



۱۰۶۱۰ - ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب لب لباب معنوی (منتخب مثنوی مولوی)
مؤلف حسین واعظ کاشفی
موضوع
شماره قفسه ۱۴۰۴۷
شماره ثبت کتاب
۸۷۰۴۹
خطی «فهرست شده»
۱۴۰۴۷



۱۰۶۱۰ - ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب لب لباب معنوی (منتخب مثنوی مولوی)
مؤلف حسین واعظ کاشفی
موضوع
شماره قفسه ۱۴۰۴۷
شماره ثبت کتاب
۸۷۰۴۹
بازرسی شد
۶ - ۳۷
بازدید شد
۱۳۸۵

قلمی میشود

این کتاب مستطاب مسمی (لب لباب) که تاریخ کتب آن در سنه ۸۷۵ میباشد

و از جمله تألیفات مرحوم ملا حسین کاشفی مترجم کتاب انوار سهیلیست بنظر راقم حروف

بخط مؤلف شهیر آنست اگرچه در خاتمه حسین فاروقی ارقام کرده ظاهراً فاروق

نام مسقط الراس آن مرحوم بوده باشد حرره محمد حسین شجاع الملک شیرازی در ۲۸ جمادی الثانی ۱۳۴۷ هجری قمری

عدد اوراق ۲۹۱

عدد صفحات ۵۸۱

عدد ابیات با دیباچه و سرخطهای ناقص و کامل ۸۷۰۱

مرحوم شجاع رقم اشتباه خوانده آنگاه را
رقم مقطع چشتی فاروقی است و درست
[illegible]
۸۷۵ [illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از تقدیم وظایف ثنای حضرت واجب الوجود عم جوده که
لب لباب معنوی را در مرآت الحضرتین بست بشرف انتخاب
مثنوی از عالمین غیب و عین مشرف گردانید که ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم
فی البر والبحر و تمهید قواعد ادای صلوات فضل الکائنات و اکمل الموجودات
که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک مرآت للذات اشاره بدوست و مجلی آمینه
الصفات عبارت از او نموده میشود که سابقا بفرمان غیبی و ایماء لاریبی تحریر
رساله در انتخاب مثنوی معنوی للحضرت المولوی صفوة الاولیاء العارفین اسوة
الاصفیاء الکاملین مقتبس لمعات نجوم البروج الصمدیه مقبض کشوف
رموز الکنوز الکنوز الاحدیه سلطان المجذوبین برهان
السالکین لسان الزمان ابو الوقت بهاء الملة والدین

جلال

جلال الحق والیقین محمد بن محمد الحسین البلخی ثم الرومی اتفاق
افتاده بود و نکته چند از حقایق و دقایق ام الکتاب
مناسب وقت و زمان از مکمن غیب بر منصه عیان بسبب اعطاء
بیان جلوه یافته و بواسطه آنکه جمال عرائس نفائس آن رقایق
جلیلة المقدار جلیة الانوار و کمال فواید عواید آن دقایق
خفیة الاسرار بهیة الآثار جز بنظر عالی خواص در نمی آمد و نقاب خفا
از وجوه معارف آن کلمات سامیة السمات صافیة الصفات
جز بمس هده نامهٔ عرفای کامل الاتقان و ملاحظه شامله
فضلاء راسخ الایقان مرتفع نمی گشت تا بنا بر آن جمعی از رفقای
طریقت و اخلاء علی التحقیق ایدهم الله منا و له التصدیق
و امدهم بامداد الاعانة و اسعاد التوفیق ازین فقیر حقیر
کمتر از قطمیر حسین بن علی البیهقی المدعو بالکاشفی اصلح الله
حاله و نور بالصلاح الحال باله التماس انتخاب دیگر از آن نسخه
که موسوم بود بلباب المعنوی فی انتخاب المثنوی نمودند
بر وجهی که نسبت با مبتدیان طریق طریقت و سالکان



راه نهج حقیقت فوائد آن اعم واشمل وعواید آن اتم
واکمل باشد بعد الاستخارة والاستجازة باپچاب این
ملتمس اقدام رفت وبیتی چند از آن بر نسق خاص و
طرز بدیع رقم تسطیر یافت ونام او لب لباب معنوی انتخاب
انتخاب مثنوی و چون سالک را از استقامت بر منهاج
واتصاف و تخلق بصفات ارباب طریقت و تحقق بمعاملات
اصحاب حقیقت چاره نیست لاجرم جهة انفجار میاه ازین
سه عین منعین ساخت که عین اول جامع اطوار شریعت باشد
و عین دوم مخزن اسرار طریقت و عین سیم مطلع انوار حقیقت
و باز اجرای زلال نوال هر عینی را چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر و
و مظهر تفاصیل مجمل آن باشد مقرر کرد و در هر محلی که سخن مستدعی
بسطی یا مقتضی توضیحی خواهد بود فی الجملة بطریق جبر الکلام دران
باب شروع خواهد رفت والتماس اصلاح هفوات از کرم
عمیم اهل کمال مامولست و عذر زلات عند کرام الناس مقبول
نظم بزرگان خورده بر خوردان نگیرند برحمت عذر ایشان

در پذیرند ومن الله الهدایة والارشاد و منه المبدأ
والیه المعاد و قبل از شروع در ایراد عیون ثلاثه تقدیم
نکته از انچه در اوایل رسایل بحسب عرف و عادت مناجات
و نعت و صفت کتاب و تعریف باعث آن زبان زده
اقلام و آشنا شده افهام گشته انسب می نماید و اولی و له الحمد
فی الآخرة والاولی مناجات اول در افاضت بحار موهبت الهی
که سر گشتگان ساحل عدم را قبل از سابقه خدمت و رابطه
دعوت استحقاق وجود بخشید و بعد از فیض وجود قابلیت
استفاضه داد و هو المفیض الجواد

مناجات دوم در بیان اجابت دعای بنده برحمت و میل دادن
او را بسوی خواهش و تضرع و آزا بهانه عبادت ساختن و گونه

مناجات اول

الهنت



بسم الله الرحمن الرحیم

ای کمینه بخششت ملک جهان — من چگویم چون تو مهدی آنچنان
ای که جان خیره را رهبر تویی — وی که قلب تیره را انور تویی
میکنی جزو زمین را آسمان — میفزایی در زمین از آسمان
آب را و خاک را بر هم زدی — زآب و گل نقش بنی آدم زدی
لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
ما نبودیم و تقاضامان نبود — لطف تو ناگفته ما می‌شنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب — داده دل را بر دمی صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرحی
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش — او نهان و آشکار بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان بروا
تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد صد بیان

یعنی آن حدیث قدسی بیان میکند که خلقت الخلق کی یربحوا علی لا لان اربح علیهم یعنی آفریدیم خلقان را از برای آنکه بر من سود کنند نه از برای آنکه من ایشان را سود کنم چه من بکمال ذاتی مستغنی ام از عالم و عالمیان ان الله لغنی عن العالمین

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم — که نتیجه شادی فرخنده‌ایم
روز نور و مکسب و تابم تویی — شب قرار و سلوت و خوابم تویی
ای خدای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا
کفر و ایمان عاشق آن کبریا — مس و نقره بنده آن کیمیا
حضرتت پر رحمت و پر کرم — دیده من تا کرم را بنگرم
خلق با صد دیده عمی زین کرم — عاشق او هم وجود و هم عدم
بعد ازین ما دیده جوییم از تو بس — تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که نگذشت از سبب ز اصحاب نیست
یا الهی کثرت ابصارنا — فاعف عنا ثقلت اوزارنا
چون خلقت الخلق کی یربحوا علی — لطف فرمودی تو ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست — که شود از تو همه ناقصها درست
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش آثارت عیان
از غفوری تو غفران چشم هم — روبهان بر شیر از عفو تو چیر
سجدی تو در کمالی و در جمال — در کجی ما چه دیدیم و ضلال
سجده خویشش بکار ای کریم — [illegible]



و تخصیص در خطاب قل یا عبادی مناسب انتقام است تخصیص در بعض لا تقنطوا مؤید این کلام

بهر مانه بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را بازجست
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
پیش از استحقاق بخشیدی عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
آب آتش فعل باشد بیخودیش / مستی تو کی گذارد عقل و هوش
گر تو خواهی آب و آتش خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
جرعهٔ از فیض ما را داده / مست کرده بهر صحرا داده
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذرش هست
ای شهنشه مست تخصیص توام / عفو کن از مست خود ای عفو
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار الکاس زن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از خود و از حد زدن

مناجات دویم در بیان اجابت دعای بنده برحمت و میل دادن او را بسوی خواهش و تضرع و آن را بهانه عنایت ساختن ورنه بخود میل دعا دادی گر او اعیه این جرات بودی و اگر نه اراده اجابت داشتی هرگز دعا نفرمودی نظر ادعونی استجب لکم مؤید این است و قال الله ... مؤکد این مقال و هو المجیب المتعال

ای خدا زاری ز تو رحمت ز تو / رحمتت با زاری ما کردن رو
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / این دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
عفو کن زین بندگان تن‌پرست / عفو از دریای عفو اولیتر است
من که باشم که بگویم عفو کن / من چه آگه باشم از اسرار کن



ای تو پاک از جهل و علمت پاک از … — آنکه فراموشی کند روی نهان
چون کسم گردی اگر لابه کنم — مستمع شو لابه ام را از کرم
ز انکه از نفسم چو بیرون … — آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی … — تر و خشک خانه بنود آن من
هم دعا از من روان کردی … — هم ثنا تش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا — هم تو باش آخر اجابت را …
این طلب از ما هم از ایجاد تست — رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلب با این طلب تو داده — گنج احسان بر همه بگشاده
این دعا تو امر کردی … — ورنه خاکی را چه زهره این …
چون دعا ما امر کردی … — این دعای خویش را کن مستجاب
ای بکرده بار بهر اعتبار — وی بداده خلعت گل خار را
لذت انعامت از ما … — نقل و باده جامت …
در بکیری کیست … — نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر فعل ما و … — اندر اکرام و عطای خود نگر

مناجات … در استدعا مدد … هنگام حیرت … کننده …

نه بمرتبه ایست که مفهوم و مشهود و مدرک و معلوم گردد … به علما جل عن الفکر ان یحیط به سبحانه لا اله الا هو جل عن التمثیل و عز عن التصویر …

یا خفیا قد ملأت الخافقین — قد علوت فوق نور المشرقین
ای روان از وهم و قیل و قال من — خاک بر فرق من و تمثیل من
ای ورای عقلها و وهمها — رحم فرما بر قصور فهمها
قطره دانش که بخشیدی ز پیش — متصل گردان بدریاهای خویش
قطره علمست اندر جان من — وا رهانش از هوا و خاک تن
ای مبدل کرده خاکی را بزر — خاک دیگر را بکرده تو بشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم — من همه جهلم مرا کن صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی — وی که نان مرده را تو جان کنی
دیده بخشای تا بینا شویم — دانشی آموز تا دانا شویم
کی شناسیم مر ترا الا تو — کی شناسد وصف او را غیر او
ای صفاتت آفتاب معرفت — آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی



تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای تو بیش از وهمها و بیش بیش

از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر

از پی ادراک تو هر جا که هست / حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

نعت اول در صفت خلافت محمدی که مظهر اسم اعظم و قطب الاقطاب است

واکابر بارگاه تحقیق متفق‌اند بر آنکه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله خلیفه مطلق است و آدم و هرون و داود علیهم السلام اگر چه خلفا بودند اما خلعت خلافت کامله جز بالای والای او راست نیاید و اینجا لطیفه و من یطع الرسول فقد اطاع الله و نکته من رآنی فقد رای الحق روی نماید بجهت این حال خاتمیت بنام نامی او منقش گشت که ولکن رسول الله و خاتم النبیین و دین او نور و شرع از هر شائبه نسخ و تغیر مبرا و معرا شده

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید از او مان یادگار

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ

حق تعالی چون نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران

نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نه دو باشد تا توئی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست

کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیده حس‌بین خویش / دیده حس دشمن عقلست و کیش

دیده حس را خدا اعماش گفت / بت‌پرستش خواند و ضد ماش گفت

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجه حالی و فردا پیش او / او نمی‌بیند ز گنجی یک تسو

شاهراه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق

رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم

منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو باشد ز مه تا ماهی

تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفا

در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی

معنی نختم علی افواههم / وا شناس اینست ره رو را مهم

تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران



ختمهای کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند

قفلهای ناگشوده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود

بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نه بود و نه خواهند بود

چونکه در صنعت برد استاد دست / نه تو گویی ختم صنعت بر تو است

هست اشارات محمد المراد / اهل معنی را کشاد اندر کشاد

نعت دوم در بیان معراج و مقام ترقی بمشاهده و وصول که تعین اول و باطن مقام قاب قوسین است یعنی دو قوس وجوب و امکان یا وحدت و کثرت یا قابلیت و فاعلیت

انگه پا را در ره کوشش نهشت / در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان ستاند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو در شکی به انشق القمر

گرد تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

احمد اختر و گیتی اسپاه زین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا ابد اندر سعد و نحس نی خبر / دور تست این دور نه دور قمر

کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون

تو هم از افلاک بیرون کن گذار / وانگهان نظاره کن این کار و بار

ماه عرصهٔ آسمان را در نشستی / می بر اندر مهر و مه هستی

چون بیک شب مه برآید بر ابراج / از چه منکر می شوی معراج را

صد چو ماهست آن عجب در یتیم / که بیک ایماء او شد مه دو نیم

چون گذشت احمد ز سدره مرصدش / از مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص

بیهشیها جمله اینجا بازی است / چند جان داری که جان پردازی است

جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه و نه شمع نیز

شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز



از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد / گردد او دُرّ یتیم با رشد
نور او بر ذرها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات عباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
قاضیانرا در حکومت این فنست / شاهد ایشانرا دو چشم روشنست
گر هزاران مدعی سر بر زنند / گوش قاضی جانب شاهد کنند
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی غرض سر دیده است
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود زو بودش امید
در دلش خورشید حق نوری فشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
نام حق عدلست و شاهد نام اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده سازیش
بعد از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز را
چشم او از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابش دیده شد

۹

نعت سیوم در بیان مرتبه شفاعت که از افاضهٔ انوار ملکوتیت واستحقاق آن مر این امت مرحومه را بواسطهٔ صفای استعدادات وجود مناسبات بود

گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وارهانم از عقاب نقض عهد
وز جحیم هجرشان دوری دهم / پس رحیق وصل شانرا کف نهم
هر نبی خواست چیزی از خدا / من شفاعت خواستم روز جزا

ای درویش مناسبت وسیلهٔ شفاعت آنوقتی باشد که بنده با نهایت منهاج متابعت آنحضرت حسب المقدور قیام نماید چه توجه بدست آنحضرت یعنی سلوک جادهٔ اقوال و شارع افعال او موجب خلاصی است از آتش بعد و حرقت فرقت چنانچه میفرماید درین حکایت

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستار خوان را زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود و کند آن بدند



بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسفید و ازان اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد

او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهان تا دین و آنجا تا جنان

این جهان گوید که تو ره شان نما / وان جهان گوید که تو مه شان نما

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون

باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم در بیان قطب بودن آنحضرت و مرتبهٔ خلفاء بزرگوار آنحضرت علیه و علیهم السلام بدانکه طریق قطب الاقطاب آن باشد که بظاهر تدبیر عالم ظاهر کنند و بباطن تعمیر عالم باطن فرماید چه هر دو عالم را اجزای خود می‌بینند که بتربیت و تکمیل ایشان قیام نماید پس آن باطن که مدبر عالم معنی باشد آن دل و عقل و ولایت است و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهر است آن شخص نوع و نبوت و امامت که در عالم شهادت موجود باشند الی

در پردهٔ غیبت بود هر یکی از کمل بدین تدبیر اشتغال خواهد نمود بنیابت او و می‌شاید که آن نائب مقدم باشد چون انبیای سابقین یا متأخر بود چون اولیای لاحقین که آن اولاد طیبین و عترت طاهرین آنحضرت‌اند و بحقیقه فرزندان بزرگوار او بحسب جامعیت علم و عصمت کما قیل بعترته استغنت عن الرسل الوری و اصحابه و التابعین الائمة و هر یکی را در زمان او قطب گویند و غوث نیز خوانند و ازین مباحث بعد ازین شمهٔ مذکور خواهد شد

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زین سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر میکنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولی نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست



نیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت برکند

ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوید بهر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب

بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او

وان خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری اند / بی مزاج آب و گل نسل وی اند

شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نه چیزی دگر

هرچه دارد از ثریا تا ثری / می سپارد این یکی با دیگری

پس بهر دوری ولی قائمست / تا قیامت آزمایش دائمست

در صفت مثنوی معنوی که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهی است و اوست اصول اصول اصول دین در کشف اسرار وصول و یقین نصوص ارباب خصوص و جواهر اسرار فصوص زاد طریق سالکان و رفیق تحقیق صادقان اذ فنا فی الله و تحقیق حقایق بر که اسرار و آثار قلوب المستعدین

هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقر است ای پسر

مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بتست

آنچه وان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن

قابل این گفتها شو گوش وار / تا که از زر سازمت من گوشوار

ما چه خود را در سخن آغشته ایم / کز حکایت ما حکایت گشته ایم

این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار

این که میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست

شاخهای تازهٔ مرجان ببین / میوه های رسته ز آب جان ببین

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی آید روان

گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن

ور سخن کش یابم و دم زن بمزد / می گریزد نکتها از دل چو دزد

صد هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول

این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو

نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان



تا او بهاشان بجا که ناوری / از رسالت شان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیش شان راکع دو تو
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر

در بیان آنکه عاشق بواسطهٔ ملالت مستمع ترک سخن عشق نگوید و بسبب انکار منکران طریق خاموشی نپوید و چون در گفتن با مومن عندلیب آید جز بیان چاره ندارد خواه کسی متابعت کند خواه نکند و ما علی الرسول الا البلاغ المبین

اسپ خود ران ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی رسد منعش کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبولی او چه کار

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
چونکه نگذارد سگ آن بانگ الم / من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قوم بر وی سرکها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پی رو پیغمبران شو ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه را بتگ / ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی ماه آسمان
تف برویش باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی



هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
نکتها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا

ذکر خیال بداندیشان در باب مثنوی و با آنکه جامع جمیع مقامات و حالات سالکانست بحقیقت آن بینا ناشدن و از بطون آن غافل گشتن و آنرا ناقص گفتن آن نقصان راجع بدیشانست نه بمثنوی چنانکه کافران بکلام ایزدی اِنْ هٰذا اِلّا اَساطیرُ الاَوَّلین میگفتند و کمال قرآن از طعن طاعنان هیچ نقصان نبود اَلْکَلْبُ یَنْبَحُ وَ الْبَدْرُ یَلُوح

خربطی ناگاه از خرخانهٔ / سر برون آورد چون طعانهٔ
کاین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند / که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا مقامات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحبدلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تحقیقی و تعمیقی بلند

ظاهرست

ظاهرست و هر کسی پی می‌برد / کو بیابان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین سوره یکی آسان بگو
ظاهرش دیدی ز معنی غافلی / باطنش را کن نگه گر کاملی
حرف قرآن را بدانکه ظاهرست / زیر ظاهر باطنی بس قاهرست
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
زیر آن باطن یکی بطن سیم / که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر و بی ندید
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
این سخن همچون عصای موسیست / یا بمانند فسون عیسیست
تو مبین موسی عصا را سهل یافت / تو ببین که بحر اخضر را شکافت
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو ز دوری دیده چتر سیاه / یک قدم پا پیش نه بنگر سپاه
دیدها را گر داو روشن کند / کوهها را مردیِ او بر کند
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی

گریزگاه



تو ز دوری می نبینی غیر گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری

در قیامت منکر قرآن بُدا / کای گروه جهل را گشته فدا

مر مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید

خود بدیدید آنکه طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید

خود بدیدید ای خسان طعنه زن / که شما بودید افسانه نه من

من کلام حقم و قایم بذات / قوت جانِ جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آبحیات / تا رهانم عاشقان را از ممات

آبحیوان را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید

شهر کار بزیست پر آبحیات / آب کش تا بردمد از تو نبات

آبِ خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشکِ آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان

گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس

در بیان آنکه مثنوی عارف را آبحیاتست و منکر را زهر هلاهل ممات

چون رود نیل که در زمان حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون مینمود این از آن شربت حیات میچشید و آن از آن جان مرگ می یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم روزی بقدر همت هر کس مقدرست

آب نیل است این حدیث جانفزا / یارب اش در چشم قبطی خون نما

من شنیدم که در آمد قبطی / از عطش اندر وثاق سبطی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زو آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم بند

بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورم از آبت ای یار کهن



چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ایجان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کج کرد سوی آبخواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز ازین سو کرد کج خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش برون از خشم و تفت
کای برادر این گره را چاره چیست / گفت این آب آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
چشم بگشا خشم بنشان شاد شو / عبرت از یاران بگیر آزاد شو
تو بدین تزویر چون نوشی از این / چون حرامش کرد حق بر کافرین
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / که دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمش دلبری
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
بند وسواس برون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
هوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بربند و آنگه گوش دار
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آبحیوانست خوردی نوش باد
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
نکتهای بکر آمد در بیان / هر یکی ز ایشان جهان اندر جهان
دیدها بگشا ببازار شنوی / میکند در جان شکار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ور نه اینجا شربت اندر شربتست
ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن



عیب چینیا را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار

دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

راه ده آلوده کار را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز

اندر آن صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون

در صفت حضرت قدوة العارفین امام الهدی والیقین ودیعة سید بین خلیقته وصفوته فی بریته مفتاح خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخی الترک قدس الله سره که باعث مثنوی بود

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه بنورت مثنوی

همت عالی تو ای مرتجا / میکشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بسته‌ای / میکشی آن سو که تو دانسته‌ای

مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد توش افزوده‌ای

چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین

با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم

شبکی مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی

مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول

در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد

چون نهالش کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و مستحصن شدند

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد

تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل

زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها

این حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این نگر

شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه

شمس هم و عین تست تو عین حج / دیده‌ها تا بغایت روشنی



دیدهٔ غیبت چو غیب است اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد

باد عمرت در جهان همچون خضر / جان‌فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح‌فرسا خورده‌ام

جز برمز و ذکر حال دیگران / شرح حالت می‌نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلست / که ازان پاهای دل اندر گلست

آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان می‌رانش کو پر دوختست

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رستست جانش

گر برانی مرغ جانرا از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست

گرد این بام کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم پروانه من

جبرئیل عشقم و سدره‌م توی / من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را

ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی / غیر ازین منطق لبی بگشادمی

مدح تو حیفست با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان

شرح تو غبنست با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تعریفست و تخریق حجاب / فارغست از شرح و تعریف آفتاب

قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید دران

ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک

من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش ازان کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان

ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشید بگل

قصد کردستند این گل‌پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا

در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی

چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم



چونکه اخوان از اول کینه ورست ... یوسفم در قعر چاه او کنید
مست کشتم خویشتن را غوغا ... چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین ... وانکه آن کرّ و فر مستانه بین
ورده ای ساقی یکی رطل گران ... خواجه را از ریش و سبلت وا رهان

عین اول در بیان حقایق اطوار شرع مبین و دین متین و تحقیق
این عین که یشرب بها المقربون صفت آنست بنوای آن مواد دار است
روی می نماید فهذه العین منهل الانهار للابرار و کجنات تجری من
تحتها الانهار **نهر اول** از عین اول در بیان ایمان و شهادت و تحقیق
عبادت و سلسبیل لطایف این نهر به رشحه تسکین غلّه متعطشان بوادی
طلب میدهد **رشحه اول** در بیان ایمان و حقیقت آن ایمان تصدیق باعتقاد بود
و تحقیق با جتهاد و چون سالک باعتقاد تصدیق کند و در اجتهاد
مومن حقیقی باشد و نزد محققان ایمان دو نوع است تحقیقی و تقلیدی
و تحقیقی نیز بر دو نوع است استدلالی و کشفی و هر یک از این قسمین اگر
اگر بر سر حد علم واقعست آنرا علم الیقین گویند و اگر از آن حد تجاوز کرده
یا عینی باشد یا حقی اول را عین الیقین خوانند و ثانی را حق الیقین که عبارتست

از شهود ذاتی و اینجا سخن در آنست که صاحب ایمان باید که از بادیه تقلید
بسر منزل تحقیق نزول نماید و اگر بمرتبه کشف نرسد باری از مقام استدلال در نماند تا موجب
نجات و سبب نفع در جات گردد و الا لجرد قول بی عمل کار نباید که یقولون بافواههم

مثنوی

ذات ایمان نعمت و لوتیست بول ... ای گروه از ایمان مقبول
گرچه آن مطبوع جانست و نظر ... جسم را هم زان ریاضت و صور
کو نکشتی دیو جسم آنرا اکول ... اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده شود ... تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر ... عشق را عشق دگر برّد مگر
از نهانخانه یقین چون می چشد ... اندک اندک رخت آنجا می کشد
مومن آن باشد که اندر جزر و مد ... کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبر که بر ایمان سلطان العارفین حسرت میخورد و لی
آن نمی آورد و ایمان دیگران را در حساب نمیداشت که او را جسم بی جان میدید

بود گبری در زمان بایزید ... گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد که تو ایمان آوری ... تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید ... آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن آب و تاب / کو فزون آمد ز کوششهای جان

دارم ایمان کان ز ایمانها بهست / بس لطیف و با فروغ و با فرست

باز ایمان کان چو ایمان شماست / نه بدان میلستم و نی مشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید زان فاتر شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی

چون با ایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

تمثیل آوردن گبر حجت ایمان مقلدان که طالبان را از ایمان آوردن منع کند

یک مؤذن داشت بس آواز بد / در میان کافرستان بانگ زد

بس که گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز

او ستیزه کرد و خوش بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز

خلق خائف شد ز فتنهٔ عامه‌ای / خود بیامد کافری با جامه‌ای

پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست / که صدا و بانگ او راحت فزاست

هین چه راحت بود از آن زشت آواز / گفت کاوازش فتاد اندر کنشت

دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی

هیچ از این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها دادند چندین کافرش

هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان

گفت دختر چیست این آواز زشت / که چنین نشنیده‌ام اندر کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب

راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان

آفتاب نیر است ایمان شیخ / گو نماید رخ ز شرق جان شیخ

قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و یهود

هست ایمان ازلی پروردگی / نیست غیر آن بجز ز مردگی

رشحهٔ ثانیه در بیان شهادت و آن سه نوع است شهادت عوام که مردمان
و آن تقلید محض باشد و شهادت علما و آن بالاستدلال و براهین متعلق بود



وشهادت عرفا وآن استنطاقی باشد بعد از استهلاک کما قیل مستهلکون بقهر الحق قد صمتوا واستنطقوا بعد افناء بتوحید و درین مرتبه سر شهد الله انه لا اله الا هو روی نماید و کفی بالله شهیدا و گفته اند حقیقت شهادت که اول بنای مسلمانی بر انست گواهی دادن بود با فعال و اقوال بر سر عقیده خود و چون گواه دو باید پس مجرد قول بی فعل کافی نیست و چون گواه را تزکیه باید کرد تا قولش بمحل قبول رسد سالک را لازم باشد در تزکیه اقوال و افعال کوشیدن که گواهی بر نیکوئی سریرت جز از قول و فعل نیکو مسموع نیفتد

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی زدیم / نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی در شهادت از پگاه
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بندهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن شما استدلال گیر
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن
گر غرض اظهار سر جوهر است / اصل باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام
جان چنین افعال و اقوال ای نزد / بر محک امر جوهر را ببود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواه را زاهدان / تزکیش صدقی که موقوفی بر آن
حفظ نفس اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کج گوید بدست / ور گواه فعل کج پوید بدست
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
آنچنان کن فعل خود ای زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / باشد اشهد گفتن اندر نفع و ضر



رفتن بنده پی خواجه کو است / که منم بنده و این مولای ماست
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحهٔ سیوم در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول [illegible] عامهٔ مؤمنانست و معنی آن بندگی است و فرمان برداری خیر [illegible] دوم عبودیت و آن مر خواص را است و حقیقت آن تصحیح نسبت است و اثبات نسبت با حق و صدق در زیستن بحضرت سیم عبودت و آن خاصة الخواص است [illegible] و معنی او مشاهده و قیام است بحق در طریق بندگی و اینجا سخن در آنست که سالک [illegible] که بشدت اجتهاد از ابتدا باز نماند و طریق خدمت سپرد بی حرص مزد تا که برسد

ما خلقت الجن و الانس بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
نعمت حق است خدمت کردنش / شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آن دلی کو مر ترا مانع شود / از عمل آن نعمت ضایع کند
دارو ئی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمت آسان شود
کودکان را می بری مکتب بزور / زانکه هستند از فوائد چشم کور

٢١

چون شود واقف بمکتب میرود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون نه دید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانکی دست مزد / آنگهی بیخواب گردد همچو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

در بیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهت عبادت و عاشقان را همه اوقات مصروف است و همگی همت بر بندگی و فرمان برداری [illegible]

پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نه بهر پنج آرام گیرد آن خمار / راست گویم نه بصد نه صد هزار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان / سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هائل بقعه ایست / با خیال ماهیان خود جرعه ایست
با وجود آنکه دریا در کشند / خشک لب باشند و هم در آتش اند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعه با وجود تکثیر آن [illegible] با وقوع التصحیح در آن [illegible] مثنوی شمع ما در بین [illegible]



ور مکن زشتی که نیکیهای ما	زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی	تو لوای جرم از آن افراشتی
حوض با دریا اگر پهلو زند	خویش را از بیخ هستی بر کند
با دُم شیری تو بازی میکنی	با ملائک ترک تازی میکنی

شهر ثانی در بیان طهارت و صفت نماز و روزه و زکاة و حج و جهاد و دوستان ... بحقیقت هر یک و امیدواران منازل طلب از اصحاب معانی این شهر شش شعبه منقسم می شوند **شعبهٔ اول** در بیان طهارت و آن در ظاهر رفع حدث و خبث باشد و با صطلاح اهل باطن نگاه داشت حق است بنده را از مخالفت خواه بحسب صورت از فعلیات معاصی و مباشرت آن و صادر شدن ... مقام از ظاهر گویند و خواه بحسب معنی از وسواس و هواجس و میل بمناهی و صادر ... را طاهر الباطن گویند اما آنکه ظاهر و باطنش محفوظ باشد ... اشتغال نفاق و به باطنش را میل بدان او را طاهر الجمعیه خوانند و از این بالاتر مرتبه طاهر السّر باشد و آن بنده ایست که طرفة العین از حق سبحانه غافل نباشد و اینجا سخن در اینست که سالک باید که بطهارت ظاهر قناعت نکند و از طهارت باطن که ... غافل نشود تا بر بهره رسد که بحقیقت طهارت آن طهارتست از دیگر طهارت ...

این نجاسة ظاهر از آبی رود	آن نجاسة باطن افزون شود

جز باب دیده نتوان شستن آن	چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا	وان نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین	آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بوش آید تا بشام	وان نجاست بویش از ری تا بشام
مدتی حس را بشو ز آب عیان	اینچنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کنند	جان پاکان خویش را بر تو زنند
مظهر غفران او بیند اولیا	مظهر اهل خصوصند اولیا
از خدا اکبر ندر رحمت دمبدم	تا فرو شویند بار از المم

تمثیل درین باب که رحمت اولیا مطهر ذنوب خلق است و مظهر آن ... حضرت و بابست چنانچه این آب همه پلید را پاک میکند خدای تعالی آب را از پلید پاک کند و هو المقدس

آب بهر این ببارید از سماک	تا پلیدان را دهد از خبث پاک
آب چون این کار کرد و شد نجس	تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب	تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد آن دامن کشان	هی کجا بودی بدریای خوشان
هین بیائید ای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جملهٔ زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها روم

دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

چون نماند مایه اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

لطف را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدی به بالا برکشش

راههای مختلف می راندش / تا رساند سوی بحر بی حدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست

رشحهٔ دوم در بیان نماز که عبارتست از توجه بحق و دوام نسبت تحبیب مصلی نماز عوام قالبی باشد بی جان نماز روان آن حضور دلست که لا صلوة الا بحضور القلب و آن صورتی از ارتکاب ریاضت و مجاهدات از قبیل محالاتست و نماز خواص بحضور جوارح ظاهره و باطنه است و این نماز را علامات دارد شروع با علم و قیام با حیا و ادا با تعظیم و خروج با خوف

ونماز اخص الخواص اعراض بکلی از ما سوا اللّه و در بحر شهود مستغرق شدن و اینجا لطیفهٔ قرة عینی فی الصلوة روی نماید و حقیقت صلوة ملت الامتحانات بحق که المصلی یناجی ربه و در همین معنی حضرت مولوی قدس سره میفرماید نظم

مرا غرض ز نماز آن بود که یکساعت / غم فراق ترا با تو راز بگذارم

و گرنه این چه نمازی بود که من بی تو / نشسته روی بمحراب و دل به بازارم

و نقش باید دانست که بی مراقبت این نیاز بر بساط نماز محرم راز نتوان شد

در کوی خرابات کسی را که نیاز است / هشیاری و مستیش همه عین نماز است

پس چون را انست که سالک باید که بمعنی بود در نماز که به فعلی که از افعال صلوة اشارت بیکی از انست دانا گردد تا خلعت نمازش بطراز اعزاز قبول معلم شود و توجه آنمطلوب نسبت حضرت بیت کامل که امام حقیقی است میسر تواند شد کما قال روح الله روحه

این نماز آمد سلوک معنوی / بی دلیلی در نمازت چون روی

چون امام چشم روشن در صلوة / چشم روشن باید اندر پیش راه

در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به و گر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را ببیند در عبور
هیچ مؤمن را مبادا چشم کور

کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست
کور باطن در نجاسات سرست

معنی تکبیر اینست ای امیم
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میکنی
همچنین در ذبح نفس کشتنی

تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل
کرد جان تکبیر بر جسم نبیل

گشته کشته تن ز شهوتها و آز
شد به بسم الله بسمل در نماز

چون قیامت پیش حق صفها زده
در حساب و در مناجات آمده

ایستاده پیش یزدان اشک ریز
بر مثال راست خیز رستخیز

حق همی گوید چه آوردی مرا
اندرین مهلت که من دادم ترا

عمر خود در چه بپایان برده
قوّت و قوّت در چه فانی کرده

گوهر دیده کجا فرسوده
پنج حس را در کجا پالوده

همچنین پیغامهای دردگین
صد هزاران آید از حضرت چنین

در قیام این گفتها دارد رجوع
وز خجالت شد دوتا اندر رکوع

قوت استادن از خجلت نماند
در رکوع از شرم تسبیحی بخواند

باز فرمان میرسد بردار سر
از رکوع و پاسخ حق بر شمر

سر برآورد از رکوع آن شرمسار
باز اندر رو فتد آن خامکار

باز فرمان آیدش بردار سر
از سجود و وا ده از کرده خبر

سر برآرد آن دگر ره شرمسار
اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برآر و باز گو
که بخواهم جست از تو مو بمو

قوت استادن پا نبودش
که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران
حضرتش گوید سخن گو با بیان

نعمتت دادم بگو شکرت چه بود
دادمت سرمایه هین بنمای سود

رو بدست راست آرد در سلام
سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم
سخت در گل مانده دل از غم دو نیم

انبیا گویند روز چاره رفت
چاره آنجا بود و دست افزار زفت

رو بگرداند بسوی دست چپ
در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار
ما کهایم ای خواجه دست از ما بدار

نه ازین سو نه ازان سو چاره شد
جان او بیچاره دل صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین گدا
پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر توی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کان بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
پنج حس ظاهر و پنج درون / در صفند اندر قیام صافون
گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند

رشحهٔ سوم در بیان روزه و آن در شریعت امساکست از مفطرات و در حقیقت اعراض است از التفات بجمیع کائنات و گفته اند که روزهٔ جسد باز ایستادن است از طعام و روزهٔ دل نگاه داشتن دل است از وساوس آثام و روزهٔ روح عدم التفاتست بکل ایام و روزهٔ سر استغراقست در بحر مشاهده علی الدوام و آنگه روزه صورت دارد افطار او در شب باشد و آنکه روزه معنی دارد افطار او در وقت لقای رب باشد که و فطرة الرؤیة
مثنوی
هست روزهٔ ظاهر امساک طعام / روزهٔ معنی ...

این دهان بند که خر کم خورد / وان به بندد چشم و غیرش ننگرد
روزه کرد و کرد تقوی اختیار / در حرامش زانکه نبود اتصال
هست گربه روزه دار اندر صیام / خفته کردن خویش بهر صید حرام

کرده بدظن زین کلی صد قوم را / گر ز بد نام اهل جود و صوم را
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمهای راز شد
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش دیگر آورد
روزه گیر الانتظار الانتظار / از برای آش بالا مردوار

باقی این سخنان که متعلق این بابست در بیان جوع گفته خواهد شد رشحهٔ چهارم در بیان زکوة و آن بشرع بر چیزی چند معین لازم شود با وجود شرائطش و نزد محققان بر هر چیزی زکوة واجبست کما قیل لکل شیء زکوة و زکوة الجمال رحمة المبتلی و گفته اند که زکوة ظاهر انفاق مالست برضای خدای تعالی و زکوة معنی انفاق دل و روحست برای خدای تعالی و اشارت بدین هر دو قسم میگوید

جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکوتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلوتت هم ز گرگانت شبان
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
خود که یابد اینچنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض / حبه را میدهد صد کان عوض

کان لله داد آن جهت … تا که کان الله له آید بدست

الله الله زود بفروش و بخر … قطره‌ای ز بحر پر گوهر ببر

الله الله هیچ تأخیری مکن … که ز بحر لطف آمد این سخن

آن فتوت بخشش بی علتست … پاکبازی خارج هر ملتست

نان دهی از بهر حق نانت دهند … جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار … برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دستت نوال … کی کند لطف الهیت پایمال

لب ببند و کف پر از زر برگشا … بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترک شهوتها و لذتها سخاست … هر که در شهوت فرو شد برنخاست

رشحهٔ پنجم در بیان حج و آن دو نوع بود یکی قصد کوی دوست و آن حج عوام است و دوم میل روی دوست و آن حج خواص انام است و چنانچه در ظاهر کعبه ایست قبلهٔ خلق در باطن کعبه ایست منظر نظر حق و آن کعبهٔ گل محل طواف خلایق است کعبهٔ دل مطاف الطاف خالقست آن مقصد زوار است و مهبط انوار انجا خانه است اینجا خداوند خانه هم حضرت گوید **بیت** ای قوم بحج رفته کجائید کجائید معشوق هم اینجاست بیائید بیائید صد بار از آن راه بآن خانه برفتید یکبار ازین راه

بدین خانه در آئید **ای درویش** حج خانهٔ خلیل آسانست اما حج حرم جلیل کار مردانست و لکن عمل رجال

حج زیارت کردن خانه بود … حج رب البیت مردانه بود

کعبه را که هر دمی عزی فزود … او ز اخلاصات ابراهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست … لیک در بنااش حرص و جنگ نیست

بر در این خانه گستاخی ز چیست … گر همی دانند کاندر خانه کیست

جاهلان تعظیم مسجد میکنند … در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجازست این حقیقت ای خران … نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان در درون اولیاست … سجده‌گاه جمله است آنجا خداست

کعبهٔ مردان نه از آب و گلست … طالب دل شو که بیت الله دلست

صورتی گر فایق و عالی بود … او ز بیت الله کی خالی بود

حکایت طواف کردن سلطان العارفین گرد حرم حرمت مردی که دلش کعبهٔ حقیقی بود که قلب المؤمن بیت الله

سوی مکه شیخ آمد بایزید … از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست … هر عزیزی را بکردی باز جست

بایزید اندر سفر جستی بسی … تا بیابد خضر وقت خود کسی

شیخ امت

هر عزیزانرا



دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
پیش او بنشست می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب‌عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وان نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / این دل من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

در بیان آنکه هر کس را قبله ایست که آن کعبهٔ اوست و توجه بدان طرز دو کلی و

هو مولیها و عاشق صادق روی حق جانب وی بیند و در هر جانب که نگرد وجه او بیند فاینما تولوا فثم وجه الله

کعبهٔ جبریل و جانها سدره‌ای / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره‌ای
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک / قبلهٔ نااهل جهل مرده‌ریگ
قبلهٔ طالب بود حسن و جمال / قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال
قبلهٔ زاهد بود فیض نظر / قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ صورت‌پرستان چوب و سنگ / قبلهٔ معنی روان صبر و درنگ
قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن / قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن

نکتهٔ ششم در بیان جهاد و آن در صورت غزا باشد با کافران و بحسب معنی مجاهده با
لشکر هوا و شیطان اول را جهاد اصغر خوانند و ثانی را جهاد اکبر
و یقین میدانکه تا در معرکهٔ مجاهده بشمشیر ریاضت سر نفس غبار برندارد
بدولت غنیمت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا نرسی

ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادی می‌نهد
جهد کن تا میتوانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا



کافرم من گر زبان گر دست کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شیوه سر برد

حکایت شیخ عیاضی که بر امید شهادت نود بار چاشنی بجهاد رفت و شهید نشد و در آخر که بتحقیق حال و حال حقیقت بینا و دانا شد روی از معرکهٔ اصغر بمیدان جهاد اکبر نهاد المشاهدة میراث المجاهدة

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم من پیشتر / تا یکی زخمی خورم من جایگیر
بر تنم یکجایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزن نیست
لیک بر مقتل نیاید تیرها / کار بختست این نه جلدی و دها
چون شهادت روزیم جانا نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش عزم کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم باد باد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن گرم کرد
گفتم ای نفس خسیس بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس کاین حیله گریست / ورنه نفس و شهوت از طاعت بریست
گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سختتر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی‌دهان اندر فنون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست زین عالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور
در غزا خواهم بیک زخم از بدن / خلق بیند تو مردی و ایثار من
گفتم ای هنک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو کیستی
در دو عالم تو مرائی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت تن بمن / سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نه ز برای روی مرد و زن کند
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / بر درد از تن چون بجنبد موش

در بیان آنکه جنگ با دشمن باطن که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک بهتر است از ضرب با دشمن ظاهر چه دشمن صورت را بود مقهور توان ساخت و در معنی این دشمن بکلی مقهور نگردد مگر بمدد کاری لشکر عنایت باری شد ابدا و ما یعلم جنود ربک الا هو



ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند زان خصمی بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست	کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز	کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل	اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا	تا ز حق آید مرا او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نه هنوز	اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید	معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بروی نهد از لامکان	آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما	طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد	غیر حق خود که کمان او کشد
قد رجعنا من جهاد الاصغریم	این زمان اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف	تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آنست آن که خود را بشکند

نهر ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و درین نهر دو رشحه

استحلای بمذاق اذواق توان نمود **رشحهٔ اول** در معنی قضا و قدر بدانکه قضا باصطلاح قوم عبارتست از حکم خدای تعالی بر موجب آنچه ذوات معلومات اقتضای آن میکند در نفس خود و قدر اشارتست بتوقیت و توفیه آنچه بروی بند اشیا در عین خود بی زیادت و نقصان و سر این سخن آنست که آنچه حق تعالی دانسته است از احوال هر عین در حالت ثبوت آن عین در غیب مطلق پس هر آینه چنانچه مقتضای آن عین باشد ظاهر شود بروی در زمان وجود عینی و ازینجا معلوم میشود که حکم قضا و قدر تابع علم است و علم تابع معلوم که عین ثابته است و مقتضای آنچه از منافع وی را حاصل گردد و آنچه از مضار بوی واصل گردد و درین باب گفته اند **ابیات** چون قوابل جمال بنمودند ٭ مستعدان سوال فرمودند ٭ طلب فعل نیک و بد کردند هر یکی حکم خود بجود کردند ٭ گر در آتش روند و گر در آب ٭ خود طلب کرده اند آن در باب ٭ وازینجا روشن شد که رد قضا محالست و رفع قدر خیال لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه من چاره کار تسلیمست و رضا فان

ای مسلمان بایدت تسلیم جست	زانکه مقصود ازل تسلیم تست

با قضا پنجه مزن تو تند و تیز — تا قضا با تو نگیرد هم ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از ربّ الفلق

غیر آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننماید کسی را در عمل

چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پران را زبون

چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب

چون قضا آید نبینی غیر پوست — دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چرخ گردان را قضا گمره کند — صد عطارد را قضا ابله کند

این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آمد وبا گشت و عفن

اسم قضا ابری بود خورشید پوش — اژدها و شیر زو گردد چو موش

غیر آنکه در گریزی در قضا — هیچ حیله ندهدت از وی رها

حکایت آن ابله که میخواست که بحیله تغییر قضا کند و اگرچه از مرگ گریخت اما عزرائیل در وی آویخت

رادمردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود — پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود

گفت عزرائیل در من اینچنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد — بو که بنده کان طرف شد جان برد

نک ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی قعر هندستان بر آب

روز دیگر وقت دیوان و لقا — پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن — بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت ای شاه جهان آن پر ملال — فهم کژ کرد و نمود او را خیال

من درو از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در رهگذر

که مرا فرمود حق کامروز هان — جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم — در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پرست — او بهندستان شدن دور اندر است

چون بامر حق بهندستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را اینچنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال — از که برتابیم از حق ای وبال

گر شود ذرات عالم حیله پیچ | با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان | چون کند او خویش را از وی نهان

مراد از آسمان اعیان ثابته است که در مرتبهٔ عالی اند و مراد از زمین آثار آن اعیان که موجودات عینی اند و زمینش بجهت آن گفت که هاکنت هنگام طیران قضا که مقتضیات اعیان ثابته است بروی و از آن برطرف شدن نتوان شد چنانچه فرموده است قدس سره

هرچه آید ز آسمان سوی زمین | نی مفر دارد نه چاره نه کمین
ای که جزو این زمینی سر مکش | چون که بینی حکم یزدان در مکش
گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست | افکن این تدبیر خود را سوی دوست
چون فراموشت شود تدبیر خویش | یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند | بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان آنکه جمعی که بسر قدر دانا شده اند نظر بر بدایت حال دارند بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند از نهایت کار ترسیده اند

از ابتدا ترسم

کار آن دارد که پیش از حق بگشت | بگذر از اینجا که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احولست | چشم او بر کشتهای اول است

آنچه گندم کاشتش و آنچه جو | چشم او آنجاست روز و شب گرو
زانچه آبستست شب جز آن نزاد | حیلها و مکرها باد است باد
گر روید گر ریزد صد گیاه | عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت اصل آن کش حق کشته است | کشت دیگر فرع اول کشته است
کشت نو کارند بر کشت نخست | این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است | تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن دارد که حق افراشتست | آخر آن روید که اول کاشتست
صد بنه از آن عقل برهم بر جهد | تا بغیر دام او دامی نهد
دام خود را سخت‌تر یابند و بس | کی نماید قوتی با باد خس
این قضا بادیست سخت و تند خو | خلق چون خس عاجز اندر پیش او
عامه از بیم قضا لرزیده اند | خاصکان از زهر او یابند قند
نیست ما را از قضای حق گله | عار شود شیر را از سلسله
گر قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جان بخشد و درمان کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت
این قضا صد بار اگر راهت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند

در بیان اختلاف اوصاف و مقید ماندن هر فرقه بدانچه مقتضای اقتضای ایشانست کل حزب بما لدیهم فرحون و نشاء اختلاف اقتضاء اسما و صفات حق اند کل یوم هو فی شأن

شد مناسب وصفها در خوب و زشت — شد مناسب حرفها که حق نوشت
آن یکی در مرغزار و جوی آب — وان یکی بهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست — وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست — هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن — گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت آنخواجه که غلامش از مسجد بیرون نمیتوانست آمد و او بمسجد درنمیتوانست رفت

میر شد محتاج گرمابه سحر — بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر — تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو — برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا — آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن — تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون — گفت می‌نگذاردم ای ذو فنون
گفت آخر مسجد اندر کس نماند — کیست وا میداردت آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون — بسته است او هم مرا اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون — هم نمیگذاردم کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی — او بدان سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون — خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست — حیله و تدبیر اینجا باطلست

رشحه دوم در بیان جبر و اختیار و جبر چهار است جبر جزوی و این ضد اختیارست و سالک را در بدایت حال باید دانست که نفس او را اختیاری هست که امر و نهی و وعد و وعید بران متفرع است که ان النفس لامارة بالسوء و امر بی اختیار نباشد و اگرچه فی الحقیقة ایشان مجبورند اما از مجبوریة خود آگاهی ندارند و جبر تیقن و آن در مرتبه توحید افعال است و جبر تخلق و آن در مقام توحید صفاتست

و متوسطان درین مرتبه مجبوریت خود را مشاهده می نمایند و جبر کلی و آن را جبر تحقیق گویند و در مرتبهٔ لقا بعد از فنا اخص خواص را دست دهد و درین مرتبه جبر و جابر و مجبور یکی باشد و باز اینجا اختیاری روی نماید و چنانچه در بدایت مختار بود اینجا نیز باشد اما نه چنان و حضرت مولوی قدس سره در بیان جبر جزئی میفرماید

جملهٔ عالم مقر در اختیار ... امر و نهی این بیار و آن میار

جبریش گوید که امر و نهی لاست ... اختیاری نیست این جمله خطاست

درخرد جبر از قدر رسواترست ... زانکه جبری حس خود را منکرست

اختیاری هست ما را بی گمان ... حس را منکر نتانی شد عیان

سنگ را هرگز بگوید کس بیا ... از کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس نگوید هین بپر ... یا بیا ای کور تو در من نگر

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب ... نیست جز مختار را ای پاک جیب

این که فردا این کنم یا آن کنم ... این دلیل اختیارست ای صنم

جملهٔ قرآن امر و نهیست و وعید ... امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند ... با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

اوستادان کودکان را میزنند ... این ادب سنگ سیه را کی کنند

هیچ گوئی سنگ را فردا بیا ... ور نیائی من دهم بد را سزا

خالقی که اختر و گردون کند ... امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت در بیان رد مذهب جبر و اثبات طریقهٔ اختیار که قول مختار اینست

آن یکی بر رفت بالای درخت ... می فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی ... از خدا شرمیت کو چه میکنی

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا ... گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی ... بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن ... تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت ... میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار ... میکشی این بیگنه را زار زار

گفت که چوب خدا این بنده اش ... میزند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او ... من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار ... اختیارست اختیارست اختیار

چون نه رنجور سر را بر مبند ... اختیارت هست بر سبلت مخند

در هر آن کاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان

و اندران کاری که میلت نیست و خواست / خویش را جبری کنی کاین از خداست

ترک کن این جبر را که بس تهیست / تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

سرّ جبر آنست که موجد همه افعال ایزد است اما میان فعلی که باختیار از بنده صادر شود و عملی که بی اختیار ازو واقع شود فی نفس الامر تفاوت هست چنانچه فرماید قدس سره

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که دادی لرزه‌اش / خود پشیمان نیست مرد مرتعش

بحث عقلست این چه عقل حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

گرد حق و گرد ما هر دو ببین / گرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف / پیش و پس یکدم نه بیند هیچ طرف

مرد کامل هر دو بیند در عیان / او یقین دارد نه بند در گمان

اختیار آن اختیارش نیست کرد / اختیارش چون سوار زیر گرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را ازان

خواستش میگوئی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گوئی فسق من خواه ویست / خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانکه بیخواه تو هم فسق تو نیست / فسق با جبرش تناقض گفتنیست

پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم گشت او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر ویی قائل شوی / وصل جوئی بعد ازان واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود



شکر قدرت قدرتت افزون کند   جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب   تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار   جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد   بر سر خفته بریزد نقل و زاد
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر   او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد   تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اشکسته را   یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای   بر که میخندی چه پا را بسته‌ای

در بیان آنکه سالکان که حواله افعال بذات واحد کنند این در مرتبه توحید افعال باشند که کل الذی شاهدته فعل واحد بمفرده لکن یجب الا کنه و ازین زیادت جبر تحقق است و بالاتر از آن جبر کلیت چنانچه هر آنکس را که مذهب غیر جبر ست نبی فرموده آن مانند گبر ست و سخن ایشان اگرچه بظاهر جبر مینماید اما بمعنی نه چنانست در ان حال گوینده و شنونده دیگرست و زبان و گوش آلتی بیش نیست چنانچه در مقام قرب فرضی نکته از ان که گفته شد

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد   وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست   این تجلی مهست این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگرست   قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ   در صدف درهای خرد و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را   از برون خون و زدرون شان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود   چون رود در ناف مشکی چون شود
اختیار و جبر در تو بد خیال   چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد   در تن مردم شود آن روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل   مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان   تا چه باشد قوت آن جان جان
جهد کن کز جام حق یابی نوی   بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنکه آن می را بود کل اختیار   تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه گوئی گفته می باشد آن   هرچه روبی رفته می باشد آن

پس بر کتاب و مقصود آخرت حاصل باید کرد و اعراض دنیوی
برطرف باید نهاد و البته باید که علم مدد احوال آخرت باشد
نه وسیلهٔ اموال دنیا برای آنکه علم باقیست و مال فانی و باقی
بفانی عوض کردن کار عاقلان نیست

فان المال یفنی عن قریب	وان العلم باقٍ لا یزال
خاتم ملک سلیمانست علم	جمله عالم صورت و جانست علم
علم دریاییست بی حد و کنار	طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او	او نگردد سیر خود از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان	اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیر انها	طالب العلم و تدبیر انها

مضمون حدیث آنست که دو گرسنه اند که هرگز سیر نشوند جوینده
مال و طلب کنندهٔ علم و لفظ حدیث اینست که منهومان لا یشبعان
منهوم العلم و منهوم المال و ازینجا معلوم میشود که این علم غیر
علم دینی است چراکه علم دینی هم دینی باشد و برین تقدیر این
قسمت هم درست نباشد بیت پس درین قسمت چو بگمارد نظر

کی کند آن مست جز عدل و صواب	گه ز جام حق چشیدست او شراب

نهر رابع در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این نهر دو
رشحه انقسام می یابد رشحهٔ اول در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا
منقسم باشد بسه قسم اول علم شریعت و آن علمیست که متعلق باشد بتهذیب و تکمیل
هیئة بدنیه از افعال و اقوال و لوازم آنها از حسن و کمال و علم طریقت
و آن علمیست که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهة
تخلق باخلاق الهی و علم حقیقت و آن معرفت حضرت و شناخت اسما
و صفات و حقایق آن و بتقسیم دیگر علم سه نوعست اول علمیست که
حاصل شده بتکلف و کسب و آنرا علم رسمی و کسبی گویند و یا علمیست که پدید آمده
از جهت مشاهده و عیان نه باستدلال و برهان و آنرا علم ذوقی
و کشفی خوانند و یا علمیست که بی تعلیم و تکلف حاصل گشته و آنرا
علم وهبی و لدنی گویند که از نزد پروردگارست بی واسطهٔ
مخلوق کما قال الله تعالی و علمناه من لدنا علما و بهر یک ازین
علوم ایمای خواهد رفت بدانکه علم جوهر عزیز و دانش نقد نفیس است
و بیان شرف علم در حد حصر نیاید و آلت تحصیل مقاصد است

غیر دنیی باشد این علم ای پدر ز غیر دنیا پس باشد آخرت ۰ لکت کند زینجا و باشد رهبرت ۰ علم آن باشد که جان زنده کند ۰ مرد را باقی و پاینده کند ۰ **حکایت** آن طالب که شجرهٔ حیات میجست ۰ ونداشت که آن درخت علم است ۰ که هرکه از میوهٔ او بچشید بحیات ابد رسید ۰ که الناس موتی ۰ و اهل العلم احیاء ۰

کفت دانایی برای داستان ۰ که درختی هست در هندوستان

هرکسی کز میوهٔ او برخورد ۰ نی شود او پیر و نی هرگز مرد

بادشاهی این شنید از صادقی ۰ بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصد دانا ز دیوان ادب ۰ سوئی هندستان فرستاد از طلب

سالها می کشت آن قاصد از و ۰ کرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب کشت ۰ نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند ۰ کاین نکوید جز مکر مجنون بند

چون بسی دید اندران مدت تعب ۰ عاجز آمد آخرالامر از طلب

کرد عزم بازکشتن سوی شاه ۰ اشک می بارید و می برید راه

بود شیخ عالمی قطب کریم ۰ اندران منزل که آیس شد مقیم

کفت من

کفت من نومید پیش او روم ۰ ز استان او براه اندر روم

تا دعای او بود همراه من ۰ چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پرآب ۰ اشک می بارید مانند سحاب

کفت شیخا وقت رحم و رقت است ۰ ناامیدم وقت لطف این ساعت است

کفت برکو کز چه نومیدیستت ۰ چیست مطلوب تو رو با کیستت

کفت شاهنشاه کردم اختیار ۰ از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات ۰ میوهٔ او میوهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان ۰ جز که طعن و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم ۰ این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شکرف و بس بسیط ۰ آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای کم کشته‌ای ۰ زان نمی یابی که معنی هشته‌ای

که درختش نام شد که آفتاب ۰ کاه بحرش نام شد کاهی سحاب

علم دان کش صد هزار آثارهاست ۰ کمترین آثار او عمر بقاست

در مذمت آن کسان که علوم رسمی را سرمایهٔ منصب سازند ۰ و در آن از غایت بدکوهری لوای غدر و مکر برافرازند ۰ و در میدان هوای نفس



و متابعت شیطان کم کنند اهل تا زنند

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و پر کژدم شود / چونکه ناکس اهل حکم و دم شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خود خود بدست
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید و در چاهی فتاد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود
زیرکان مجلس آخر زمان / برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن

گزند بروزن کمند بمعنی آسیب و آفت و رنج و چشم زخم باشد ۱۲ بر

فطن بهر سه حرکت و بفتحتین و بضمتین زیرک شدن و زیرکی ۱۲ مب

ای لسان الطیر علم آموختن / طمطراق و سروری اندوختن
صورت آواز مرغ است این کلام / غافلست از حال مرغان خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر

ای درویش علم تقلیدی درین عالم بکار آید و تحفه آن عالم را نشاید

علم تقلیدی و تعلیمست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
طالب علمست بهر عام و خاص / نه که تا یابد ازین عالم خلاص
علم گفتاری که او بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / میکشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره ات چون ارغوان
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است

در مذمت علمای بی عمل و ایشان شبیه اند بچراغی که خود می سوزد

مشت بضم اول مردم کم و قلیل و گروه اندک را نیز گویند ۱۲ بر

و مجلس را می افروزد و یا طبیبی که بیمارستست و دیگران از شربت خود معالجه میکند و خود ازان بهره بر نمیگیرد و اگر بتعلم خود مشغول شوند یعنی بعلم خود عمل کنند از جمله علمای ربانی باشند که اتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم ... گرم کن خود را و از خود دار شرم

ای زبان که جمله را ناصح بدی ... نوبت تو گشت از چه تن زدی

وقت پند دیگرانی های های ... در غم خود چون زنانی وای وای

آنچه بیچه سان با فیدی بهوش ... زان بسیج خود فی غلطانی تو گوش

از نوایت گوش یاران بود خوش ... دست بیرون آر و گوش خود بکش

جهد کن تا مست نورانی شوی ... تا حدیثت را شود نورش قوی

علم اندر نور چون پرورده شد ... پس ز علمت نور یابد قوم لد

هر چه گوئی باشد آن از نور پاک ... کآسمان جز پاک نفرستد بخاک

تا یکی عکس جمال لامعه ... جهد کن تا گردد این در واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود ... سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر غیر ... لاجرم محروم ماند از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار ... لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

منطقی کز وحی نبود از هواست ... همچو خاکی در هوا و در هباست

گر دلیلت هست اندر فعل آر ... تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود ... چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار ... بازوی شیر خدا هستت بیار

خائفان راه را کردی دلیر ... از همه لرزان تری تو زیر زیر

بر همه درس توکل میکنی ... پشه را تو در هوا رگ میزنی

هست تعلیم کسان ای چشم شوخ ... همچو نقش خرد کردن بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر ... کان بود چون نقش فی الحجر

نفس تو با تست شاگرد وفا ... غیر فانی شد کجا جوئی کجا

تا کنی مر غیر را حبر و سنی ... خویش را بدخو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن ... هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین ... کم نخواهد شد بگو دریاست این

این سخن پایان ندارد ای پسر ... این سخن را ترک کن پایان نگر

در بیان آنکه اگر کسی همه چیز را داند و خود را نداند جاهلست و اگر

عاطاق

پیراهن

لد

ستیزنده

باز صید



هیچ چیز نداند و خود را داند عالمست چرا که شناخت خود مودی
بشناخت حق است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و آن سر همه علمست

تو همی دانی که یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی و لیک / تو روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / نیک بین سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها این است این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی و لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نه حبیب
مستمع ازوی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
داند او خاصیت هر جوهری / جوهر خود را نداند چون خری
صد هزاران فضل داند از علوم / جوهر خود را نداند آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

در بیان آنکه درویشان سادگی دل را بر انتقاش بعلوم رسمی اختیار
کرده اند چرا که غبار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را برقرار نمیگذارد

همچنانکه مثلا بر روی آئینه نقش کنند اگرچه بعد از آن پاک سازند اما
داغی و نقصانی بماند پس آئینه از اول بی نقش باید داشت
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکر بد ناخن پر زهر دان / میخراشد در تعمق روی جان
تا گشائی عقدهٔ اشکال را / برکشائی در خیال این بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیک بخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این دم کن اگر آدم دمی
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت



هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر	باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی	بر قیاس اقترانی قانعی
می فزاید در وسائط فلسفی	از دلایل باز بر عکس صفی
این گریزان از دلیل و از حجیب	وز پی مدلول برده سر بجیب
دل ز دانشها بشسته این فریق	زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش آن ست	زانکه هر فرعی به اصلی رهبرست
پس چرا علمی بیاموزد بمرد	کش بباید سینه را زان پاک کرد
چون مبارک نیست بر تو این علوم	خویش را گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملائک گوی لا علم لنا	تا بگیرد دست تو علمتنا
احمقی ام بس مبارک احمقیست	که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود	جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال	حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک
بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند	تا ز شر فیلسوفی وا رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول	تا کند هر دم ترا رحمت نزول

زیرکی ضد شکیبست و نیاز	زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند	ابلهان از صنع در صانع شدند
درگذر از فضل و از جلدی و فن	کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد یزدان مان برون	ما خلقت الانس الا لیعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد	کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین	که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول شود علوم ذوقی و کشفی در دل او پدید آید و درس عشق که از علماء قشر در حجاب حقیقت است بی زبان بخواند و بی گوش بشنود و دریابد و علمناه من لدنا علما بیت هرکه در خلوت به بینش یافت راه او ز دانشها نجوید دستگاه با جمال جان چو شد همکاسه‌ای باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای

گر بخوانی صد صحف بی سکته‌ای	بی عمل یادت نیاید نکته‌ای
ور کنی خدمت نخوانی یک کتیب	علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان	که فزون آمد ز ماه آسمان

و ازینجا معلوم میشود که چون استعداد عارف از سر چشمه حیات ابدیست



لاجرم از بند و چشمهای آب پاینده مستغنیست یعنی عالم ربانی هر چه باید از درون باید نه از بیرون و یک قطرهٔ آب که در درون خانه باشد بهتر از جوئی که بر بیرون رود زیرا که در وقت وقت ازو نفع رسد نه از انچه بر بیرون ست که آب خانه ملکست و آب بیرون عاریتی و لابد یوما ان ترد العواری

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت سازد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / زاجتذاب چشمها گردی غنی
قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن گرد آن حلقه کنند / تا که اندر خونشان غرقه کنند
آب بیرون را ببندد آن سپاه / تا نباشد قلعه را ز انها پناه
آن زمان یک چاه شوری اندرون / به ز صد جیحون شیرین از برون
گلشنی کز بقل روید یک دمست / گلشنی کز عقل روید خرمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
زان زبون این دو سه گلدسته ایم / که در گلزار بر خود بسته ایم

وقت وقت یعنی وقت کار و احتیاج
بقل گیاه

علمهای با مزه دانسته ایم / زان گلستان یک دو سه گلدسته ایم

در بیان علم لدنی که علم دل است و اهل تن ازین حال غافلند

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر گل زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / او نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
همچو موسی نور کی یابی ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
خویش را صاف کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه خوان از رومیان و چینیان

حکایت رومیان صافی دل که بصفای آینه نقش چینیان پیش را با سلطان روم نمودند بهتر از انکه ایشان کشیده بودند

معید مکرر که سبق را بار دیگر اعاده فرماید



بحث صیقلت محل و نصفیه آن الصوفی هوا الصاف فی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

رومیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک خانه شما

بود دو خانه برابر در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند / همچون گردون ساده و صافی شدند

هر کجا رنگی به بی‌رنگی رهست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهست

چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند

شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود او عقل و فهم را

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس از تصویر آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا می‌نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب / آینهٔ دل راست دروی مضمون جیب

تا ابد هر نقش نو کاید درو / بی حجابی می‌نماید اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

ای درویش در مکتب استاد عشق نحو را محو بدل باید کرد و فقه را بفقر تا از حقایق علم برخوردار شوند

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود

پیش استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست



حکایت آن نحوی که خواست با دریای عشق آشنا شود و چون در گرداب حیرت افتاد ملاح درو تلقین کردش که تا محو نشوی با آشنائی دریا نرسی که در دریا محوی باید نحوی بکار نیاید

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم کرد خامش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بآن نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو

گفت کلی عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر میخوانده / این زمان چون خر درین یخ مانده

مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف

غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

در بیان حال جماعتی که بمطلوب رسیدند و بمقصد حقیقی خود واصل گشتند و از نشان منازل باز رستند و هر آینه دیگر ایشان را از آن منازل و علامات آن یاد نیاید مگر بحکم راه نمودن جمعی چه نشان منزل که خبرست و خبر غائب را باشد و ایشان حاضر شدند و حاضر را نظر بود نه خبر **بیت** حاصل اندر وصل چون افتاد مرد

گشت دلاله به پیش مرد سرد / چون بمطلوبی رسیدی ای ملیح

شد طلبکاری علم اکنون قبیح / چون شدی بر بامهای آسمان

سرد باشد جستجوی نردبان / جز برای یاری و تعلیم غیر

سرد باشد راه خیر از بعد خیر / آینه روشن که صاف شد و جلی

جهل باشد بر نهادن صیقلی / پیش سلطان خوش نشسته در قبول

زشت باشد جستن خط و رسول

تمثیل از مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسند داشتن



معشوق آنرا که طلب الدلیل عند المدلول قبیح والاشتغال بالعلم
بعد الوصول الی المعلوم مذموم آن یکی را یار پیش خود نشاند نامه بیرون

کرد و پیش یار خواند / بیتها در نامه و مدح و ثنا زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست باری این نشان عاشقان
این خبرها از نظر خود نایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس

زیرکی چون باد کبرانگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دو توست / ابلهی کو واله و حیران اوست

رشحهٔ دوم در تبیین مراتب عقل بدانکه عقل که جامع کمالات جمیع عقولست اول موجودیست که حضرت حق بتجلی معین از غیب مطلق متوجه ایجاد عالم کون ساخت و او را قلم اعلی و نور محمدی صلی الله علیه وسلم نیز گویند و این هر سه لفظ در نص حدیث وارد شده و این یک جوهرست که او را بعد از قبول وجود از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و صفات خود عقل گفتند و بواسطهٔ توسط میان حق و خلق باستفاضهٔ علوم و معارف از مافوق و افاده بماتحت خوانند و بجهت ظهور اشیا بدو که مرآت عکوس اشعهٔ جمال و جلالست بنور مسما گردانیدند و مظهر انوار این مرتبه را که انسان کاملست عقل مصور گویند و باصطلاح قوم عقل موضعی صیقلیست از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه وسلم اشارت بدین معنی میگوید که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل و این را لب این خاصیت عقل فرقانی خوانند و بزبان طائفه

محققان علم تفصیل را عقل فرقانی گویند چنانچه علم اجمال را جامع و عقل قرانی خوانند و دیگر عقلیست که اورا معادی خوانند و عقل قامع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریض کند اورا بر ادای طاعت و این عقل از شوائب اوهام صافیست و دیگر عقلیست مشوب بوهم و آنرا عقل معیشی خوانند و در اثنای ابیات نکته در بیان هر یک باز توان یافت باد فی تامل و لله الحمد علی التوفیق

تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل و لهای گمان خود غرشی اند | بی حجاب از نور عرشی میرسند
وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق زشت و نغز از عقل آورید | نه ز چشمی کو سیه گفت و سفید
آفت مرغست چشم کام بین | مخلص مرغست چشم دام بین
عقل را اندیشه یوم الدین بود | وین هوا بر حرص حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار | بهر آن گل میکشد او رنج خار
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفسست بند آهنین

معیشی منسوب به معیشت است در وقت نسبت حرف تا افتاده است

عقل

عقل

عقل ضد شهوتست ای پهلوان | آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
گفت پیغمبر که احمق هر که هست | او عدوی ما و غول ره زنست
هر که او عاقل بود او جان ماست | روح او و روح دل ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم | زانکه فیضی دارد آن فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده | نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم | من از آن حلوای او اندر تبم
مایده عقلست نی نان و شوا | نور عقلست ای پسر جان را غذا
غیر حس و جان که در گاو و خر است | آدمی را عقل و جان دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی | هست جانی در ولی آن دمی
غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست | که بدان تدبیر اسباب سماست
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست | معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال | مغز نغز آنرا اخلاص آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد | عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه | عقل کل آفاق دارد پر ز ماه
عقل جزوی گاه چیره گه نگون | عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل ۳



عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است
بس نکو گفت آن رسول دلنواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعضی که ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از ذره شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
وای آن عقلی که او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر / از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دمبدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ها از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه‌ها

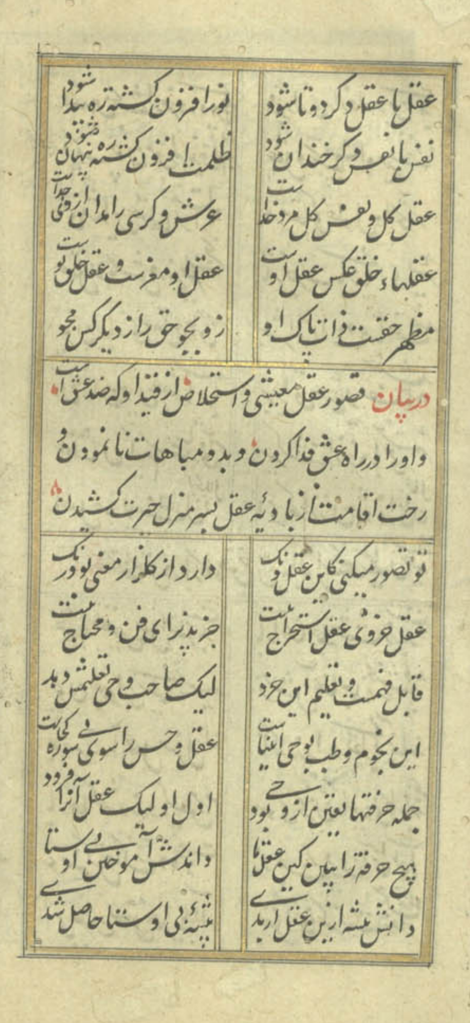
در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کلی مدد باید تا راه یابد بسر منزل یعنی از مظهر عقل کل استفاضه باید نمود تا مقصود حاصل گردد

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس تو غلی شود
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقلست آن که مار و کژدم است
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

وضرورتست عقل خودرا با عقل دیگری یار کردن از برای
آنکه عاقل تمام که او دانای کاملست یا در باشد و دیگران
یا نیم عقل باشند و نشانهٔ ایشان اینست که بدانند که نمیدانند
یا غافل محض که بهر حال نمیدانند و نمیدانند که نمیدانند پس اگر
توجه بجانب عقل کاملی کنند با عقل شان بکمال رسند و بازرهند از
جهل بعقل سند عقل آن باشد که با مشعله است او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیش رو | تابع خویش است آن بیخویش رو
دیگری که نیم عاقل آمد او | عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل | تا بدو شد چست و بینا و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت | خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نه قلیل | ننگش آید آمدن خلف دلیل
نیست عقلش تا دم زنده زند | نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ عاقل که آید او تمام | تا برآید از نشیب خود ببام
زنده نه تا همدم عیسی بود | مرده نه تا دمگه عیسی شود
عقل کامل نیست خود را مرده کن | در پناه عاقل زنده سخن

بیخویش با واو معدوله بروزن بی ریش بیخود و بیهوش را گویند. بر



عقل با عقل دگر دوتا شود | نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود | ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
عقل کل و نفس کل مرد خداست | عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
عقلهای خلق عکس عقل اوست | عقل او مغز است و عقل خلق پوست
مظهر حقست ذات پاک او | زو بجو حق را ز دیگر کس مجو

دربیان قصور عقل معیشی و استخلاص از قید او که ضد عشق است
و او را در راه عشق فدا کردن و بدو مباهات نانمودن و
رخت اقامت از بادیهٔ عقل بشهر منزل حیرت کشیدن

تو تصور میکنی کاین عقل تنگ | دارد از گلزار معنی بو و رنگ
عقل جزوی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل فهمست و تعلیم این خرد | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
این نجوم و طب وحی انبیاست | عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
جمله حرفتها یقین از وحی بود | اول او لیک عقل آنرا فزود
هیچ حرفه را ببین کین عقل ما | داند او آموختن بی اوستا
دانش پیشه ازین عقل ار بدی | پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی



اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

می‌فتد این عقلها از افتقاد / در مغاک حلول و اتحاد

عقل بفروش و هنر حیرت بخر / تا ز حیرت باز یابی ای پسر

چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد تا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند / بر براق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

در بیان آنکه تحفهٔ عقل در بارگاه عشق چون هدیهٔ بلقیس است بحضرت سلیمان علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنها جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیکار اندریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است / زر بهدیه بردن آنجا ابلهی است

ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه

نهر خامس در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان و سلسال نوال این نهر بدو رشحه ظمآن بوادی استفاضه را ریان خواهد ساخت

رشحهٔ اول در بیان تابش آفتاب رجا که تاریک‌دلان ظلمت‌آباد ظلم را امید روشنی عفو به پرتو آنست ومن یقنط من رحمة ربه الا الضالون

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نه برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبائی بر کنم

آنکه قصدش از خریدن سود نیست / هیچ قلبی پیش او مردود نیست

از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

چونکه خورشید عنایت تافته است / آب باز از کرم در یافته است

نور بس نادر ز رحمت تاخته / عین کفر از انابت ساخته

مومن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا

با کفش نامستحق و مستحق / معتقان رحمت اند از بند رق

چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال



حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برتر آ

گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم

نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا

مجرمانیم و کرمهای خدا / که ترا میخواند آن سو که بیا

پس مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن

بر امید عفو بنده شد گناه / چون امیدم هست عفوی ای اله

جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بیباکی کند

غفلت و گستاخی ما مجرمان / از وفور عفو تست ای ذو الامان

عفوهای جمله عالم ذره‌ای / پیش عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا

فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس بل باده‌ای

کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل راندی فرس

از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمردن من به پیش آن کرم

پیش آن زنده کانی کس نمرد / بیش آید آنچه وانت برد

مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند / دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد

حدیث در بیان آنکه امیدواری بکرم حضرت باری جاذب عنایت است و رجا موجب عطا و فی الواقع اگر جذبهٔ عنایت ازلی و سابقهٔ رحمت لم یزلی نبودی سرگشتگان بادیهٔ گناه را لمعهٔ امیدواری هرگز روی ننمودی حضرت فرمایند قدس سره

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که بر آرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو وقت صبح هوش آید به تن

چون بر آید آفتاب رستخیز / بر جهد از خاک زشت و خوب تیز

نامه آید بدست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای

اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

چونکه خواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل

پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را از آتش گزیر

میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او



خیره بروزن تیره شوخ و بی حیا و لجوج ا برهان

منتظر می ایستد تن میزند / در امیدی روی واپس میکند
اشک می بارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جزان
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه ات اینست کآمد بدست / ای خدا آزار و ی شیطان پرست
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
چون ترازوی تو کج بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
چون تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

محض بالفتح شیر خالص و هر چیز خالص و خورانیدن شیر خالص و دوستی خالص کردن ۵۵

بودم امیدی بمحض لطف تو / وان کرمهای که باشد بی غلو
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بران
چون شمارد بنده آن جرم و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما / که بدستستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط برزنیم
آتشی خوش برفروزم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنم / خار را گلزار روحانی کنم
ایمنا زامن برسانم بعلم / خانقا زاتش بردازم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربتی در خورد هم

رسته دوم در بیان خوف بدانکه رجا آمیخته باید بخوف تا مؤدی بامن نشود فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون و هرکه امروز خوف و حزن ندارد فردا از بشارت ان لا تخافوا ولا تحزنوا بی طرف خواهد بود چه این خطاب باکسی است که آید که اینجا نف

و حزین باشد و شیخ تستری رحمة الله علیه گفته است که خوف نر است و رجا مؤنث چون هر دو جمع شوند حقیقت ایمان از ایشان تولد کند حاصل انکه بشارت لا خوف مر خائفان راست

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق — نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کو را خوف نیست — غصه آنکس را کش اینجا فوت نیست

شاد از وی شو مشو از غیر وی — او بهارست و دگرها ماه دی

هر چه غیر اوست استدراج تست — گرچه تخت و ملکتست و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست

آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق — زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسیدندی از فقر آفرین — گنجهاشان کشف گشتی در زمین

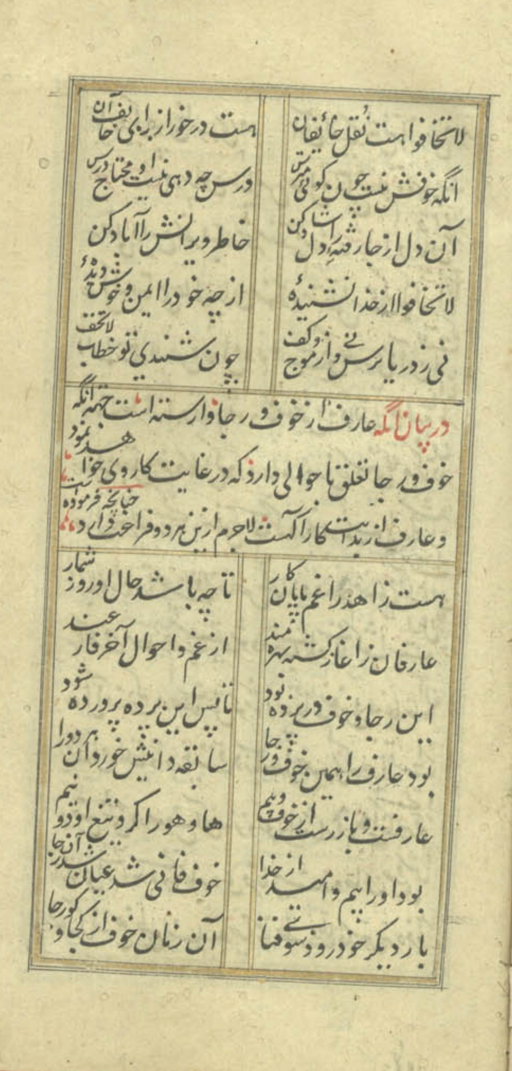
جمله‌شان از خوف غم در عین غم — در پی هستی فتاده در عدم

حلم حق با تو مواساها کند — چون ز حد بگذشت رسوا میکند

خاطر مجرم اگر ترسان شود — لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را — انکه ترسد من چه ترسانم ورا

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند — مرد دل ترسنده را ساکن کنند



لا تخافوا هست نزل خائفان — هست درخور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گوئی مترس — درس چه دهی نیست او محتاج درس

آن دل از جا رفته را دلشاد کن — خاطر ویرانش را آباد کن

لا تخافوا از خدا نشنیده — از چه خود را ایمن و خوش دیده

نی ز دریا ترس نی از موج و کف — چون شنیدی تو خطاب لا تخف

در بیان آنکه عارف از خوف و رجا وارسته است جهت آنکه خوف و رجا تعلق با حوالی دارد که در غایت کار وی خواهد بود و عارف از بدایت کار آگهست لاجرم از این هر دو فراغت دارد چنانچه فرموده

هست زاهد را غم پایان کار — تا چه باشد حال او روز شمار

عارفان ز آغاز گشته هوشمند — از غم و احوال آخر فارغند

این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود

بود عارف را همین خوف و رجا — سابقه دانیش خورد آن هر دو را

عارفست و باز رست از خوف و بیم — ها و هو را کرد تیغ او دو نیم

بود او را بیم و امید از خدا — خوف فانی شد عیان شد آن رجا

بار دیگر خود رود سوی فنا — آن زمان خوف از کجا و کو رجا

بار دیگر چون ظهوری بردمد — آن امیدش نیز از وی در رمد

نهر سادس در بیان مبانی عدل و نتایج ظلم و مکافات
هر فعلی و این نهر بسه رشحه منقسم است **رشحهٔ اول** در بیان قواعد عدل
عدل که بقای عالم بدان منوط و متعلق است که بالعدل قامت
السموات والارض و عدل دو نوع است یکی صوری و آن آنست که
قوت عامله بدو تمام شود چه نفس را دو قوتست عالمه و عامله اما
عالمه بعقل و خرد کامل گردد و عامله بعدل و راستی تمام گردد و این
عدل امریست نسبی و صفتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد
از پادشاه تا رعیت و از خاص تا عام و دوم معنوی و آن آنست که
سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تاویلات گفته است ابل درجات
عدل آنست که در صفات حق محو شود چه قائم بنفس و صفات آن
بر عدل مطلق قادر نیست و در باب عدل صوری که عبارتست از
وضع شیء در موضع آن و نزد عرفا اشارت بدان است که هر قوتی را
از قوای نفسانی و روحانی کار روی فرمایند و جان عیسی وش را
بکار کرنفس خر طبع نفرمایند چنانچه حضرت ملا قدس سره فرماید

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست — روا مدار که در کار گل شود مزدور

چنانچه حضرت مولوی فرماید قدس سره

عدل چه بود وضع اندر موضعش — ظلم چه بود وضع در ناموضعش
این همه دان تو که انکو عاطلست — فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها — نه بشب چوبک زنان بر بامها
عدل چه بود آب ده اشجار را — ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش — نه بهر بیخی که باشد آبکش
نعمت حق را بجان و عقل ده — نه بطبع پر زحیر و پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت — بر دل و جان کم نه آن محنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار — خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست — کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش — ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد — تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان آنکه اهل اختیار باید که بمدد عدل و دستیاری ضعفا
و پای مردی عجزه نمایند که تا ببرکت عدالت ایشان احوال



رعیت نیز بصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم

حق تعالی عادلست و عادلان ‌ ‌ کی کنند استمگری بر بیدلان

خوی شاهان در رعیت جا کند ‌ ‌ چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لولها ‌ ‌ آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک ‌ ‌ هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور دران حوض آب شورست و پلید ‌ ‌ هر یکی لوله همان آرد پدید

هر هنر کاستادان معروف شد ‌ ‌ جان شاگردان بدان موصوف شد

شیر مردانند در عالم مدد ‌ ‌ آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان بهر جا بشنوند ‌ ‌ آن طرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان ‌ ‌ آن طبیبان مرضهای نهان

محض قهر و داوری و رحمتند ‌ ‌ همچو حق بی علت و بی رشوتند

ظالم از مظلوم کی داند کسی ‌ ‌ کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد ‌ ‌ که سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است از درون ‌ ‌ خصم هر مظلوم باشد از برون

رشحهٔ دوم در بیان نتایج ظلم که موجب ظلمتست که الظلم ظلمات یوم القیمه و بر قیاس عدل ظلم نیز دو نوعست صوری و معنوی صوری عبارتست از ستم کردن بر نامستحق و تضییع حقوق و ظلم معنوی اشارتست بتوهم اغیار و پرستش متخیلات خود که ان الشرک لظلم عظیم و جای دیگر گفته است که والکافرون هم الظالمون و پیر معنوی در باب ظلم صوری فرموده است و ظلم معنوی نیز از اینجا معلوم شود قدس سره

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان ‌ ‌ اینچنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش پر هولتر ‌ ‌ عدل فرموده است بدتر را بتر

ای که تو از جاه ظلمی میکنی ‌ ‌ از برای خویش چاهی میکنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن ‌ ‌ بهر خود چه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان ‌ ‌ رو بخوان اذا جاء نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید ‌ ‌ نک جزا طیرا ابابیلت رسید

هست دنیا قهرخانهٔ کردگار ‌ ‌ قهر بین چون قهر کردی اختیار

تو مرا چون بره دیدی بی شبان ‌ ‌ تو گمان بردی ندارم پاسبان

کی کم از بره کم از بزغاله ام ‌ ‌ که نباشد حارس از دنباله ام

حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که بر من می‌وزد

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان

پس هم اینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت واگیر

خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا

ای بده دست آمده در ظلم و کین / کو سرت پیداست حاجت نیست این

ظلم چه بود وضع در نا موضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

سگ تمامی حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

رشحه سیم در بیان مکافات که لازمهٔ طبیعت عالم است و هر کس را در هر کاری بجزا و سزای او میرساند که فمن یعمل مثقال ذرةٍ خیراً یره ومن یعمل مثقال ذرة شراً یره

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان

این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخمست و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی حیا

بارها پوشد پی اظهار فضل / پس بگیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / هم مبشر گردد و منذر شود

کی کجی کردی و کی دیدی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن

ای درویش از ظلم و فسق مجتنب هر کسی که کنی دیگری برابر کمار زند تا بر تو همان کند که تو با آنکس کردی که اعمالکم اعمی لکم و افعالکم افعی لکم

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بد مستی تو

آن توئی آن زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود

آخره و افعالکم افعی لکم



گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بدگو مگو کس را ز پیش

هر که با اهل کسان شد فسق‌جو / اهل خود را دان که قواد است او

زانکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود

قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم به چاه

من در خانهٔ کس دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم

این ندانی کز پی من چه کنی / عاقبت در چاه خود را افکنی

داد حق هان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا به

حقیقت مکافات وقتی دریافته شود که آدمی مراقبت احوال خود کند و بحساب کار خود مشغول باشد

گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ گفتار تو

چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت نبود قیامت آمدن

آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش نبود که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم رمز نکته را

از پی آن گفت حق خود را بصیر / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را سمیع / که بود دید ویت هر دم نذیر

از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نه اندیشی فسادی تو ز بیم

هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر شود

نهر سابع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق بامور اخروی دارد و عطش منازل اجتهاد و زلال اسرار این حقایق و نوال حقایق

این اسرار را در هشت رشحه باز توان یافت رشحهٔ اول در بیان آنکه ورای این جهان جهان دیگر است که بازگشت بدان خواهد بود و آن جهان در جنب این جهان چون باغ گلشنی نسبت با گلخنی اما آنها که بستهٔ بند صورتند از آن معنی خبر ندارند و الا یک دم اینجا قرار نباشند بلکه آن خواهند که هرچند زودتر از این زندان برهند و بدان بوستان برسند

آن جهان و راهش ار پیدا شدی / کم کسی یک لحظهٔ اینجا بدی

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ای که اندر چشمهٔ شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات



نقشهائی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان و جان ز تن آگاه نیست

تمثیل در آنکه هرچند دانایان بینا از سر عالم لاهوت خبر میدهند معتقدان مضیق ناسوت بواسطهٔ نادانی و نابینائی تصدیق نمی‌نمایند و جز عالم ظاهر عالمی را نمی‌شناسند

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم

کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها و باغها و کشتها

آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و چیزها

در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان

خون خوری در چارمیخ ابتلا / در میان حبس و انجاس و عنا

او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی

کاین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد فهم کور

همچنانکه خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان

کاین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ

هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین

وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ از آن عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

رشحهٔ دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرض است و عالم حشر میزان امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد سبب آنست که متاع او عرض را نشاید و اگر نه آنکه متاع شایسته دارد مرادش آنست که روز بازار حشر پدیدار آید تا کار او [illegible]

چون قیامت روز عرض اکبر است / عرض آن خواهد که با زیب و فر است

هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست

چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شب همچون نقاب

برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او

وانکه سرتا پا گلست و سوسن است / پس بهار او را دو چشم روشن است

خار بیمعنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود بر گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این
تا نبینی ننگ آن و رنگ این

تا بود تابان شکوفه چون زره
کی بود آن میوه را پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند
چونکه سر شکست جان سر بر زند

جمله جانهای گذشته منتظر
تا چه گونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او
رومیان گویند بس زیباست او

گر بود زنگی برندش زنگیان
روم را رومی برد هم از میان

یوم تبیض و تسود وجوه
ترک و هندو شهره گردد زان گروه

هرچه پنهان باشدت پیدا شود
هر که او خاین بود رسوا شود

حکایت لقمان حکیم علیه السلام و اظهار حکمت کردن تا خیانت خاینان ظاهر گردد

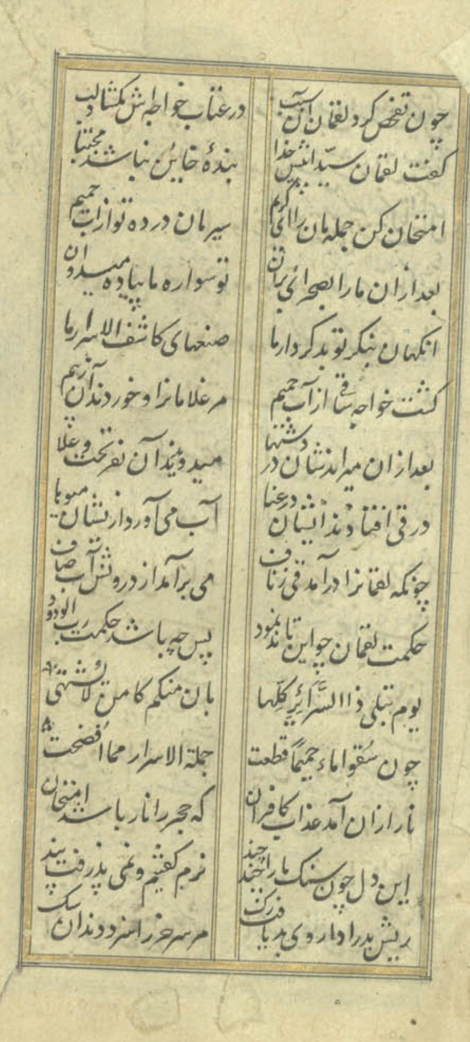
بود لقمان پیش خواجه خویشتن
در میان بندگانش خوارتن

بود لقمان در غلامان چون طفیل
پر معانی تیره صورت همچو لیل

میفرستاد او غلامان را بباغ
تا که میوه آیدش بهر فراغ

آن غلامان میوهای جمع را
خوش بخوردند از پی طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران



چون تفحص کرد لقمان از سبب
در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا
بندهٔ خاین نباشد مجتبا

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم
سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را بصحرائی بران
تو سواره ما پیاده میدوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را
صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم
مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن میراندشان در دشتها
میدویدند آن نفر تحت و علا

در قی افتادند ایشان از عنا
آب می‌آورد ز ایشان میوها

چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف
می برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو این تا بنمود
پس چه باشد حکمت رب الودود

یوم تبلی السرائر کلها
بان منکم کامن لا یشتهی

چون سقوا ماء حمیما قطعت
جملة الاسرار مما افضحت

نار از آن آمد عذاب کافران
که حجر را نار باشد امتحان

این دل چون سنگ ما را چند چند
نرم گفتیم و نمی پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ
مر سر خر را سزد دندان سگ



رشحهٔ سیم در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است و لیکن تا کسی را دیدهٔ بصیرت با نوار مشاهده روشن نشده باشد بعضی از این حکمتها بدو روی ننماید و از جملهٔ حکمتها یکی آنست که تا انکس حال روی بترقی نهد چه از بدو وجود تا روز مرگ هر تبدیل که نمایش فناست او را ترقی دیگر داده است پس مرگ نیز که تبدیل دیگر است هر آینه ترقی خواهد یافت

تو از آن روزی که در هست آمدی — آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدّل هستی اول نماند — هستی بهتر بجای او نشاند
این بقاها از فناها یافتی — از فنا پس رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا — بر بقا چفسیده‌ای ای نافنا
چون دوم از اولینت بهتر است — پس فنا جوی و مبدّل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود — تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما — وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش — باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست — پس نشان پا درون بحر لاست
نیست پیدا آن مراحل را سنام — نه نشانست آن منازل را نه نام
در فناها این بقاها دیده‌ای — بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

حکایت آن غافلی که میگفت که خوش بودی اگر مرگ نبودی و جواب او

آن یکی میگفت خوش بودی جهان — گر نبودی پای مرگ اندر میان
وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ — که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته — مهمل و ناکفته و بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی — تخم را در شوره زاری کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین — زندگی را مرگ بیند ای غبین
هیچ مرده نیست حسرت زمرگ — حسرتش آن بود کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد — در میان دولت و عیش و گشاد
مقعد صدق و جلیس حق شده — رسته زین آب و گل آتشکده

وازینجاست که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود که لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرت الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر — که هر آنکو کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت | بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرک را | مخزن هر دولت و هر برک را
قبله کردم من همه عمر از حول | آن خیالاتی که باشد در اجل
حسرت آن مردکان از مرک نیست | زانست کاندر نقشها کردیم ایست

وتا کسی انجار زند این حسرتش دست ندهد و بی این مسله قطع راه نباید

زان سبب و بنا مقدم آمدست | تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی | در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
کوئی آنجا خاک را می بیختم | زین جهان پاک می بکریختم
ای دریغا پیش ازین بودیم اجل | تا عذابم کم بدی اندر وحل
هر که میرد خود تمنا باشدش | که بدی زین پیش نقل مقصدش
کر بود بد تا بدی کمتر بدی | ور تقی تا خانه زوتر آمدی

حکمت دیکر در مرک اظهار حقایق خلائق است چنانکه موسی کلیم علی نبینا و علیه السلام طلب کرد حکمت مرک را از حضرت حکیم علی الاطلاق و جواب آمد از حضرت حق سبحانه و تعالی

کفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردی باز چون کم دی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا | وانکهان ویران کنی این را چرا
کفت میدانم که این پرسش ترا | نیست از انکار غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما | باز جوئی حکمت و سر قضا
تا ازان واقف کنی مر عام را | پخته کردانی بدان هر خام را
پس بفرمودش خدا کای ذو لباب | چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین | تا تو هم خود وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام | خوشهایش یافت خوبی و نظام
داس بکرفت و مر آن را می برید | پس ندا از غیب در کوشش رسید
هین چرا کشتی کنی و پروری | چون کمالی یافت آن را می بری
کفت یارب زان کنم ویران و پست | که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه | کاه در انبار کندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن | فرق واجب میکند در بیختن
کفت این دانش تو از که ساختی | که بدانش خرمنی را ساختی
کفت تمییزم تو دادی ای خدا | کفت پس تمییز چون نبود مرا

بقام



در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی دُرّست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنان کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این [illegible] / تا نماید گنج حکمتها نهان

رشحه چهارم در بیان آنکه تن لباس روحست و نشو و نما از روح دارد و او بروح زنده است نه روح بدو پس اگر از صولت مرگ قفس تن او ویرانی روی نماید مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید و آنکه اول بار قفس او را ساخته بود بعد از خرابی باز تواند ساخت

والله علی کل شیء قدیر

تو بدان کین تن بود همچون لباس / روح را او لباس آمد در قیاس
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش که مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو نهان
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگو کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم

تن بود چون سایه و جان شخص آن / سایه را بی شخص خود نبود توان
قامت تو بر قرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
روح را توحید الله خوشترست / غیر ظاهر دست و پای دیگرست
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / وان حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن
این جهان خوابست اندر ظن مه ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که خواب نایمست
کوزه گر چون کوزه را بشکند / چون بخواهد باز قایم میکند

تمثیل از قصه خر عزیر پیغمبر علیه السلام و اجتماع اجزای او بعد از ریزه ریزه شدن

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و گوش و دم و پاهاش را
دست نه و جزو بر هم می نهد / پاره‌ها را اجتماعی میدهد
چشم بگشا حشر را بین این چنین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین



تا نه بینی جامعی را نو تمام / تا نمیری وقت مردن زاهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه می گردد پریشان و خراب
بی چراغت چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

ای درویش در ویرانهٔ تن گنج روح پنهانست و تا طلسم جسم شکسته نشود کسی بسر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری نصیب تو نباشد باختیار بمیر تا ازین گنج بنقدی برسی بلکه شرح خواهان اجل چون طفل شیر نه زرنجی که ترا دارد اسیر

مرگ جو می باش نه از عجز و رنج / بلک بینی در خرابی خانه گنج
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / می توان کردن عمارت بی زرنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنش اوی فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لَیْسَ لِلْاِنْسانِ اِلّا ما سَعیٰ
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

من نکردم آنچه گفتند ار بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دایم میزدم آنجا تبر
آه اگر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی

رشحهٔ پنجم در بیان آنکه حشر خلایق بر صور اعمال ایشان خواهد بود بعد از قیامت صغری که عبارتست از موت کما قال النبی صلی الله علیه و سلم من مات فقد قامت قیامته و این انبعاث بعد از موت طبیعی بسوی حیات در یکی از برازخ علویه یا سفلیه بحسب حال میت است لقوله صلی الله علیه و سلم کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و در حدیث دیگر وارد است که یحشر عشرة اصناف من امتی بعضهم علی صورة القردة و بعضهم علی صورة الخنازیر الی آخر الحدیث و این همه دلالت میکند بر آنکه حشر بر صور اعمال و افعال خواهد بود و نص قاطع یوم ینفخ فی الصور فتاتون افواجا موید این حال است یعنی هر تخمی که بکارند همان بر آید و همان بر دهد چنانچه گفته اند

خوش کن صفتت چو اگه در عالم / حشر تو بصورت صفت خواهد بود

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست
این عرضها از چه زاید از صور / این صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
سیرتی کان بر وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
حکم آن خو راست کو غالب ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خلق آیند روز رستخیز
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
خاک را در گور او آگنده بین / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده بین
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورد است این زمین رسوا شود
بر دمد سر از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب و بیداری را برگ فرزندگانی حالا این را بر آن قیاس کند

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / نامه‌اش آید سیه اندر شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار یابد در یمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / این خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
این خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمینی دانه‌گیر



ای درویش از ین حالها که گفته شد خبری از آن نمی آید و این بجهت آنست که مردگان فهم ندارند اما حکمت الهی ایشان را خاموش گردانیده است تا سلسلهٔ معاش منقطع نگردد چنانکه حکایتی از زبان مرد می آرد

خواجه گفت ای پای مرد با نمک ... آنچه گفتی من شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود ... بی اشارت لب گشودن راستم

ما چو واقف گشته ایم از چون و چند ... مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش ... تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نگردد پردهٔ غفلت تمام ... تا نماند دیگ محنت نیم خام

ما همه گوشیم کر شد نقش گوش ... ما همه نطقیم لیکن لب خموش

هر چه ما دادیم دیدیم این زمان ... این جهان پرده است و عین است آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردنست ... تخم در خاک پریشان کردنست

وقت بدرودن گه منجل زدن ... روز پاداش آمد و پیدا شدن

هیچ کشتی آنچه می آید بکار ... تا نباشی در درو تو شرمسار

روز حشر این حس تو باطل شود ... نور جان داری که یار دل شود

در لحد کاین چشم را خاک آگند ... هست آنکه گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بردرد ... پر و بالت هست تا جان پرورد

آن زمان کین جان حیوانی نماند ... جان باقی بایدت بر جا نشاند

رشحهٔ ششم در بیان حال کسانی که از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند و ایشان را دیدهٔ دل گشاده باشد چون مرغی که نظرش با شیانهٔ خود افتد و قفس را از طیران مانع بیند خواهد که او را بشکند و بیرون پرد از ینجا سر فزت و رب الکعبه ظهور میکند شعر

صورت تن گو برو من کیستم ... نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا ... نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق عاشقان ... که جهود آن مرگ را بد امتحان

چون تمنوا الموت گفت ای صادقین ... صادقم جان را بر افشانم برین

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا ... چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در ... مرغ می بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفس ... خوش همی خوانند از آزادی قصص

سر ز هر سوراخ بیرون میکند ... تا بود کین بند از پا بر کند



مرغ زان اندر قفص زان سبزه‌زار ... نی خوشی باشد نه صبر و قرار

چون دل و جانت چنین و چنین بود ... آن قفص را در گشایی چون بود

جانهای بسته اندر آب و گل ... چون رهند از آب و گلها شاددل

در هوای عشق حق رقصان شوند ... همچو قرص بدر بی نقصان شوند

ای حریفان من از آنها نیستم ... گر خیالاتی درین ره ایستم

فارغم از طمطراق و وز ریا ... قل تعالوا گفت جانم را بیا

مردن این ساعت مرا شیرین شدست ... بلهم احیاء پی من آمدست

اقتلونی یا ثقاتی لائما ... ان فی قتلی حیاتی دایما

فرقتی لو لم تکن دار السکون ... لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید به شهر ... سوی وحدت آید از تفریق دهر

پیش من این تن ندارد قیمتی ... بی تن خویشم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من ... مرگ من شد بزم و نرگسدان من

همچنین حیوان شد از مرگ نبات ... راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردیست ما را بعد مات ... راست آمد ان فی قتلی حیات

حکایت سید الشهدا حمزه رضی الله تعالی عنه که حالت مرگ را

بار زو

بار زو می جست تا بجهات ابد پی رسید

در غزاها حمزه چون در صف شدی ... بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و سر برهنه پیش پیش ... در فکندی در صف شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول ... ای هژبر صف شکن شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت زه ... تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی ... پرده‌های لاابالی می‌زنی

لاابالی‌وار با تیغ و سنان ... می‌نمایی دار و گیر و امتحان

گفت حمزه چونکه من بودم جوان ... مرگ می‌دیدم وداع این جهان

سوی مردن کس به رغبت کی رود ... پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون ... نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه ... پر همی‌بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب ... شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه‌ست ... امر لا تلقوا بگیرد او به دست

وآنکه مردن پیش او شد فتح باب ... سارعوا آمد مر او را در خطاب

در بیان آن حدیث که من احب لقاء الله احب الله لقاءه



ومن کره لقاء الله کره الله لقاءه

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدا

پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است

ایکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوشدار

روی زشت تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست

حکایت بلال رضی الله تعالی عنه که با شادی تمام وفات میکرد و کسانش را محل تعزیت بود و او را وقت تهنیت بود

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال

جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست

گفت حیفش الفراق ای خوش خصال / گفت نی نی الوصالست الوصال

گفت امشب در غریبی میروی / از تبار و خویش غایب میشوی

گفت نی نی بلکه امشب جان من / میرسد خود از غریبی با وطن

گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا

حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نی سوی پست

گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر به میغ

کرد ویران تا کند معمورتر / قومم انبه بود و خانه مختصر

من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مونس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنکه چون انبیا و اولیا بحیات ابدی خود شناسا شده‌اند ظهور مرگ را که دروازهٔ آن شهر است غنیمت می‌شمارند

اولیا را چون بوصل افتد نظر / آنکه ایشان را اجل باشد شکر

تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه زندان در چمن

هاون گردون اگر صد بار شان / خرد کوبد اندرین گلزارشان

اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از خیال و وهم کی ترسیده‌اند

وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ

جان مجرد گشت از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن



همچو آن زندانی کاندر شبان | خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر | تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب | وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی به بینی خوش بود | مرگ نادیده بجنت در رود
خلق گویند مرد مسکین آن فلان | تو بگوئی زنده ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود | چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن | کو بگلشن خفته یا در گولخن
میزند جان در جهان آبگون | نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
پس کسانی کز جهان بگذشته اند | لا نه اند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان | همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قران نقل خواهی ای حرون | خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین | تا بقای دو جهان دانی یقین
هر کرا فی وصل خود از تن بشست | جان ز خفت جسم در پریدن است
غفلت از تن بود چون تن روح شد | بیند او اسرار را بی هیچ بد

رشحه هفتم در بیان آنکه مرگ اختیاری را قیامت وسطی گویند که عبارتست از انبعاث بعد از موت ارادی بسوی حیات قدسیهٔ ابدی چنانچه گفته اند مت بالارادة تحیی بالطبیعة حکیم الهی فرموده است بیت بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت تا دانی و نکتهٔ او من کان میتا فاحییناه عبارت از نیست و سر موتوا قبل ان تموتوا اشارت بدین و حاصل سخن آنست که سالک باید که در زمان حیات فانی جان باقی پیدا سازد که چون جان عاریتی واستانند این جان زنده ابد باشد

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی | اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان | یاتی الموت تموتوا بالفتن
باد تندست و چراغم ابتری | زو بگیرانم چراغ دیگری
همچو عارف کز تن ناقص چراغ | شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان | پیش چشم خود نهد او شمع جان
سر موتوا قبل موت این بود | کز پس مردن غنیمتها رسد



غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست
جان بسی کندی و اندر پرده‌ٔ / زانکه مردن اصل بد ناورده‌ٔ
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نائی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
چون نمیری گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / وانکه پنهانست خورشید جهان
بی حجابت باید اسرار لباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را کم جو که اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوئیم علم از ترک علم / از کجا جوئیم سلم از ترک سلم
از کجا جوئیم هست از ترک هست / از کجا جوئیم دست از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیدهٔ کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید

در بیان خلق جدید و حشر مجدد و فنا و بقاء اشیا در هر آنی و بازنمودن حقایق

گر دو دیده مبدل و انور شود / این جهان منتظم محشر شود
در همه عالم اگر مرد و زنند / دمبدم در نزع و اندر مردنند

و این مسئله مزید شرحی میخواهد و نزد عرفا معروفست بخلع و لبس و بنای این سخن بر نکته ایست که حضرت شیخ اکبر قدسنا الله بسره الازهر در فص شعیبی از فصوص الحکم می‌آورد و بدان صورت قاعدهٔ کلیهٔ العرض لا یبقی زمانین که نزد حکما اصلی تمامست تمهیدی می باید و حاصل آنست که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی حقیقت هستی و درین سخن گفته نظم من و تو عارض ذات وجودیم

مشبکهای مشکات وجودیم این نکته باز توان یافت
و آن اعراض که دانستی مع الانفاس والآنات متبدل و متجدد
می گردد و در هر آنی عالمی بعدم میرود و در همان آن مثل آن
بوجود می آید و اکثر اهل عالم ازین رفتن و آمدن غافلند
کما قال الله تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید و از جملهٔ ادلهٔ
که درین باب گفته اند یکی اقتضاء آثار اسما متقابله است بعضی
لطفیه چون المحیی والمعید و برخی قهریه چون القهار و الممیت که همه
دایما بر کارند و هیچ یک را التعطیل جایز نیست پس چون حقیقتی
از حقایق امکانیه بواسطهٔ شرائط حصول و ارتفاع موانع
مستعد وجود گردد رحمت رحمانیه بروی افاضهٔ وجود کند بعد از آن
بسبب قهر احدیه که مقتضی اضمحلال تعینات است از آن تعین
منسلخ گردد و باز در همان آن انسلاخ بمقتضی رحمت رحمانیه
بتعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد متعین گردد و در
آن ثانی بقهر احدیه مضمحل گردد و باز بتعین دیگر برحمت رحمانیه
ظهور کند و هکذا الی ما شاء الله پس در هر آنی عالمی بعدم میرود

و دیگری مثال آن بوجود می آید و محجوبان بواسطهٔ تعاقب امثال
و تناسب احوال گمان می برند که وجود عالم بر یک حالت و در ازمنه
متوالی بر یک منوال و فی الحقیقه نه چنانست که ایشان را گمانست و
حضرت قطب العارفین قدوة الواصلین مولانا نور الدین عبد الرحمن
جامی ادیمت ظلال حقایقه اشارت بدین حال فرموده است

چیزیکه تمایشش بیک منوالست	و اندر صفت وجود بر یک حالست
در بدو نظر گر چه بقای دارد	آن نیست بقا تجدد امثالست

و این حشریست که درویشان آنرا قیامت نقد گویند و ساعت حاضر خوانند

اندر قیامتیم بهر لحظه حشر نوست	زین حشر بیخبر نه این مردم خری

قال الله تعالی وما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و
فی الواقع بیند کان مناظر تحقیق را که دیدهٔ دل [illegible]
ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها منور است
نیک با خبر ند و پیر معنوی در خزانهٔ مثنوی جوهری چند زین [illegible]

هر نفس نو می شود دنیا و ما	بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد	مستمری می نماید در جسد



شاخ آتش چون بجنبانی بساز	در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع	می نماید صورت انگیزی صنع
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست	مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر دمی از وی همی آید الست	جوهر و اعراض می گردند هست
گر نمی آید بلی زیشان ولی	آمدن شان از عدم باشد بلی
در وجود آدمی جان و روان	میرسد از غیب چون آب روان
صد هزار احوال آمد این چنین	باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نه	همچو جو اندر روش کش بند نه
شادی هر روز از نوعی دگر	فکرت هر روز را دیگر اثر

حضرت درین ابیات اشارتی میکند بسر آنکه لا تجلی الله فی صورة مرتین از ینجا نکته کل یوم هو فی شان بر غرفهٔ جلال جلوه می نماید کل یوم هو فی شان چه نشان غیبست و چه شان یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست هر زمان نشاء دیگر شود از پرده عیان و بجهت اینست که صوفیان غنیمت شمرند اوقات را

و پی برند باسرار هر آنی ازو و هر دم و وقوع هر شانی درو و آنکه ایشان را ابن الوقت گویند

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی	نقد را از نسیه خیزد نیستی
هان بپای جان و ای جان صد جهان	خوش غنیمت دار وقت این زمان
در نگر آن روی مهتاب روان	سر مکش زین جوی ای آب روان
چون به بینی بر لب جو سبزه هست	پس بدان از دور کانجا آب هست
تازگی هر گلستان جمیل	هست بر باران پنهانی دلیل
تا لب جو خنده از ماء معین	بر لب جو سر برآرد یاسمین

رشحهٔ هشتم در بیان حقیقت بهشت و دوزخ و متعلقات ایشان و سخنانی که متعلق باوقات و آنات است عنقریب در اول عین ثامن گذر خواهد شد بدانکه نزد جمهور محققان بهشت چهارست یکی جنت الافعال و آنرا جنت صوریه و جنت اعمال نیز گویند و بهشتی که زبان شریعت نشان میدهد که دار نعیم است و مطاعم سازگار و مشارب خوشگوار و ملابس سنیه و مناکح بهیه دارد که و لکم فیها ما تشتهی الانفس اشارت



بدبخت و این جنت نفس است دوم جنت وارثان و
آن نتیجهٔ اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق بکمال حسن
متابعت حضرت رسالت علیه السلام تواند بود و اهل وراثت
علماء ربانی باشند که اولئک هم الوارثون الذین یرثون
الفردوس سیم جنت الصفات و آنرا جنت معنویه نیز گویند و
آن از تجلیات اسما و صفات الهیه است و این جنت دولت
که فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی چهارم جنت الذات و آن
مشاهدهٔ جمال احدیت است و آن جنت روحست و گفته اند
جنت عبارتست از قرب حق تعالی با تفاوت درجات آن چنانچه
دوزخ اشارت ببعد و حرمان با اختلاف درکات آن و حقیقت
دوزخ احتراق محجوبانست بصورت نفوس و شر طبایع ایشان
و رسوخ هیئات ردیه که متعلق بامور سفلی باشند در ایشان
و این سخن اینجا زیادت بسطی میخواهد که ایراد آن لایق
مختصر نیست بدین قدر کفایت میکند والکافی هو الله و حضرت
مولوی بر سبیل رمز ایمائی در بیان بهشت می فرماید

حق همیگوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت نی ز آلت بسته اند / بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / آن بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سوال و در جواب
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود

در بیان قصور بهشت و نعیم مقیم آن بر سبیل کنایت علیم من علم و فهم من فهم

گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
ور نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف / در فتی در لوتها چرب و لطیف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنج کند / چار میخ معده آهنجت کند
زان طعام الله قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

قولنج بالضم و فتح لام بیماری معروف که در روده هم میرسد و بفتح ضم قاف و کسر لام نیز آمده



بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنت این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردی بو بری از ذوق امر

یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب

شوره ات سبزه شود پیدا شود / خارزارت جنت الماوا شود

بو که از عکس بهشت چار جوی / جان شود از یاری حق یار جو

در بیان آنکه از چهار جوی اصل که در بهشت جاریست چهار چشمه درین عالم پدید است اما آنها پاکست و مطلق و اینها آلوده است و مقید و در ضمن این نثر اشارتیست شیرین است که من لم یذق لم یدر

عیش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او از مغفرت

جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان

پس ز عرشش اندر بهشتستان دود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود

گرچه آلوده است اینجا هر چهار / از چه از زهر فنای ناگوار

جرعه بر خاک تیره بخشند / زان چهار و فتنه انگیختند

تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان

شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را

خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده در عنب از اجترا

انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را

آب داده عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر زرع را

تا از اینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

ای درویش اصل ظهور بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده است هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاویدی گردد و ازین معنی حکیم الهی خبر میدهد و حضرت می فرمایند قدس سره

فعل تو تخم دو رخت و بهشت / خواجه تا در بنا دخوش چه کشت

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت

چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود

ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی / این صفت چون بد چنانش میکنی



آن صفت در امر تو بود این چنین	هم بامر تست این جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان‌برند	کان درختان از صفات باورند
چون بامر تست اینجا این صفات	پس بامر تست آنجا آن جهات

وهمچنین احوال دوزخ بر صورت احوال ناشایست و خصال ناشایست

چون ز دستت ظلم بر مظلوم رست	آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی	مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود	آنچه ازوی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند	نار کزوی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت	مار و کژدم گشت میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار	انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو	انتظار حشرت آمد وای تو
خشم تو تخم سعیر دوزخ است	هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز بنور	نورک اطفأ نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست	آتشت زنده است و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین	نار را نکشد بغیر نور دین

تا نبینی نور دین ایمن مباش	کآتش پنهان شود یک روز فاش

اندر ویش آتش حرمان با نور ایمان جمع نشود اما کافر چون از نور محرومست بعذاب این آتش موسوم است

نار دوزخ جز که قشر نار نیست	مغز را با هیچ ناری کار نیست
ور بود در مغز ناری شعله زن	بهر پختن دان نه بهر سوختن
الخبیثات للخبیثین وا بجست	زشت را هم زشت جفت و بابت است

در بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشق ترسان و گریزانند دوزخ از سردی آثار خویش و بهشت از کسادی بازار خویش چنانچه عارفی گفته است

بسوزم سینه جنت را بسوزم	به آب دیده آتش را دهم نم
آتشی گرمست اندر لامکان	هفت دوزخ از شرارش یک نشان
ز آتش عاشق ازین رو ای صفی	میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم	ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
گویدش جنت گذر کن همچو باد	ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین	من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان	نه مرین را امان و نه آن را امان



عین ثانی در دقایق اسرار طریقت و این عین که بحر معانی را
منبع همو تواند بود و بکلمهٔ عیناً فیها تسمی سلسبیلا اشارت بدو
بشش نهر قسمت پذیر می گردد نهر اول در بیان آنچه سالک را در ابتدای
سلوک طریق طریقت بکار آید و انتهاج این منهاج فی آن مقدمات
نشاید و ذات نکات این نهر بچهار رشحه صدیان مفاوز استخبار
را سیراب می گرداند و هو المفیض الجواد رشحهٔ اول در تنبیه و بیدار
از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و دریافتن نفحات
الهی و بوی بردن بآن تا بسبب آن روشنائی آشنائی در درون

گفت پیغمبر که نفحتهای حق ‌ ‌ اندرین ایام می آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را ‌ ‌ در ربائید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت ‌ ‌ هر کرا میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش ‌ ‌ تا ازین هم وا نمانی خواجه تاش
چون الادم رحمن بود کان از یمن ‌ ‌ میرسد سوی محمد بی دهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام ‌ ‌ تا که ریح الله در آید در مشام
این سخنهای که از عقل کل است ‌ ‌ بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود ‌ ‌ جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا ‌ ‌ میکشد تا خلد و کوثر مر ترا
آن بود بینی که آن بوئی برد ‌ ‌ بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود ‌ ‌ بوی آن بوییست کان دینی بود

تمثیل برآنکه تن مهمانخانه و احوال مهمانان و عزیز داشتن این
مهمانان غیبی را اگر چون بروند دیگر بار نیایند بلکه آینده جمع دیگر
باشند چنانکه در حشر نقد و انسپند شد

هست مهمانخانه این تن ای جوان ‌ ‌ هر صباحی ضیف نو آید دوان
هر چه آید از جهان غیب وش ‌ ‌ در دلت ضیف است او را دار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز ‌ ‌ آید اندر سینه‌ات هر صبح خیز
فکر را ای جان بجای شخص دان ‌ ‌ زانکه شخص از فکر دارد قدر جان
فکر در سینه در آید نو بنو ‌ ‌ خنده خندان پیش او تو باز رو
تا که چون با اصل گردد متصل ‌ ‌ شکر گوید از تو با سلطان دل
داد حق عمری که هر روزی از آن ‌ ‌ کس نداند قیمت آن در جهان
عمر تو مانند همیان زر است ‌ ‌ روز و شب مانند دینار اشمر است



می شمارد می‌دهد زر بی وقوف — تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای — اندر آید کُه از آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض — تا ز عمر خویش وا یابی غرض
بر زمانِ خویش هراسان باش تو — همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو

در بیان آنکه عمر عزیز بی عوضست و زمان حیات بی بدل پس مغتنم باید شمردن آنرا و ضایع نباید کردن خصوصاً ایام جوانی و قوت شباب و صحت بدن که همه اسباب کسب کمالند

ای خنک آنرا که او ایام پیش — مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایامکش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر — می‌رساند بی دریغی بار و بر
پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبلٌ من مسد
خاک شوره گردد و ویران و سست — هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار — شد به پیری همچو پشت سوسمار
وان قد رعنای یار از چون سنان — گشته در پیری دوتا همچون کمان
این خود آثار غم و پژمردگیست — هر یکی زینها رسول مردنیست

لیک اگر باشد طبیبش لطف حق — نیست از پیری تن نقصان و دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق — ذره ذره در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر — که خزانش می‌کند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه — زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز
تا نمرد است این چراغ پر گهر — هین فتیله‌ش ساز و روغن زودتر
پند من بشنو که تن بند قویست — کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در بیان آنکه هر روز از عمر عزیز بی عوض قدری خرج میرود تا در می هیچ نمی‌ماند الا حسرت و ندامت

هین و هین ای راهرو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد
سال بیگه گشت وقت کشت نی — جز سیه رویی و فعل زشت نی
اطلس عمرت بمقراض شهور — گرد پاره پاره خیاط غرور
این دو روزک را که زورت هست زود — پرافشانی بکن از راه جود
هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام کشت
چونکه قدرت رفت و کاسد شد عمل — این که تا سرمایه نستاند اجل

کرباس بالکسر جامه که از ریسمان سفید بافند معرب کرباس بالفتح کرابیس

بازرگان بفتح ثالث مخفف بازرگان است که سوداگر باشد

قدرتت سرمایهٔ سودست هین / وقت قدرت را نگه دار و ببین
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته وا کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه آن ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

تمثیل از حکایت آن گل‌خواره که در گل خوردن می‌افزود و از شکر بردن

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن پلهٔ ترازو زاعتداد / آن بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشهٔ آن دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند

پوشیده دزدیدن گرفت

رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو دزدیده پوشیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی‌زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی مر شکر را آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
ای همه سرمایه را داده ز دست / چند بی‌سرمایه بتوانی نشست
عاقبت تو رفته خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
در کمال کارها چندین مکوش / جز بکاری کان بود در دین بکوش
برخبر باش از خود و آفات خود / پاسبان خویش شو در نیک و بد
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که بعد از رفتن دزدان و رختها بردن فریاد می‌کرد و این تمثیل جهت جمعیت که بعد از گذشتن عمر آغاز فریاد کنند یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله و این بیت شیخ فرید الدین عطار قدس الله سره العزیز اینجا مناسب است



چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد

روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران

پس بدو گفتند کای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش کای چون تل ریگ / پس چه می‌کردی چه‌ای ای مردریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای زن کای کریمان برجهید

گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ

آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهات و فغان

آن زمان بست آن دمم تا دم زنم / این زمان چندانکه خواهم می‌زنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه

گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین / هست غفلت بی‌نمک‌تر زان یقین

همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

این سخنان که گذشت مناسب کیفیت که وابستهٔ وقت و حال باشند

ذلیل خوار اذله و اذلاء جمع

اما جماعت دیگر هستند که از وقت و حال بالاترند که کار ایشانست وقت و حال در تحت تصرف ایشان کما قال المولوی قدس سره

صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال

هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان

آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو بحال افزون و گه در کمیست

هست صافی غرق عشق ذوالجلال / فارغ از اوقات و پاکیزه ز حال

حالها موقوف عزم و رای اوست / زنده از نفخ مسیح آسای اوست

میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن شاه باشد ماه و سال

چون بگرید حال را فرمان کند / چون بخندد جسمها را جان کند

کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود دل مست او

آنکه او موقوف حالست او مه است / گه کمی افزون و گاهی در کاست

منتهی بود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو

لامکانی کاندرو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبل ای جان از تواست / هر دو یک چیزند پنداری دواست

هر که عاشق گشت از وقت و حال / غرق شد در بحر عشق ذوالجلال



غرق آن نوری که او لم یولد است	لم یلد لم یولد آن خود ایزد است
اینچنین عشقی بجو گر زنده‌	ورنه وقت مختلف را بنده‌
جمله تلوینها ز ساعت خاسته است	رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی	چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست	زانکه آن سو جز تحیر راه نیست
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست	که دراز و کوته از ما منفکیست
این دراز و کوتهی در جسمهاست	این دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف	پیششان یک روزه بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم	که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال	کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست	مستی از سغراق لطف ایزدیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست	تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست

رشحهٔ دوم در بیان توبه که باب الابواب است یعنی اول امر قربت بحق و بعضی باب الابواب یقظه گویند یعنی بیداری که بدان در مقام توبه نزول کنند چنانچه در رشحهٔ سابقه گذشت الا قول

از معاصی

اول اصحت و در بدایت حال توبه رجوعست از ظهور بقیهٔ انانیت و اعراض از مناهی و این توبهٔ عوام است و در نهایت حال رجوعست از ظهور بقیهٔ انانیت و این توبهٔ خاص است و بزرگی درین باب گفته است عام را توبه ز کار بد بود خاص را توبه ز دید خود بود اما توبهٔ عوام بر سه اصل مبنی است اول پشیمانی از فعلی که در زمان ماضی واقع شده دویم رجوع بحضرت تواب در حال سیم عزیمت بر ترک آن در مستقبل و این را توبهٔ نصوح گویند و این نوع توبه کار مردانست و جلعت التائب من الذنب کمن لا ذنب له در خور این نوع تایب است

نصوح بالفتح راستی ... وخالص شدن

توبهٔ مردانه کن آور بره	در فسون نفس کم شو غره
که فمن یعمل بمثقال ذره	کافتاب حق نپوشد ذره
توبه را از جانب مغرب دری	باز باشد تا بوقت محشری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب	باز باشد آن در از وی رخ متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در	یک در توبه است زان هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز	وان در توبه نباشد جز که باز



هین غنیمت دان که در بازار زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
انگه فرزندان خاص آدمند / نعرهٔ انا ظلمنا میزنند
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبهست باز

در بیان انکه اگر اصل گوهر پاکست و زلت ذاتی او نیست بلکه عارضیست ضرورتست که جانب توبه کشد صاحب گناه را و اگر نه بر عکس هم دران مرتبه بماند

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود خوش توبهجو
همچو آدم زلتش عاریه بد / لاجرم اندر ضمان توبه شد
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
آن مزور از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبهاش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
ای تو از حال گذشته توبهجو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
هر ولی را توبه هم دستور نیست / مرد رحمت قسم هر مرد نیست
هر کسی را توبه اندر دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
می بباید نار و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید برق و ابر این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
توبه کن از خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسواست و پیدا همچو روز



گه بپوشیمش ز بنده پروری	تو چرا رسوائی از حد میبری

حکایت

در بیان آنکه اگرچه حضرت کریم گناهان بنده بستر کرم می پوشد و آدمی تصور میکند که حق تعالی او را نمیگیرد اما فی الحقیقه که اینکس را الحمانست بلکه اجتناب از توبه و اصرار بر گناه عین گرفتن است ولی جاهل ازین غافل می باشد که آن نطش زنگ شد

آن یکی می گفت در وقت شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دیدست از گناه و جرمها	وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر	در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه	کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی	آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود	آن سفیدی بر سیه رسوا شود

چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود	بعد ازین کس می نه بیند زود زود
چون کند اصرار و بد پیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود	بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو	شست بر آئینه زنگ پنج تو
دل بسختی همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
یک نشانه آنکه میگیرد ورا	آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن	لیک یکذره ندارد ذوق جان
طاعتش نغز است و معنی نغز نه	جوزها بسیار و در وی مغز نه
میکند طاعات و افعال سنی	لیک یکذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر	مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال	صورت بیجان نباشد جز خیال

در بیان آنکه نقض عهد و شکستن توبه موجب بلاست بلکه سبب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت از امت موسی و اهل مائده از قوم عیسی علیهما السلام نازل شد و اوفوا بعهد الله اذا عاهدتم ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها و حضرت فرموده



نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد حق شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر

توبه کن مردانه و چون ابلهان / توبه را مشکن بترس از مسخ آن

همچو گم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه

سخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن

در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ

میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارجو

باز توبه میکند بار ای سست / دیو یک تف کرد و آن بگسست رست

توبه می آرد هم پروانه‌وار / باز نسیان میکشاند آن نگار

همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن سو بار را

چون بیامد سوخت پرش را گریخت / باز چون طفلان بگریه تلخ ریخت

بار دیگر بر گمان طمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم وا پس بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست

باز از یادش رود توبه و این / اوهن الرحمن کید الکاذبین

چون ندارد تخم صدقی کشته‌ای / حق بر آن نسیان او بگماشته

گرچه بر آتش‌زنهٔ دل میزند / آن ستاره‌ش را کف حق میکشد

حکایت حال کسی که در دست مکر شیطان اسیر است و از وی بی‌خبر بود

سرفه بشنید در شب معتمد / بر گرفت آتش‌زنه کاتش زند

دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون گرفت آن سوخته میکرد پست

می‌نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استارهٔ آتش فنا

خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می‌مرد استاره از تریش زود

خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد / آن نمی‌دید آنکه دزدش میکشد

بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش / می نه دید آتش‌کشی را پیش خویش

اینچنین آتش‌کشی اندر دلش / دیدهٔ جانی نه بیند از عمش

پس مرد مردانه آنست که بعذر و شیطان فریفته نگردد و قدم در عالم بنهد و بفردا و پس فردا مغرور نشود و کی از



از مکائد و از مصاید ابلیس آنست که ناشکیبان مصطبهٔ شهوت را میفریبند مصرع کام و زر کنه گیر و فردا توبه همان حکایت درد شکم نقد است و فانید نسیه ای درویش عذر فردا را فردا می باید ایاکم والتسویف فی التوبه فانه من مکر الشیطان الرجیم

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد ... دیو بانگت بر زند اندر نهاد

هین مرو آن سو بیندیش ای غوی ... که اسیر رنج و درویشی شوی

بی نوا گردی ز یاران وا بری ... خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین ... وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست ... راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ بینی باز کو از چپ و راست ... میکشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان ... مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلاح از علم بندی و حکم ... که من این چنین هوا را بشکنم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر ... که بترس و باز گرد از رنج و فقر

باز بگریزی ز راه روشنی ... آن سلاح علم و فن را بفکنی

سالها او را ببانگی بنده‌ای ... در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را ... بند کرده است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور ... که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود ... هیبت بانگ خدائی چون بود

بانگ دیوان گله بان اشقیاست ... بانگ سلطان پاسبان اولیاست

هین مرو از بانگ دیو از ره بدر ... تا ندزدد هر چه داری [illegible]

تمثیل از قصهٔ کودک طبعانی که در بازیگاه دنیی عمر را بر باد دهند و باخر کار ضایع مانند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد ... دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او به بازی در فتاد ... کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شب شد و بازی او شد بی مدد ... رو ندارد که سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب ... باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آنکه شب شود جامه بجو ... روز را ضایع مکن در گفت و گو

نیم عمر از آرزوی دوستان ... نیم عمر از غصه‌های دشمنان

جبه را برد آن کله را این ببرد ... غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

تنگ شبانگاه اجل نزدیک شد ... خل هذا اللعب بسک لا تعد

هین سوار توبه شو در دزد رس ... جامها از دزد بستان باز پس



مرکب توبه عجایب مرکبیست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه می دار از آن / که بدزدید او قبایت را نهان

تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

هم خر و خرگیر اینجا در کمند / غافلند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی انین / عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد به بالا بر کشد

که خداتان واخرید از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور

رشحهٔ سیم در بیان صحبت نیکان و پیوستن بدیشان بدانکه سالک را هیچ شربت بعد از توبه سازگارتر از صحبت نیکان نیست و از جماعتی که ابنای جنس نباشند فرار نمودن چه ایشان شیاطین الانسند و بوسوسهٔ ایشان باز دغدغهٔ خیالات فاسده روی می نماید نعوذ بالله من الحور بعد الکور

هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشین اندر حضور اولیا

از حضور

از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزو بی کلی

چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند

در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کنند ای بدر منیر

هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گولخن

راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان

هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد

هر که با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند

خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان

بندهٔ یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی



از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
رو بجو اقبال را از مقبلی / هین غذای دل بده هم از دلی
همنشینی مقبلان خود کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
کوی نومیدی مرو کامیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
جزو بارا رو بها سوی گلست / بلبلان را عشق بازی با گلست
ای خوش آن زشتی که خوش شد الیف / وای گلرویی که جفتش شد خریف
ای خوش آن مرده که از خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین جان شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
سیل چون آمد بدریا بحر شد / دانه چون آمد بمزرع بذر گشت

سنگ سرمه چون که شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود آن روح شاد
موم و هیزم چون حریف نار شد / ذات ظلمانی شان انوار شد
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان
فقر خواهی آن بصحبت قایم است / نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح سازد آن ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده ایم / شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان آنکه سبب صحبت جنسیت است پس هر که با نیکان نشیند و مجالست ایشان طلبد دلیل نیکوئی او باشد و هر که با بد صحبت دارد این



و موافقت ایشان چون نشانهٔ بدی او بود و کل قرین بالمقارن یقتدی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست — جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس سجین آمدند — سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند — سوی علیین جان و دل شدند
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین — ذوق جزو از کل خود باشد ببین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد
معده نان را میکشد تا مستقر — میکشد مر آب را تف جگر
ناریان مر ناریان را جاذبند — نوریان مر نوریان را طالبند
اهل باطل باطلان را میکشند — باقیان از باقیان هم سرخوشند
صاف را هم صافیان راغب شوند — درد را هم تیرگان جاذب شوند
رنگ را هم رنگیان جویان شدند — روم را هم رومیان پویان شدند
طیبات آید بسوی طیبین — مر خبیثین را خبیثات است هین
تلخ با تلخان یقین ملحق شود — کی دم باطل قرین حق شود
طبلها در پیش عطاران ببین — جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته — زین تجانس زینتی انگیخته

باطلان را چه رباید باطلی — عاقلان را چه خوش آید عاقلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود — گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد — جز مگر از مکر تا او را خورد
هست هر جزوی ز عالم جزو خواه — راست همچون کهربا و جذب کاه

حکایت در بیان آنکه جنسیت علت ضمنست و هیچ دو کس بی جنسیت باهم قرین نشوند. گفت جالینوس با اصحاب خود. مر مرا تا آن فلان دارو دهند

پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون — این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو — گفت با من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید — چشمکم زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدی در من ازو — کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی — کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس برهم زند بی هیچ شک — در میانشان هست قدری مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود — صحبت ناجنس گورست و لحد
عکس نورانی همه روشن بود — عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله هم نوری بود — عکس بیگانه همه کوری بود

للخبیثین

عکس هر کس را بدان ای جان من   پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
جمله اجزای جهان زان حکم پیش   جفت جفت و عاشقان جفت خویش
الخبیثات الخبیثین را بخوان   پشت و روی این سخن را باز دان
جنس سوی جنس صد پره پرد   بر خیالش بندها را بردرد

حکایت آن زن که طفلش بسر ناودان رفته بود و مانده و خطرهٔ افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت کرم الله تعالی وجهه چاره طلبیدن و بهمین حکمت جنسیت او را از آن مخاطره خلاص دادن

یک زنی آمد به پیش مرتضی رضی الله عنه   گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست   ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما   گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند بدست   ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو   او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمائید ای مهان   دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بیاور هم به بام   تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود را خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان
خوش خوش آید بسوی طفل طفل   وا رهید از او فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران   تا بجنس او رهند از ناودان
پس نبی فرمود خود را مثلکم   تا بجنس آیند و کم گردند گم
زانکه جنسیت عجائب جاذبست   جاذبش جنس است هر جا طالبست
موجب ایمان نباشد معجزات   بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست   بوی جنسیت پی دل بردنست
عیسی و ادریس بر گردون شدند   با ملائک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند   جنس تن بودند زان زیر آمدند
انبیا چون جنس روحند و ملک   مر ملک را جذب کردند از فلک
باز آن جانها که جنس انبیاست   سوی ایشان کشکشان چون سایه‌هاست
آنکه عقلش غالبست و بی ز شک   عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو   نفس جنس اسفل آمد شد بدو



بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دو وان آمیخته
هر دو در جنگند و هان و هان بکوش / تا معانی غالب آید بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورتست بلکه بمعنیست در مجانستی که یکی را بدیگری میکشند

وین بدان دیگر که جنسیت یقین / از ره معنیست نه از آب و طین
هان مشو صورت پرست و زین مگو / سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی ولک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

در بیان آنکه در بشر جنس پری و ملک باشد چنانچه عبدالغوث سالها در میان جنیان ساکن بود و بعد از آن که بمیان قوم آمد صبر نداشت از صحبت پریان بحکم جنسیت و فیه اشارة لطیفة

بود عبدالغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهانگری

شد زنش را نسل از شوی دگر / وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی / یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بعد نه سال آمد او هم عاریه / گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش / بود وزان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد همجنسی پریانش چنان / که رباید روح را زخم سنان
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر / بیخبر را کی کشاند با خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو مرغی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخور پری
چون بهشتی جنس جنت آمدست / هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
نی نبی فرمود جود و محمده / شاخ جنت دان بدنیی آمده
مهرها را جمله جنس مهر دان / قهرها را جمله جنس قهر دان
بود جنسیت در ادریس از نجوم / هشت سال او با زحل بد در قدوم

در مشارق در مغارب یار او / هم حدیث و محرم اسرار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم / در زمین میگفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده

جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختر از ابیش او کرده این

چون بدانستی که جنسیت چنین / جاذب آمد پس تو جذبی برگزین

مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و در رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست او و هم آهنگ تست / تو سفیدش خوان که او همرنگ تست

همزبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است

ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگر است / همدمی از همزبانی خوشتر است

دل ز هر یاری غذای میخورد / دل ز هر علمی صفائی میبرد

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر

وزقران

وز قران خاک با باران ها / میوه ها و سبزه و ریحان ها

وز قران سبزه ها با آدمی / دلخوشی و بیغمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما / می فزاید خوبی و احسان ها

هر چه با خود میکشی آنجنس تست / وان [illegible] هم میکشد با خود درست

خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین رو می بخوان

نسخه چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفان است یعنی چون سالک را از پرتو صحبت شمع دل افروخته شد روی براه طلب آرد و طلب خود موصلست بمقصود که من طلب شیئا وجد وجد

من طلب کردم وصالش روز و شب / یافتم اینک بحکم من طلب

این طلب کاری مبارک جنبش است / این طلب در راه حق مانع کش است

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه نصرت و رایات تست

این طلب همچون خروسی در صباح / می زند نعره که می آید فلاح

هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای
هین بجو که رکن اول جستن است / هر کشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو میگو بسان فاخته
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نهٔ تو هم بیا / تا طلب یابی ازین پایان ما

حکایت حال سلطان ابراهیم ادهم قدس سره که چون ارادهٔ تمام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرای دل که قصر شاهنشاهیست صدائی شنید که بسبب آن از مملکت فانی برهید و بدولت جاودانی برسید

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر جانب اندر دار و گیر
بر سر تختش شنید آن نیک نام / طقطقی و های هوی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد از روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بلعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر که جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بیند غیر از ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جملهٔ عالم ازو لافند لاف
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر که وقت سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر آن دولت سری بیرون کند
چون کسی افتاد در ویرانه رنج / عاقبت یابد در آن ویرانه گنج
گنج میجو معسا در هر دیار / تا بیابی وا رهی از فقر و عار

حکایت در بیان آنکه کنجی در خانهٔ با پنهان نشست و باز یافت آن موفقیت



بر طلب و آن گنج اگر چه جای دیگر نشان میدهند اما خود در خانهٔ خود نمی باید جست که آنچه جوئی از خود یابی

بود یک میراثیی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان بیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند چون جغدان دران ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / شد دعایت مستجاب و هم نجات
در فلان موضع یکی گنجی رفت / در پی او بایدت تا مصر رفت
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
لیک نفقه اش پیش و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند
گفت شب بیرون روم من زین کرم / تا ز مردم نایدم از کدیه شرم
شب درین اندیشه بیرون شد ز کوی / و اندرین فکرت همی شد سو بسوی

ناگهانی

ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت
اتفاقا اندران شبهای تار / دیده بد مردم ز دزد شب ضرار
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد اگر خویش منست
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبهای و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد ازان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگوی / تا بشب چون آمدی بیرون بگوی
تو نه زینجا غریب و منکری / راستی گو تا چه کار اندری
وانما یاران زشتت را بحث / هر که اندر دزدی از امثال تست
گفت او را بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج و زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقی آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوئی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغداد است گنجی مستتر

در فلان کوی و فلان خانه دفین … بود آن خود کوی و خانهٔ آن چنین

دیده ام خود بارها این خواب من … که ببغدادست گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال … تو بیک خوابی بجایی بی ملال

گفت با خود گنج در خانهٔ منست … پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدایی مرده ام … زانکه اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد در دم بخاند … صد هزار الحمد بی لب او بخواند

باز گشت از مصر تا بغداد او … ساجد و راکع ثنا خوان شکر گو

خانه آمد گنج را او باز یافت … کارش از لطف خدایی ساز یافت

در بیان آنکه طالب عاشق باید که اندیشهٔ عقل و دغدغهٔ طلب باهم راست

نباید نیست این کار کسی هست کار … که بجوید گل نگردد گرد خار

سخت جانی باید این فن را چو تو … تو که داری جان سخت این را بجو

عقل راه ناامیدی کی رود … عشق باید کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نه خرد … عقل آن جوید کز آن سودی برد

سود عقل امروز و فردا بیش نیست … سود عشقست آنکه پایانیش نیست

سود اگر می بایدت بردار کام … جست و جو کن تا شود کارت تمام

چون کسی را خار در پایش جهد … پای خود را بر سر زانو نهد

ور سر سوزن همی جوید سرش … ور نیاید میکند از لب برش

خار در پا شد چنین دشوار یاب … خار در دل چون بود وا ده جواب

خار دل را گر پدید هر خسی … دست کی بودی غمان را بر کسی

مومنی آخر در آ در صف رزم … که ترا بر آسمان بودست بزم

بر امید راه بالا کن قیام … همچو شمعی پیش بخرام ای غلام

اشک میبار و همی سوز از طلب … همچو شمع سر بریده روز و شب

کاین طلب در تو گروکان خداست … زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش … بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف … بنگر اندر همت خود ای شریف

ور نداری پای جنبان چوس را … تا به بینی هر کم و هر بیش را

گر زلیخا بست درها هر طرف … یافت یوسف هم ز جنبش منصرف راه ٥

گرچه رخنه نیست در عالم پدید … خیره یوسف وار می باید دوید

تا گشاید قفل و ره پیدا شود … سوی بیجایی شما را جا شود

تو بهر حالی که باشی میطلب … آب میجو دایما ای خشک لب



کان لب خشکت گواهی میدهد / که باخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

در بیان آنکه طلب حواله مطلوب روی نمی نماید لیکن بحقیقت طالب مطلوب یا[illegible]

بیدلان از دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
می شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
تشنگان جویند آب اندر جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / چونکه گوشت میکشد تو گوش باش
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی غافل مباش
جستن تو جستن او دان یقین / گر نجوید او چه جوئی تو برین

حکایت در بیان آنکه درد طلب پیغامیست از جانب مطلوب و حقیقت اینست که تا نکشد نتوان پس رفت او را عین کشیدن او باید دانست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین می شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش که ای بسیار گو / این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر

شیطان کاغوای

گفت هین

گفت هین از ذکر چون وا مانده / چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب / زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست / وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در ذکر من آورده ام / نه که من مشغول ذکرت کرده ام
حیلها و چاره جوئیهای تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر الله تو لبیک ماست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
گر بدی با او بر آن درگاه کار / بار دادندیش یکبار و دو بار
آنکه را خواهند او خواهان بود / وانکه را جویند او جویان بود
تشنه می نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود
گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبر است

هاست



لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب — سوی او می غیژ و او را می طلب

نهر ثانی در بیان توسل از ارشاد پیر کامل که حبل المتین است
واعتصموا بحبل الله بدانکه چون طالب در طلب خود صادق باشد
با صدق طلب او را بملازمت شیخی مکمل رساند یا ارادت تمام
بسر وقت او آرد چنانچه آن عارف کامل روح الله روحه العزیز فرماید

گر دولت درد دین ترا دست دهد — یا با ارادت و طلب توجه
یا موی کشان ترا بر شیخ برد — یا او بدو اسپ رخ بسوی تو نهد

و در ملازمت این حضرت رعایت آداب باید کرد و شرایط
خدمت بجای باید آورد و آنچه درین نهر می باید ازین نهر در
صورت و رشحه بر مستمدان مناهج تحقیق جلوه می نماید و الله
الهادی و علیه اعتمادی **رشحهٔ اولی** در صفت شیخی که رهبری را شاید
و شیخ در لغت پیر را گویند اما اینجا پیر معنوی مطلوب است
نه پیر صوری البرکة مع اکابرکم مراد از اکابر بزرگان صاحب حالند
نه پیر ماه و سال و الیه اشارة فی هذا المقال

شیخ که بود پیر یعنی مو سفید — معنی این مو بدان ای ناامید

هست آن موی سیه وصف بشر — نیست آنمو موی ریش و موی سر
چونکه هستی اش نماند پیر او — گر سیه مو باشد و یا خود دو مو
هست آن موی سیه هستی او — تا ز هستی اش نماند تار مو
گر رهید از بعض وا و صاف بشر — شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست — نیست با وی شیخ و مقبول خدا نیست
چون بود مویش سفید ار با خود است — او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر موی ز وصفش باقی است — او نه از عرش است او آفاقی است
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — وی بسا ریش سفید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نه سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لا شیء بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند — با سخن هم نور را همره کند
شیخ تابستان و خلقان تیر ماه — خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر — کو ز حق پیر است نی ز ایام پیر
بر نویس احوال پیر راه دان — پیر را بگزین و عین راه دان

غیر پیر استاد و سرلشکر مباد | پیر گردون نی ولی پیر رشاد

پیر نورانی که از مستی او | مست و بیخود شد کسی کو یافت بو

جهد کن تا مست و نورانی شوی | تا ز تقلیدی بتحقیقی روی

از مقلد تا محقق فرقهاست | هست صورت یک ولی معنی جداست

آن یکی را روی او شد سوی دوست | وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر میدار پاس | بو که گردی تو ز خدمت روشناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست | پس بهر دستی نشاید داد دست

در بیان آنکه مقلدان تشبه با هل تحقیق میکنند از روی صورت و اگرچه در معنی بوی ازین گلستان نشنیده اند و این حیله ایست جهت فریب عوام کوتاه نظر

ای بسا شیرین که چون شکر بود | لیک زهر اندر شکر مضمر بود

ظاهرش مانند ظاهرها و لیک | قرص نان از قرص مه دورست نیک

نقش صوفی لیک از نسبت جان | صوفیان بدنام هم زین صوفیان

حرف درویشان بدزدد بی‌کسی | تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید | ننگ دارد از درون او یزید

صفت جماعتی است که راه زنند دعوی راهنمائی کنند و بمنزل نارسیده از نهایات مقامات خبر دهند

ای بسا زاغ کو ولی وقت | از ره مردان ندیده جز که صوت

ره نمیداند قلاوزی کند | جان ز زشت او جهان سوزی کند

زرق چون برقست و این نور آن | راه نتوانند دیدن رهروان

هین قلاوزی مکن از حرص جمع | پی روی کن تا رود در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه | کین طرف دانه است یا خود دامگاه

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ | دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغل افروختند | بانگ بازان سفید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد قطا | راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان | تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکتهٔ عارفان | بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

حرف درویشان بدزدد مرد دون | تا بخواند بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است | کار دونان حیله و بی‌شرمی است

حرف درویشان بسی بگرفته یاد | تا دکانی واکنذ بهر رشاد

لاف شیخی در جهان انداخته | خویشتن را بایزیدی ساخته

هم ز خود سالک شده واصل شده | محفلی واکرده در دعوی کده

زنگ

بی نوا از خوان و نان آسمان … پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده ام … نایب حقم خلیفه زاده ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ … تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

طفل راه فقر چون پیری گرفت … پی روان را غول ادباری گرفت

که بیا تا ماه بنمایم ترا … ماه را هرگز ندید آن مفترا

چون نمائی چون ندیدستی بعمر … عکس مه در آب هم ای خام غمر

چند دزدی حرف مردان خدا … تا فروشی و ستانی مرحبا

چون که آید خیر خیران رحیل … کم شود زان پس فتوح قال و قیل

چاپلوسی لفظ شیرین و فریب … می ستانی می نهی چون زر بجیب

عالم خاموشی آید پیش نیست … وای آنکه از درون انسیش نیست

ای بسا شوخان ز اندک احتراف … از شهان ناموخته جز گفت لاف

هر یکی در کف عصا که موسی ام … میدمد بر ابلهان که عیسی ام

صورتی بشنیده گشته ترجمان … بیخبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل در آنکه چون طوطی با آدمی انس ندارد که از و تلقین تواند گرفت آئینه در پیش روی او بدارند تا صورت خود در آن آئینه ببیند

و آن سبب تعلیم او شود همچنین حق سبحانه و تعالی ولی را چون آئینه در پیش روی مرید دارد و از پس آئینه تلقین کند و چون مقلد سخن از جنس خود شنود در غلط افتد و بی تحقیق برد ع در راه بماند و بمنزل نرسد

طوطی در آئینه می بیند او … عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آئینه آن استا نهان … حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کین گفت پست … گفتن طوطیست که در آئینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن … بیخبر از صاحب علم لدن

از پس آئینه می آموزدش … ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر … لیک از معنی و سرش بیخبر

همچنان در آئینه جسم ولی … خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آئینه عقل کل را … کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که میگوید بشر … وان دگر سریست او زان بیخبر

حرف آموزد ولی سر قدیم … او نداند طوطیست او نه ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق … کاین سخن کار دهان افتاد و حلق

لیک از معنی مرغان بیخبر … جز سلیمان قران خوش نظر

مفترا

غمر بالغین نا آزموده کار

خود

وان سر



حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل ازان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حال آن قوم که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده بصیرت کنند و از مقالات ایشان نه آنرا قوتی باشد و نه مستمع را اولئک فی ضلال مبین

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سکی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سک بچه اندر شکم شد ناپدید
پس ورا آمد عجب زان بانگها / سک بچه اندر شکم چون زد ندا
سک بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دمبدم می‌گشت بیش
در چله کس را نکردد عقده حل / جز ز درگاه خدای عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفتگو / در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بکشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و بستان بغوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده
بانک سک اندر شکم باشد زیان / نی شکار انگیز و نی شب پاسبان

گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او شود
ماه نادیده نشانها میدهد / روستائی را بدان کج مینهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
خویش را رنگی دگر بنهد از آن / در فریب افتد بسان احمقان

حکایت حال طایفه که رنگ و بوی معرفت شیخ فریقیه شده کم کنند آنکه خبر یافته باشند

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / وندران خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستین رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و لور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده / این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده بی‌شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
آن شغالک رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت‌گر بگفت



بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن

چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش — مر مرا سجده کن از من سر مکش

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدائی گشته‌ام — لوح شرح کبریائی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال

آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرداگرد شمع

پس چه خوانیمت بگو ای جوهری — گفت طاوس نری چون مشتری

پس بگفتندش که طاوسان جان — جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که نی — بادیه نارفته چون کوبم منی

بانگ طاوسان کنی گفتا که لا — پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا

خلعت طاوس آید ز آسمان — کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان

سوی طاوسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زشتیت پیدا شود و رسوائیت — سرنگون افتادی از بالائیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش — پوستین شیر را بر خود مپوش

بو شناسانند حاذق در مصاف — تو بجلدی‌های و هو کم کن گزاف

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای — خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر — دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش — چون زبان حق نگشتی گوش باش

آنکه رزق او خوش آید مر ترا — آن ولی تست نی خاص خدا

هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست — پیش طبع تو ولی است و نبی است

رو بجو یار خدائی را تو زود — چون چنین کردی خدا یار تو بود

رهبری بگزین که ره رفته بود — تا بهمراهیش ره رفته شود

تمثیل در متابعت کردن مر شیخ نارسیده را و آن بودی باشند بکلام الهی

واعظی را گفت روزی سائلی — کای تو منبر را سنی‌تر قائلی

یک سوالستم بگو ای ذو لباب — اندرین مجلس سوالم را جواب

بر سر باره یکی مرغی نشست — از سر و از دم کدامینش بهست

گفت اگر رویش بشهر و دم بده — روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دمش روی بده — خاک آن دم باش و از رویش بجه

ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند

ده چه باشد شیخ واصل ناشده	دست در تقلید و حجت در زده
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را	هم بسوزد هم بسازد دیده را
هر جمادی که کند رو در نبات	از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد	خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد	رخت را در عمر بی پایان برد
هیچ آئینه دگر آهن نشد	هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد	هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو	همچو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی	چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

در بیان زر اندود اگرچه نمایش دارد اما چون محک تجربه پدید آید سیه روی گردد و زر تمام عیار خود جویای محک است تا جوهر اصلی عرض کند مصرع جوهری دارم و صاحب نظری میخواهم

صد هزاران امتحانست ای پسر	هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان	پختگان راه جویندش نشان
گر نبودی امتحان هر بدی	هر مخنث در جهان رستم بدی

نور مردان مشرق و مغرب گرفت	آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل	زیر چادر رفت خورشید از خجل
هین که اسرافیل وقتند اولیا	مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده اندر گور تن	بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم	بانگ حق آمد همه برخاستیم
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود

باصطلاح این طایفه عبدالله بندهٔ بود کامل که حق تعالی تجلی در وی باشد بروی بجمیع اسما و او اکمل و اتم عبادست و بلندترین مقامی و بزرگترین مرتبه اوراست و این اسم خاص انحضرت خاتم الانبیاء علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات کما قال الله تعالی و انه لما قام عبد الله و این بحقیقت او راست بتبعیت و نه او را از اقطاب و اگرچه بر اقطاب اطلاق کنند بحسب مجاز باشد هر کرا نوری نباشد در قران نور کی یابند از وی و دیگران

همچو اعمش که کند دارو بچشم	چه کشد در چشمها الا که پشم
شیخ کو ینظر بنور الله بود	از نهایت وز نخست آگه بود

در درون دل درآید چون خیال
پیش او مکشوف باشد سرّ حال

آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود

اولیا اطفال حقند ای پسر
در حضور و غیبت آگه باخبر

پاسبان آفتابند اولیا
در بحر علم اسرار خدا

هرکه او خوی ولی حق گرفت
نور گشت و تابش مطلق گرفت

مرده است از خود شده زنده برب
زان بود اسرار حقش در دو لب

بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه

اولیا مرآت نور مطلقند
اولیا آیینهٔ خاص حقند

صیقلی کن یک دو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آیینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیدهٔ سر باید دید نه بچشم سر که کافران بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که ما هذا الا بشر مثلکم جاهلان حالات انبیا و اولیا و خواص راه خدا را بر حال خود قیاس کردند که یاکل الطعام و یمشی فی الاسواق و از آن بیخبر که انا فی واد و انت فی واد کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نوشتن شیر شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو حق پنداشتند

گفت اینک ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
در میان فرقی بود بی منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک زین شد نیش و زان دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور
آن یکی خالی و دیگر پر شکر

صد هزاران اینچنین اشباه بین
فرق آن هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا
آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد
آن خورد زاید همه عشق احد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

هست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان
هیچ این ترکیب را باشد همان

کاندر آن ترکیب باشد معجزات
که همه ترکیبها گشتند مات

خود م

فرقشان ۳

ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا

خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

برگها همرنگ آید در نظر / میوها هر یک بود نوعی دگر

بیضهٔ بازار چه باشد در شبه / بیضهٔ گنجشک را دو رسته

دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نغز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

خر از آن می خسپند اینجا ای فلان / که بشر بینی تو مردانرا نه جان

قصد جنگ انبیا برداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند

کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی مر اینهارا چو عام

تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند

دیدهٔ معنی نمانی برگشا / تا ببینی فرقها در فرقها

در بیان انکه اولیا محبوبان بارگاه غیرتند و غیرت الهی بحکم اولیائی تحت قبائی ایشانرا در نقاب ان لله اولیاء اخفیاء پنهان میدارد

تا دیدهٔ هیچ نامحرمی جمال الاکمال ایشانرا نه بیند و شک نیست که وراء جز ولی شناسند و بعضی اولیا باشند که هیچکس از اولیا هم و غیر را بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال آن ایشانرا این نیز مخفی باشد چنانچه حضرت شیخ عطار قدس سره العزیز در راه تو مردانند از خویش نهان مانده بی جسم و جهت گشته بی نام و نشان مانده و حضرت اقدس مولوی نیز در صفت ایشان چنین بیان می‌نماید

قوم باطن سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچکس / می نه یفتد بر لقاشان یک نفس

روی شان از چشم حق بین دیده است / هر کرا آن دیده است این دیده است

پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانها نان دیده‌اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

در دل انگور می را دیده‌اند / وز فنای محض شئی را دیده‌اند

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

این فلک در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش

اندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی می‌کنند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تابشان حال آمده / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد

هرچه میخواهند دایم میکنند / در غضب هیچ نهان بر میکنند

تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

صدهزاران خیر را خشم شهان / هر نگون کرد است ای بدگمان

خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالم را خراب

گاه خشم اینند اما گاه جود / پیششان صد گنج یک جو ننمود

هرکه از جود خود بنواختند / گر گدائی بود شاهش ساختند

دستشان مفتاح گنج رحمت است / تا کز آن گنجها آید بدست

تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

ای عزیز چون دانستی که اولیا پنهان‌اند، بشخص حقیر خلقت خلقان کهنه کسوت بنظر حقارت منگر که شاید که یکی از اولیا باشد و چون دانستی که گنجی هست اگر طالب آیی در هر ویرانه طلب تا باشد که جائی بیابی

چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج

خلقان کهنه

د بویرانی صورت به آبادانی معنی او غافل مشو که گنج در ویرانه بود

قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف

چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود

تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر

از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد

گنج بی مار و گلی بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

گنج و گوهر کی میان خانهاست / گنجها پیوسته در ویرانهاست

گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین

او نظر می‌کرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست

هر که ویران دید غافل شد ز گنج / او چو ابلیس است او دارد دو رنج

تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نه فرزند ابلیس عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید

من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست

شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولا جوید آزادی و مرگ

پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را گلیمی در برست

گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

خود

خود یکی باشند مردان خدا ، خواه در زیر قبا یا در عبا

در بیان آنکه انبیاء و اولیاء از روی معنی متحدند و اگرچه بحسب صور متعدد نمایند و العلماء کنفس واحدة ده چراغ ار حاضر آید در مکان هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی ، چون بنورش روی آری بی شکی

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری ، صد نماند یک بود چون بفشری

در معانی قسمت و اعداد نیست ، در معانی تجزیه و افراد نیست

مفترق شد آفتاب جانها ، در درون روزن ابدانها

چون نظر بر قرص خور داری یکیست ، آنکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود ، نفس واحد روح انسانی بود

چونکه حق رش علیهم نوره ، مفترق هرگز نگردد نور هو

اتحاد یار با یاران خوشست ، پای معنی گیر صورت سرکشست

هر نبی و هر ولی را مسلکیست ، لیک تا حق میرود جمله یکیست

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی ، جسمشان معدود لیکن جان یکی

جان حیوانی ندارد اتحاد ، تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن ، ور کشد بار این نگردد آن گران

بلکه این

بلک این شادی کند از مرگ او ، از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست ، متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من باسم ، کان یکی جان صد بود نسبت بجسم

همچو آن یک نور خورشید سما ، صد بود نسبت بصحن خانها

لیک یک باشد همه انوارشان ، چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانها را قاعده ، مؤمنان باشند نفس واحده

ای درویش اگرچه بمعنی اتحاد انبیا و اولیا ثابتست اما از روی مرتبه فرق واقعست تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض لاجرم در هر زمانی قطبی و غوثی باشد که افضل و اکمل اولیای زمان بود و او را کامل الاعصار خوانند و بحق خلیفة الله باشد در میان خلایق و این خلیفه را مقام تحقق بمظهریت ذات و صفات و اسماء الهی و او مرآت ذاتست بجمیع شیون ذاتیه و رابطه فیض است از رب بمربوب زیرا که قابلیت فیض اقدس که عبارتست از ظهور احدیت حاصل آمده و وجود خارجی هر یک که مستعد قبول موهبت است از فیض مقدس که ظهور واحدیت بود حاصل گشت پس فیض اقدس اول با قدم موجودات که قطب است

بحسب م

مستعد

فیض اقدس زند

واصل گردد و چون آن فیض بتاخر رسد فیض مقدس باشد
و حضرت مولوی معنوی روح الله روحه العزیز در معنی میفرماید

قطب شیر و صید کردن کار او ... باقیان این خلق باقی خوار او
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق ... کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست ... این نکه دار ار دلت توحید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن ... بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ابلهانش خورد دیدند و ضعیف ... کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ضعف قطب از تن بود از روح نه ... ضعف در کشتی بود در نوح نه

ای درویش ظاهر قطب با خلق بجهت افاده و باطن با حق از بهر استفاده
چون بظاهر نگری انما انا بشر مثلکم و چون باطن را ملاحظه کنی
لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل

قطب آن باشد که گرد خود تند ... گردش افلاک گرد او بود
آن یکی نقش نشسته در جهان ... وان دگر نقش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس ... وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این اخبار کن ... گوش باطن جانب اسرار کن

ظاهر

چشم باطن ضابط حلیهٔ بشر ... چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف ... پای باطن فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین ... این درون وقت و آن بیرون رهین
این که در وقتست باشد تا اجل ... وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین ... هست یک نقشش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند ... هیچ غیمی مر ورا غامم نماند
قرص خورشیدست خلوتخانه‌اش ... کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند ... کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش ... او ندارد هیچ از اوصاف خویش
خلعتی پوشید از اوصاف شاه ... بر پرید از چاه بر ایوان جاه
مهدی و هادی وی است ای راه جو ... هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست ... آن ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست ... نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق ... پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام ... صف صفند این پرده‌هاشان تا امام

درین سخن اشارتست بمراتب تابعان قطب که امامین‌اند و بعد ازان اوتاد اربعه و بدلاء سبعه و نجباء ثمانیه و نقباء اثنا عشر و ابرار که چهل تن‌اند و اخیار که سیصد تن‌اند و شرح خواص هریک ازیشان و وجه تسمیهٔ ایشان لایق این مختصر نیست و بعضی به بسطی تمام در رسالهٔ سلسلة الاصفیا مسطور شده است اگر به آن مطالعه مشرف شود ممکن که معرفتی کامل درین باب حاصل گردد اینجا سخن درانست که چون حالات قطب و اولیا و محققان مشایخ و مقلدان ایشان دانسته شد باید که سالک استظلال بسایهٔ عنایت پیر کامل و شیخ مکمل کند که ظل الله پیر است که سلطان عالم اعتدال است و السلطان العادل ظل الله یاوی الیه کل مظلوم

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخرزمان
در پناه پیر صاحب رای باش / سر نخواهی که رود تو پای کش
روی خود دار و بجو در روی او / کو و کو و فاخته شو سوی او
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
دل مدزدار دلربای روح‌بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
سایهٔ او چو که سایهٔ ایزدست / سایه چه خورشید برج سرمدست
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
اندر آ در سایه‌اش ایمن نشین / از کمین و مکر آن دیو لعین
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ او را مقطع و غایت مجو

او چنان پیوست کش اغیار نیست / با چنان در یتیم انبار نیست

در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

رشحهٔ ثانی در بیان مراعات آداب نسبت با حضرت شیخ و آن دو نوعست صوری و معنوی اما ادب صوری نگاه داشتن شرائط خدمت است و رعایت قواعد حرمت بطریق وسط یعنی نه بمرتبهٔ که بافراط انجامد چون اکرام یهود و نصاری مر عزیر و عیسی را علیهما السلام و نه بمثابه که بتفریط ادا کند چون تضییع حقوق و صفوت خدمت ایشان و حرمت اقدس بیان فواید ادب و نتایج بی ادبی میفرمایند

از خدا جوئیم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

هرچه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

هر که نامردی کند در راه دوست / دشمن مردان شد و نامرد اوست

رعایت ادب با خاصان خدا نیز ادبست با خدا والظاهر عنوان الباطن

دل نگه دارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرائر فاطن است

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آئی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را ازان گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می زن جلی

بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیراند سیه دارد ورق

از دهان کژ کرد و از تسخر بخواند — مر محمد را دهانش کژ بماند

باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا الطاف و علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل — من بدم افسوس را منسوب و اهل

در بیان آنکه گستاخی عاشق ترک ادب نیست بلکه عین ادبست طرق العشق کلها آداب

گفت و گوی عاشقان در کار رب — جوشش عشقست نی ترک ادب

نبض عاشق بی ادب بر می جهد — خویش را در کفهٔ شه می نهد

بی ادب تر نیست زو کس در جهان — با ادب تر نیست زو کس در نهان

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری — که بود دعوی عشقش همسری

چون بباطن بنگری دعوی کجاست — او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اما ادب معنوی که بنسبت شیخ مرعی باید داشت تمامی منحصر در هفت نوعست خلوص نیت و صفای طویت و پاکی عقیدت بنسبت با پیر خالی بودن از خیالات فاسده که درویشان طبیبان الهی اند و امراض دل و دین را در سیمای مرید از آثار و علامات در می یابند و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق در آیینهٔ خود مشاهده میکنند

این طبیبان بدن دانش ورند — بر سقام تو ز تو واقف ترند

تا ز قاروره همی بینند حال — که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم — بو برند از تو بهر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان — چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ — صد سقم بینند در تو بی درنگ

این طبیبان نوآموزند خود — که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند — تا بقعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها — دیده باشندت ترا با حالها

هست دل مانند خانهٔ کلان — خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها — مطلع گردند بر اسرارها

از نبی بر خوان که دیو و قوم او — می برند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست — زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

چون شیاطین با غلیظیهای خویش — واقفند از سر ما و فکر کیش

پس چرا جانهای روشن در جهان — بیخبر باشند از حال نهان

شرم دار و لاف کم زن جان مکن — که بسی جاسوس هست آن سوی تن



لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار

یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

نوع دوم استماع کلام پیرست بر وجه قبول و بگوش هوش اصغا فرمودن و بطوع و رغبت تلقی نمودن یقین بدانکه سخنان درویشان بسمع جان و دل باید شنید نه بگوش آب و گل چنانچه فرماید قدس سره پنبه اندر گوش حس دون کنید بند حس از چشم خود بیرون کنید

پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کران باطن کرست

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم این معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

اینچنین حسها و ادراکات تا / قطره باشد از آن بحر صفا

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر

رستها را سوی خاموشی کشان / چون فسان جوئی مکن خود را نشان

گوش دار احوال اینها را بگوش / داروی دیدن بکش از راه گوش

چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین

دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه ناید در زبان و در بیان

دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم گفت با تو هر چه هست

پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کج / می‌رود چون کفش کج در پای کج

در بیان آنکه قبول سخن حق را گوش صدق می‌باید و اگر مستمع قابل نباشد سخن را نسبت بدو هیچ فایده نبود و تعیها اذن واعیه و شک نیست



که حرارت قایل از ارادت مستمعست

گرچه ناصح را بود صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کسی نامستمع ز استیز و رد / صد کسی گوینده را عاجز کند
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست
گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع‌بین / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
زین جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر / نی برای حمیت دین و هنر
بلک از چفسیدگی بر خان و مان / تلخشان آید شنیدن این بیان
گر بیابد باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد درین جغدان ز شاه

شرح دار الملک و باغستان و جو / پس رو افسوس دارد هر عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن / از گزاف و لاف میگوید سخن
کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی‌بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم

نوع سیم از آداب معنوی کتمان اسرار پیرست و با نامحرم لب بگشادن و نقد آشنایان را در دست بیگانه نانهادن

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانها چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود



زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای

گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن ده زبان افتاد لال

سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

کی گذارد آنکه رشک روشنی است / تا بگویم آنچه فرض گفتنی است

بر لبم قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

هر که را اسرار کار آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل و کان

چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان

چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویشتن را خمّ بساز

دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست حب

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دار مرد / آنکه از خود بی ز خود چیزی برد

تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

نوع چهارم صبر کردن است بر آنچه پیر فرماید و تسلیم امر او شدن گر بیرون ز خطر نماید

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضر ای بی‌نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌اش کند / زنده چه بود جان پاینده‌اش کند

هر که او مر پیر را شد زیر دست / روشنایی یافت وز ظلمت برست

شرط تسلیم است نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز

چون گرفتی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش

ور به هر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت حال جماعتی که بر رنج استاد صبر نکنند و خواهند که بمرتبه‌ای ز آسان رسند

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان

۱



برتن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و حزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد او در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام / گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی ز رحم
بانگ زد او کاین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم ای مرد عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر خواهد بی دم و گوش و شکم / میکند فریاد بیش و جمله کم
شیر بی گوش و دم و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از زخم نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
ور نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان تو دم مزن
پس برو و خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ور نه گر چه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سر کشی ز استاد راز و با خبر
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب حکمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب حکمت [illegible] / آبجوان روح پاک [illegible]

پس گریزانست نفس تو ازو　　زانکه تو از آتشی او آب جو

آتش از آتش گریزان می‌شود　　کآتشش از آب ویران می‌شود

حس و فکر تو همه از آتش است　　حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد　　چک چک از آتش بر آید بر جهد

چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد　　تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا　　تا نسوزد عدل و احسان ترا

بعد از آن تخمی که کاری بر دهد　　لاله و نسرین و سیسنبر دهد

سرکشی از بندگان ذو الجلال　　زانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند　　کاه هستی ترا شیدا کنند

پیر آئنه است جانرا در حزن　　در رخ آئنه ای جان دم مزن

آئنه آهن برای قشرهاست　　آئنه سیمای جان خود یار ماست

آئینهٔ جان نیست الا روی یار　　روی آن یاری که باشد زان دیار

یار چشم تست ای مرد شکار　　از خس و خاشاک او را پاک دار

سوخت هندو آئنه از درد را　　کو سیه رومی نماید مرد را

گفت آئنه گناه از من نبود　　جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راست گو　　تا بگویم زشت کو و خوب کو

نوع پنجم عدم اعتراض است بر اقوال و افعال و احوال پیر یعنی باید که هر چه از و صادر شود یا هر چه فرماید مرید بدان انکار نکند لا یسأل عما یفعل وهم یسألون بلکه آنرا حق داند و حق آن باشد زیرا که از شیخ کامل که ارادت او در ارادت حق فانی شده باشد هیچ چیز صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او از مصلحتی خالی نباشد اگر مرید داند و اگر نه والله اعلم

آنکه از حق یابد او وحی و جواب　　هر چه فرماید بود عین صواب

آن پسر را کش خضر ببرید حلق　　سر آنرا در نیابد عام خلق

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست　　نایب است و دست او دست خداست

همچو اسماعیل پیشش سر بنه　　شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد　　همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند　　که بدست خویش خوبانشان کشند

پس عداوتها که آن یاری بود　　بس خرابیها که معماری بود

گر خضر در بحر کشتی را شکست　　صد درستی در شکست خضر هست

آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / انچه در وهمت نیاید آن دهد
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانی اباد آن کند
کرده ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از ان در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از انش بردمید
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
انکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس به یک ساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن / صد هزاران سر برارد در زمن
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته را داند رفو

حکایت در بیان انکه هر چه پیر کامل با مرید کند واو را فرماید عین صوابست واگر چه او نداند واگر در اول نداند البته آخر بسر این کار پیدا شود وداند که صلاح در ان بوده است

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای میرفت مار

آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بُد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا
گر ترا اصلیست با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خونم را بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکس که روی تو ندید
هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد که درین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو برآمد خوردها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی / تو چه چیزی تو ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدمت / مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان چو یار مهربان	من گریزان از تو مانند خران
خر گریزان از خداوند از خری	صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نیز بی سود و زیان میجویدش	لیک تا گرگش ندرد یا ددش
دشمنی عاقلان زین سان بود	زهر ایشان ابتهاج جان بود
تو بیک خواری گریزانی ز عشق	تو بجز نامی نمیدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست	عشق با صد ناز می آید بدست
مر ترا سیلی و دشنام شهان	بهتر آید از ثنای گمرهان
گر بود زد باغ انگورت دهد	در میان ماتمی سورت دهد
این دم ابدال باشد زان بهار	در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت	آید از انفاسشان ای نیکبخت
گفت پیغمبر ز سرمای بهار	تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند	کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان	کو کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند	هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست	عقل و جان عین بهارست و بقاست

پس بتأویل این بود کانفاس پاک	چون بهارست و حیات برگ تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت	تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر	تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست	مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

نوع ششم از آداب ارادت دیدهٔ عیب‌بین و زبان طعن فرو بستن است از کردار پیر زیرا که هر چه او کند اگر چه بظاهر زشت نماید بمعنی نیک باشد و قصور در طرف طاعن باشد و ذو الطعن مستحق اللعن

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد	میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس	کم زند در عیب معیوبان نفس
عیب کم گو بندهٔ الله را	متهم کم کن بدزدی شاه را
عیبها از رد پیران عیب شد	غیبها از رشک ایشان غیب شد

حکایت در بیان آنکه هر که پیر را عیب کند آن عیب بدو باز گردد و هر که انفعال مردان خدا خواهد باخر منفعل شود چنانچه حضرت سید الابرار و سند الاخیار امیر قاسم انوار فرمایند

کلّ من رام نتف بوجه سما	رجع النتف بوجهه ابدا

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / که بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را گوش دار / خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره اش از کار برد
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شها
لیک خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجوئی ز بدر کاملی
آن حسودش گفت همچون مقبلی / که منش دیدم میان مجلسی
ور که باور نیست خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخ اعیان
شب بردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
دید شیشه در کف آن پیر / گفت شیخا مر ترا هم هست غم

شیخ گفت این خود نه جام است و نه می / هین بریز امنکرا منکر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مریدان خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خم خانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست و چه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
بان وهان ترک حسد کن از شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او

در بیان آنکه مبتدی باید که تقلید منتهی نکند در ترک ریاضت و مجاهدت که آن مبتدی را سود ندارد

زیان می آرد صاحب دلرا اندر دان زیان که خورد آن بر قابل درمان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست

در تو نمرودیست در آتش مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نهٔ سباح و نه دریایی / در میفکن خویش را از خود رایی

کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نهٔ کامل مخور می باش لال

زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هردمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان

جهل آید پیش او دانش شود / کفر آید پیش او دینش شود

در حق او خوردنان و شهد و شیر / به ز چله و ز سه روزهٔ صد فقیر

نوع هفتم امتحان نا کردن مرید ست مر پیر از آنکه امتحان تصرف باشد و ناقص را

در کامل تصرف نرسد شیخ را که پیشوا و رهبر است گر مریدی امتحان کرد او خر است

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین

امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف در چنان شاهی مجو

تمثیل در بعضی از سخن حضرت شاه ولایت علیه افضل التحیات و الهدایا

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود

بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو

پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را که با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان / پیش آرد هردمی با بندگان

تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

انگه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

چه تصرف کرد خواهد نقشها	بر چنان نقاش بهر ابتلا
ای ندانسته تو شر و خیر را	امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان	فارغ آیی ز امتحان دیگران

نهر ثالث در بیان سیر و سلوک باشارت حضرت پیر مرشد و
بیان اعانت رفقای طریق و رعایت طریقه حزم و شمه
از جذبات عنایت و مجموع اسرار این نهر در چهار رشحه
باز توان نمود والله هو الهادی الی المقصد و الموصل الی
المقصود **رشحه اول** در بیان سلوک و سیر و آن ترقی کردنست
در مقامات تا واصل گردد بحضرت قرب و این را سیر محفی گویند
و سالک کسی را گویند که قدم در راه نهاده باشد و سفر حقیقت را
گویند که توجه دلست بحضرت حق میان در بسته و اسفار چهار است
سفر اول که آنرا سیر الی الله گویند توجه سالک است از ظاهر
نفس بترک مالوفات و عادات بمقامی که ظاهر شود در آن مقام
مسافر متوجه را ظاهر وجود واحد و درین سفر از منازل نفس
بگذرد و بافق مبین رسد که مقام دلست و مبداء تجلیات اسمائیه

سفر دویم که آنرا سیر فی الله خوانند توجه است از ظاهر بسوی
باطن وجود و درین سفر سالک متصف گردد بصفات حق
و متحقق شود باسماء الهی تا با فق اعلی رسد که مقام روحست و
نهایت حضرت واحدیه سفر سوم توجه است از تقید با حکام
و باطن علی الانفراد بسوی حضرت جمع الجمع و اینجا ترحاصل
شود تعین جمع و حضرت احدیه و این مقام مقام قاب قوسین است
با بقیه اثنینیه سفر چهارم آنرا سیر بالله من الله گویند و آن
توجه است از حضرت جمع الجمع بحضرت الکلیه از برای تکمیل و
این بقا بعد از فناست و فرق بعد از جمع و اینجا سخن بسیار است
و شرح آن همه لایق این مختصر نیست حاصل سخن آنکه قدم در راه
باید نهاد و این سفر را میان در بست که فوائد کلی درین سفر حاصل شود

از سفرها شاه گنجینه شود	بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیذق شود فرزین راد	وز سفرها یافت یوسف صد مراد
مهر را دو بود بر هر جا تن تنند	کاهلی و جهل را بر روی زنند

اشارت بمهر وطنگاه دینی و فرود آمدن در خانه تن و این

و اهل فانی را وطن اصلی دانستن و الله الموفق

از دم حب الوطن بگذر مایست	که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط	این حدیث راست را کم خوان غلط
تو بتن حیوان بجانی از ملک	تا روی هم بر زمین هم بر فلک
گر نرفتی تو بجان بر آسمان	کمتر از حیوان شدی این بدان
راه پنهانست می باید شدن	راه پنهان را توان رفتن بفن
جهد کن تا نور تو رخشان شود	تا سلوک این رهت آسان شود
همچنانکه سهل شد ما را حضر	سهل شد قوم دگر هم را سفر
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن اندر دلش انداختند
دست و پای بی میل کی جنبان شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچو هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه میکن هیچ منشین اینچنین
مرغ باید می پرد تا آشیان	هر دم عکست ای مردمان
سالها پرم به پر و بالها	سالها چه بود هزاران سالها
می روم یعنی نمی ارزد بدان	عشق جانان کم مدان از عشق نان

هر کجا سیری کنم در خاطرم	نیست جز سیری بکوی دلبرم

اشارت بدان سفر صوری اگر دست دهد باید که تبع سفر معنوی باشد که فرع خود بر اصل مترتب است کفت حق اندر سفر هر جا روی باید اول طالب مردی شوی

قصد اصلی کن که این سود و زیان	در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم بایدش	کاه خود اندر تبع می آیدش
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود	در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت و این تمثیل در باب سالکانست که در راه قصد اصل باید و فرع تابع آید

خانه نو ساخت روزی نو مرید	پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را	امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق	گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز	که ازین ره بشنوی بانگ نماز
تو چنین نیت کن ای جان پدر	نور خود آید درون زین رهگذر
حاصل آنکه راست می باید شدن	کاهلی کفرست نزد اهل دین
این جهان تیه است و موسی ما	از کنه در تیه مانده مبتلا

قوم موسی راه می‌پیموده‌اند / همچنان در گام اول بوده‌اند

سالها ره میروم و در آخر / همچنان در منزل اول اسیر

گر دل موسی ز ما راضی بدی / اخر این ره هم بپایان آمدی

ای درویش این سیر بپای دل و جان توان کرد نه بقدم آب و گل هر که این قدم در راه نهد بدو گام بمنزل رسد که خطوتین وقد وصلت و آن عارف گفته است مصرع یک قدم بر نفس خود نه وان دگر در کوی دوست

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

سیر بیرونست فعل و قولها / سیر باطن هست بالای سما

سیر جسم خشک در خشکی بزاد / عیسی جان پای در دریا نهاد

سیر جسم خشک در خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد

چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت

آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت

موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست

سیر جان بیرون بود از دور و دیر / جسمها از جان بیاموزند سیر

سیر جسمانه رها کرده کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون

دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد زامتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه ای فلان خل الکلام

لاجرم عارف بدین پر می‌پرد / در دمی از نه فلک می‌بگذرد

جمله در رنج و هم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا

سیر زاهد هر یکی یک روزه راه / سیر عارف هر زمان تا تخت شاه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر

نیت کردی این سفر کردن توان / کی شود بی هستی مرکب روان

خویش را ای گشته خنک نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی

دست نه و پای نه رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم

[illegible] مکن بر فلک پا او بر
همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روان باشی روان و پای نه
میخوری صد لوت و لقمه جای نه

نه نهنگ غم زند بر کشتی ات
نه پدید آید ز خوردن زشتی ات

از خدا خواهم که صد فرسنگ وار
میروم زینسان نه خواب و نه قرار

رشحهٔ دوم در بیان آنکه این ره بی حمایت پیری نتوان رفت

از برای آنکه در هر قدم خطریست و در هر گوشه راهزنی و هر که در ظل دولت قلاوزی بود بهمان مثال متابعان نوحست و کشتی که من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق و هوی

اندرین ره ترک کن طاق و طرنب
تا قلاوزت بجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود
جنبشش چون جنبش کژدم بود

کج رو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشهٔ او خستن اجسام پاک

سر بکوب آنرا که سرّش این بود
خوی و خلق مستمرش این بود

خود خلاص اوست این سر کوفتن
تا رهد جان زین لگدکوب بدن

جز بتدبیر یکی شیخ کبیر
چون روی چون نبودت قلب بصیر

وای آن مرغی که ناروییده پر
بر پرد بر اوج و افتد در خطر

عالمی پر دام می بین از هوا
وز جراحتهای همرنگ دوا

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر
هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذات جهان مکرست و زرق
سوز و تاریکیست گرد نور برق

برق نور کوته و کذب و مجاز
گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن
نه بمنزل آب دانی راندن

بر که افتی گاه در جو اوفتی
که درین سو که دران سو اوفتی

تو ندیده بحر بل نشنیده نام
میکنی فکر سباحت ای همام

یا درآ در کشتی ما ای نژند
یا تو کشتی خود بدین کشتی ببند

چونکه در کشتی نشستی ایمنی
میروی راه و قدم کم میزنی

گرچه بی که چشم بر هم میزنی
در سفینه خفته ره کم میکنی

بهر این فرمود پیغمبر که من
همچو کشتی ام بطوفان زمن

ما و اهل البیت چون کشتی نوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی
روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان و جان بخشی توی
کشتی اندر خفته و ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش
تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل   خویش بینی در ضلالی و ذلیل
هین مپر الّا که با پرهای شیخ   تا ببینی عون لشکرهای شیخ
در صف معراجیان گر بیستی   چون براقت بر کشاید نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر   بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما   بل چو معراج جنینی تا نُهی
گر عروجت باید ای معراج جو   نردبان پیدا کن و برجه بدو
نردبانها هست پنهان در جهان   پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است   هر روش را آسمان دیگر است
نردبان چون چونکه پا بر روی نهی   در زمان یابی ز گردون آگهی
تیر باشد نردبان آسمان   تیر پران از که گردد از کمان
من بجویم زین سبب راه ای پسر   تیر جویم تیر جویم تیر تیر

تمثیل از قصهٔ نمرود که میخواست که بپر کرکس یعنی بعقل جزوی خود بر آسمان رود نتوانست اگر خود را بر بال شاهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم علیه السلام که مظهر عقل کل بود بربستی که بر آسمان رفتی

وقت ابراهیم نمرود گران   کرد با کرکس سفر بر آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی   لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفت ابراهیم ای مرد سفر   کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی به بالا نردبان   بی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق   بی زاد و راحله دل همچو برق
خیز ای نمرود بر جوی از کسان   نردبانی نایدت از کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل   پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل   می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانی‌ام و نیکو پی‌ام   فارغ از مردارم و کرکس نی‌ام
ترک کرکس کن که من باشم بجست   یک پر من بهتر از صد کرکس است
چند بر عمیا دوانی اسب را   باید استا پیشه را و کسب را
پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای   بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ   هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که تنها نادرا این ره برید   هم بعون همت پیران رسید
هر که در ره بی قلاوزی رود   هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا

خود نه بینی بود نیل ای آه جو / ور ببینی روی کرد ای ارزوی

هر ضریری گر مسیحی سر کشید / او جهودانه بماند ار رشید

گویدش عیسی بزن در من دو دست / ای عمی کحل عزیزی با منست

در بیان آنکه بیاری رفقای حقانی سلوک طریق طریقت آسان گردد و نکتهٔ الرفیق ثم الطریق اشارت بدینست

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه

یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی

گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود

هم هی جو که ترا یک سو کند / ورنه همه روی توان سو کنند

هم هی نه که بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد

یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس

یار را ترسان کند اشتر دلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی

راه دین زان رو پر از شور و شر است / کاین نه راه هر مخنث گوهر است

تو ز رعنایان مجو این کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوسیش وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند

راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها

پی روی همرهان لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار

اگه تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود

اگه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی گمان خوشتر رود

گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها

هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون ماند معلق در هوا

گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ نام و رقم

خاک از همسایگی روح پاک / چون مشرف آمد و اقبال ناک

پس تو هم اینجا رهم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو

رشحه در بیان حزم و احتیاط که رفتن راه بی آن دشوار است و از فریب غولان رهزن بر طرف بودن و وسوسهٔ ایشان نا شنودن رب اعوذ بک من همزات الشیاطین

حزم سوء الظن گفتست آن رسول
هر قدم را دام میدان ای فضول

هر طرف غولی همی خواند ترا
کای برادر راه خواهی هین بیا

رهنمایم همرهت باشم رفیق
من قلاوزم درین راه دقیق

نه قلاوزست و نه ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم را خود صبر آمد پای و دست

حزم چه بود بدگمانی در جهان
دم بدم دیدن بلای ناگهان

آنچنان که ناگهان شیری رسید
مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد درین بردن ببین
تو همان اندیش ای استاد دین

میکشد شیر قضا در بیشه‌ها
جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

هر خسی دعوی داودی کند
هر که بی تمییز کف در وی زند

نقد را از قلب نشناسد غویست
هین ازو بگریز اگر چه معنویست

رسته و بربسته پیش او یکیست
گر یقین دعوی کند او در شکیست

اینچنین کس گر ذکی مطلق است
چونش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

چشم اگر داری تو کورانه میا
ورنه داری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را
چون نداری دیده میکن پیشوا

گام زانسان نه که نابینا نهد
تا که پا از چاه و از سگ وا رهد

لرزلرزان و بترس و احتیاط
می نهد پا تا نیفتد در خباط

حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری

حزم آن باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آید بر دردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج آن دانه و ملق

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط
از دو آن گیری که دورست از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز
نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغ است این بران
که بهر شب چشمه‌ای بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب
تا رهی از ترس و باشی بر صواب

گر بود در راه آب این را بریز
ور نباشد وای بر مرد ستیز

حزم می باید که ره تا ده برد	حزم نبود طمع طاعون آورد

حکایت در بیان آنکه طمع مانع حزمست از آنکه دیدهٔ دل را می پوشد و الطمع یهدی الی الطبع

آن یکی قچ داشت از پس میکشید	دزد قچ را برد و حبلش را برید
چونکه آگه شد روان از چپ و راست	تا بیابد کانکه قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را	که فغان میکرد که وا ویلتا
گفت نالان از چه ای استاد	گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی	خمس بدهم مر ترا از دلخوشی
گر دری در بسته شد دیگر گشاد	گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
خمس صد دینار بستانی بدست	گفت او کین خود بهای صد قچست
جامها بر کند و اندر چاه رفت	جامها را هم ببرد آن دزد تفت
او یکی دزدیست فتنه سیرتی	چون خیال او را بهر دم صورتی
گر نماز و روزه می فرمایدت	نفس مکارست مکری زایدت
کس نداند مکر او الا خدا	در خدا بگریز و وا ره از دغا

رشحهٔ چهارم در بیان جذبه که تقرب عبدست بحضرت حق

بمقتضی عنایت الهی و مجذوب شخصی را گویند که بمقصود و مرام واصل گردد بی بذل مجهود یعنی حق تعالی او را برگزیند و مجموع عطیات و مواهب او را کرامت فرماید بی سعی و کلفت در آن ره مهیا گرداند جمیع آنچه او را در طی منازل و کسب اصل کار آید بی کسب و تعب طلب و از اینجاست که حضرت اکمل الکمل صلوات الله علیه و سلامه فرمود که جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین و این را سیر محبوبی گویند چنانکه سلوک را سیر محبی خوانند و از رمز و لما جاء موسی لمیقاتنا و از نکتهٔ سبحان الذی اسری بعبده لیلا حقیقت این دو سیر معلوم توان کرد و مجذوب حضرت حبیب

ذرهٔ جذب عنایت برترست	از هزاران کوشش طاعت پرست
جذب پروان با اثرها و سبب	صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
خود تو دانی آفتابی در حمل	می چه گوید با نبات و با حلل
خود تو دانی هم که آن آب زلال	می چه گوید با ریاحین و نهال
گر بپرسد عقل چون باشد مرام	گو چنانکه تو ندانی والسلام
مادر فرزند جویان وی است	اصلها مر فرعها را در پی است

آب را در حوض اگر زندانی است ‌ ‌ باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش ‌ ‌ اندک اندک تو نبینی بردنش
تا الیه یصعد اطیاب الکلم ‌ ‌ صاعدا منا الی حیث علم
پارسی گوییم یعنی این کشش ‌ ‌ زان طرف آید که آمد آن چشش
هست آن جاذب نهان اندر نهان ‌ ‌ در جهان تابید از دیگر جهان
گر چنین و گر چنان گر راغب است ‌ ‌ جذب حق او را سوی حق جاذبست

ای درویش فیض جاذبیت علی الدوام واقعست و منتظر استحقاق مجذوبیت او، جنبش هر کس از آن جذبه است که والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشاء الی صراط مستقیم

جنبش هر کس سوی جاذب است ‌ ‌ جذب صادق نی چو جذب کاذب است
اشتری تو و مهار تو مبین ‌ ‌ تو کشش می‌بین مهارت را مبین
خر نخواند اسب خواند ذو الجلال ‌ ‌ اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی ‌ ‌ بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم ‌ ‌ تا ریاضتشان دهم من رائضم
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب ‌ ‌ ای ستوران رمیده از ادب

اسب صح

کوشش بعضی زین تعالوها کرست ‌ ‌ هر ستوری را صطبلی دیگر است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن ‌ ‌ کیمیایی بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر ‌ ‌ کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام ‌ ‌ هین که ان الله یدعوا بالسلام
هین رها کن بدگمانی و ضلال ‌ ‌ سر قدم کن زانکه فرمود او تعال
این تعال او تعالیها دهد ‌ ‌ مستی و جست و نهالیها دهد

در بیان آنکه در انتظار رسیدن جذبه ترک سلوک نباید کرد که چون قابلیت ظهور کند آن نیز برسد

اصل خود جذبه است لیک ای خواجه‌تاش ‌ ‌ کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود ‌ ‌ ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش و نی رد ای غلام ‌ ‌ امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش ‌ ‌ چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
گه بگفت و گه بخاموشی و گه ‌ ‌ بوی کردن گیر هر سو بوی شه
جست و جو ادر زوی جست و جو ‌ ‌ من نمیدانم تو میدانی بگو
همچو چه کن جاه میکن گر کسی ‌ ‌ زین تن خاکی که در آبی رسی

صبح آنگه

گر رسد جذبهٔ زحق ما معین	چاه نا کنده بجوشد از زمین

نهر رابع در اقسام ریاضات و مجاهدات که بی آن مرید و سالک را راه کشادن نگردد و آن ده ترکست و هر یک ترکی و طلبی اول ترک دنیا و طلب آخرت و دویم ترک هوای نفس و طلب صفای دل سیم ترک صحبت نامناسب و طلب خلوت و عزلت چهارم ترک سخن مالایعنی و طلب معارف ربانی پنجم ترک خواب زیادت از آنچه بایدو طلب بیداری ظاهر و باطن ششم ترک خوردن زیادت فضولی و طلب غذای روحانی هفتم ترک راحت و طلب محنت و بلیت وصبر کردن هشتم ترک تقلید و طلب تحقیق نهم ترک ناز و طلب ورد و مندی و نیاز ترک شهرت و طلب خمول و ذلت پس دقایق حقایق این نهر بحسب شرح این مراتب و صورت ده رشحه ظهور می پیوندد رشحه اول در بیان ترک دنیا که دامگاه بلا و دار الغرور عبارت و خود فروشیست که در دکان او جز متاع غرور چیزی نیست که و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و معامله کردن با او جز لهو و لعب نی که اعلموا انما الحیوة الدنیا لهو و لعب ای درویش دنیا

و بنده ایست زنان کار نا پاینده که الدنیا تغر و تضر و تمر لاجرم زندان مومنانست که الدنیا سجن المؤمن و حبس از زندان جز کار عاشقان نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست	خو دروید آن سو که صحرای شماست
این جهان زندان و ما زندانیان	حفره کن زندان و خود را وا رهان
چون بوسیده است دنیا ای امین	امتحانش کم کن از دورش ببین
چشم مهر تا خود چون بود جهت	پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
برسکان بگذار این مردار را	خورد نشکن شیشهٔ پندار را
گفت دنیا لهو و لعبست و شما	کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی	بی ذکات روح کی باشی ذکی
خلق اطفالند جز مست خدا	نیست بالغ جز رهیده از هوا
شب شود در خانه آید گرسنه	کودکان رفته بمانده یکتنه
کودکان سازند در بازی دکان	سود نبود غیر تضییع زمان
این جهان بازیگهست و مرگ شب	باز گردی کیسه خالی پر تعب
هین مشو مغرور این جاه و جلال	تا نیفتی در چه ذل و ضلال

حکایت شاهزاده که پدر او را عروسی مناسب در عقد آورد و او شیفته

بر زنی جادو شد و این حکایت تمثیلست مر خواهندگان دنیا را که از تخت بخت ابد بچاه ادبار افتاده اند

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بران شه گشت درد
آنچنان پژمرد زو دردش شاه / که نمی یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد زان بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش
شاه اندیشید کاین غم در گذشت / لیک جان از جنس این بد ظن نگشت
گر رسد خاری چنین اندر قدم / که رود گل یادگاری بایدم
پس عروسی خواست بایدش بهر او / تا بماند زین تزوج نسل ازو
صورت فرزندم ازینجا رود / معنی او زین ولد باقی بود
شاه اندیشید و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش ای جوان / کز نکوئی می نگنجد در بیان
از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شهزاده با حسن و جود

جادوئی کردش عجوزه کابلی / که برو حسرت برد سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
تا بسالی بود شهزاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می ربود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب می کرد قربان و زکات
زانکه هر چاره که می کرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحر استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیرزن گشت این پسر
گفت شاهش این پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
آمدم تا بر گشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسفید گور

سوی قبله باز گاو آنجا کی — تا به بینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول — زبده را گفتم رها کردم فضول
آن گرهای که از ابر گشاد — پس ز محنت پور شه را داد داد
آن پسر با خویش آمد شد روان — سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد — وان عروسی ناامیدی نامراد
عالم از سر زنده گشت و با فروز — ای عجب آن روز روز امروز روز
جادویی که پیر از غصه بمرد — روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاه زاده در تعجب مانده بود — کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن — که همی زد بر ملیحان راه حسن
بعد سالی گفت شاهش این سخن — در فرح یاد آر از آن درد کهن
گفت رو من یافتم دار السرور — وارهیدم از چه از دار الغرور

ای درویش بدانکه شاهزاده فرزند آدمست که خلیفهٔ خداست و آن عجوزه کابلی دنیا که آدمی را سحر از پدر ببرید و انبیا و اولیا طبیبان تدارک کننده‌اند ای برادر دانکه شهزاده تو در جهان کهنه زاده از کوئی

کابلی جادو خود این دنیاست کو — کرد مردان را اسیر رنگ و بو
زان بنی دنیات را سحاره خواند — کو با فسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر — کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست — عقدهای سحر را اثبات اوست
گنده پیرست او و بس از چاپلوس — جلوه داده خویش را همچون عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش — نوش نیش آلوده او را مچش
آشکارا دانه پنهان دام او — خوش نماید اولت انجام او
لیک در آخر خرابی که حست — نیک بشناسی که محبوب تو کیست
ساحره دنیا قوی داناز نیست — حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها — انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشای — رازدان یفعل الله ما یشاء
همچو ماهی بسته است او به شست — شاهزاده ماند سالی و تو شصت
نفخ او این عقدها را کرد سخت — پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا — وارهاند زین و گوید برتر آ
سخت می‌آید فراق این ممر — پس فراق آن مقر دان سخت‌تر

عقدها

چون فراقش سخت آید ترا	تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
آنکه صبرت نیست از دنیای دون	چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه	چون صبوری داری از الله آه
گر به یعنی یک نفس خس دود دود	اندر آتش افکنی جان ودود
همچو شهر ان رسی در یار خویش	پس برون آری ز نار او خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب	زودتر والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه عدم قدرت و استطاعت مر سالک را ایست ذوبی نهایت چراکه اکثر طباع بر آن مجبول اند که بواسطهٔ اغنا و اموال دنیا دست طغیان از آستین عصیان برون می آرند و سر اطاعت و ادغان بر خط خدمت و فرمان نمی نهند و مضمون کریمهٔ انّ الانسان لیطغی ان راه استغنی شاهد این حالست

نیست قدرت هر کسی را سازوار	عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین سو فخر آمد جاودان	که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنی و زان غنا مردود شد	که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان	از بلای نفس پر حرص و غمان

صبرها

جمله رندان چونکه در زندان بوند	متقی و زاهد و حقدان شوند
هرچه از تو یاوه کردد از قضا	تو یقین دان که خریدت از بلا
آن بلا دفع بلاهای بزرک	وان زیان منع زیانهای سترک
محنت فقر ارچه کم بیش نیست	از بلای اغنیا خود بیش نیست

تمثیل از حکایت آن خر محنت کش که تربیت اسبان تازی می دید و لب حسرت می گزید و با خود افسوس می خورد که بار جفا کشیدن بهتر که در مرغزار راحت چریدن چراکه این صورت با امنیت تر و نکوتر است و در آن رفاهیت و پرورش صدگونه خطرست و این حکایت استدلال معنوی است که هرکه درویش تر راحت او بیشتر

کیسه برانند درین رهگذر	هرکه تهی کیسه تر آسوده تر
بود سقایی مر او را یک خری	گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش	عاشق و جویای روز مرگ خویش
میر آخور دید او را رحم کرد	کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسید از حال	کز چه دوتا این خرست همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من	که نمی یابد خود این بسته دهن

گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و از زحمت برست / در میان آخر سلطانش بست

خر بهر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان رفته و آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده

خارش و مالش مر ایشانرا بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید

نی که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دمبدم

حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا

ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیانرا وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از برون / رفت پیکانها در ایشان از درون

از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتان و خیزان

پایهاشان بسته محکم از نوار / نعل بندان ایستاده بر قطار

می شکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش

آن خر آن میدید و میگفت ای خدا / من بفقر و عافیت دارم رضا

زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله

تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

نعمتش را صد جفا اندر پی است / دولت او را بقای خود کی است

گنج بی مار و گلی بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

در بیان آنکه ملک دنیا چون لباس عاریتی که هر کس دو سه روزی بپوشد و چون نوبت او درگذرد از وی برکشند و بدیگری بپوشانند و هر یک باخود تمنای آن دارد که مگر جاودان با او خواهد بود و با وجود آنکه حال گذشتگان میدانند خود را بازی میدهند پس مرد عاقل آنست که بفریب مال و جاه مغرور نگردد و باختیار ترک این غدار ناپایدار نماید و اگر نه باضطرار از همه کس بازش خواهند

این بملک تو بهی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادگی

آنکه ملکش برتر از نوبت کنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روح ها را ساقیند

چون نداده بندگی دوست نیست / میل شاهی از کجات خاستست

ترک آن کن که اندر ملک سباست | که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده | صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیست بی نفس خود | پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود در پشت سفید | شرم دار از ریش خود ای کج امید
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ | آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر | زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ | یوسفانه آن رسن آری بچنگ
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر | چون نمی ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می نماند جاودان | ای دلت خفته تو آن را خواب دان
هر چه از وی شاد گردی در جهان | از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد | آخر از وی جست و همچون باد شد
وز تو هم بجهد تو دل بر وی منه | پیش کو بجهد ز تو تو زو بجه

ای درویش اگر کسی بدیدهٔ عقل بنگرد تباه شدن اسباب دنیوی را ناصحی مشفق بیند یعنی ناپایندگی و بیوفائی و بی اعتباری دنیا بزبان حال نصیحت میکند و اگر اول رنگ و بوی می نمایم بدان

که بر من اعتماد مکنید م

فریفته مشوید که اول غرورست و آخر مرور و عاقل از هر چیز آخر بیند که حکم بر عاقبت است حکم چو بر عاقبت اندیشی است ما محتشمی بنده درویشی

پس بینی این کون و فساد ای اوستاد | آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم | وان فسادش گفته رو من لاشی ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان | بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب | مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق | حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق | بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار | بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
نرگس چشم خماری همچو جان | آخر اعمش بین و آب از وی چکان
پس انامل رشک استادان شده | در صناعت عاقبت لرزان شده
طبع تیز دوربین محترف | چون خر پیرش ببین آخر خرف
خوش ببین کونش را اول گشاد | و آخر آن رسوائیش بین و فساد
دانکه او بنمود پیدا دام را | پس تو بر کند سلسلت خام را
پس بگو دنیا به تزویرم فریفت | ورنه عقل من ز دامش می شکیفت

طوق زرین و حمایل بین بلا
غل و زنجیری شدست و سلسله

هم چنان هر فرد عالم می‌شمر
اول و آخر در آرش در نظر

هر که اول بین تر او مطرودتر
هر که آخر بین تر او مسعودتر

روی هر یک چون مه فاخر ببین
چونکه اول سد کرد آخر ببین

جملهٔ نار و نعیم این جهان
پس چو شست از دور پیش از امتحان

می نماید در نظر از دور آب
چون روی نزدیک آن باشد سراب

ملک و مال و اطلس این مرحله
هست بر جان سبکرو سلسله

هین بدار از مصر ای فرعون دست
در میان مصر جان صد مصر هست

گر تو ترک این نجس حرفه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی

ای عزیز اگر کسی توجه بحال درویشان کند که بادشاهان و تختند و یا میل بدرویشی نماید مستعد آن تواند است که از غرور فرعونیت دنیا برهد

مال چون مارست و آن جاه اژدها
سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد
کور گردد مار و ره رو وا رهد

شاه مرد صالحست آزاد اوست
نی اسیر حرص فرج است و گلو

مر اسیران را لقب کردند شاه
عکس شد کافور نام آن سیاه

بر اسیر شهوت و حرص و امل
بر نوشته میر یا صدر اجل

صدر خوانندش که در صف نعال
جان او پستست یعنی جاه و مال

نام میری و وزیری و شهی
در نهانش مرگ و درد جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند
چون جنازه نی که بر گردن نهند

بار خود بر کس منه بر خویش نه
سروری را کم طلب درویش به

چونکه کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را بحقیر از خری

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکست شود خصم قدیم

تا تصور نکنی که دنیا مال و ملک و جاهست بلکه اینها اسباب دنیاست که الدنیا ما شغلک عن الله هر چه ترا از حق باز دارد دنیا آنست پس مال دنیا دستافزاریست تا چه کس کار فرماید و بد وجه کار کند مثلا چون شمشیر که بدو هم غزو توان کرد و هم خون بناحق توان ریخت

چیست دنیا از خدا غافل شدن
نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاک کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال و ملک را از دل براند
زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند



مال تخم است و بهر شوره منه	تیغ را در دست هر رهزن مده

تمثیل مثل دنیا چون گلخن است و معنی او چون حمام و غرض از گلخن حمام است یعنی سرمایهٔ تقوی و طهارت پس مرد باید که بگلخن و آنچه در وست از خبث او که حمام آثار بماند و بهرهٔ خود از تو برداید [?]

شهوت دنیا مثال گلخن است	که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست	زانکه در گرمابه است و در نقاست
خواجگان مانند آن سرگین کشان	بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران	ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در حمام شد سیمای او	هست پیدا بر رخ زیبای او
گلخنی را نیز سیما آشکار	از لباس و از دخان و از غبار
حرص تو چون آتش است اندر جهان	باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است	گرچه چون سرگین فروغ آتش است

در بیان آنکه راحت کلی در ترک است و بی رغبتی در حطام دنیوی و قطع نظر از جمیع تلذذات و متوجه عالم بقا بودن و لذت مشاهده و سعادت قرب طلبیدن و اینها بی مدد عشق میسر نشود

گفت پیغمبر که دنیا ساعتی است	هر که ترکش کرد اندر راحتی است
معنی الترک راحه گوش کن	بعد از آن جام بقا را نوش کن
این جهان همچون درخت است ای کرام	ما بر او چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان	سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان	تلخ شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامی است	تا جنینی کار خون آشامی است

در تمثیل از ناله ستون حنانه و توجه او بعالم بقا و اعراض از منزل فنا و این حکایت نه همین صوت است و بس

استن حنانه از هجر رسول ناله میزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ آنچنان	کز وی آگه شد همه پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول	کز چه می نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون	گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی که تو نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا دران عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دائم بعاشقی / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

تا بدانی هر کرا ایزد بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت آنجا بار و بیرون شد ز کار

ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق لایزال

عامل عشقست معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کان مر ز رویت محجب است / عین معزولیست نامش منصب است

رشحهٔ دوم در مخالفت نفس و هوای آن بدانکه نفس اماره بدترین دشمنانست بدان سبب که قال علیه السلام اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک و او را بدترین دشمنان بدان سبب گفته اند که هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد بخلاف نفس که چندانکه با وی مدارا بیش کنی و متابعت هوای او زیادت نمائی او بخو مخالفت بیشتر کند چرا که از یافتن مراد خود قوت می یابد و مادام که او قویست دل ضعیف است پس تا سالک نفس را نشکند خلیل وار بعمارت کعبهٔ دل که حرم محترم است موفق نگردد

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می گیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته می گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت

هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

نفس فرعونست و دل موسی او / تو به بیرون می زنی که کو عدو

نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخائی بکین

همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می ربود

آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران / ور درون خوش گشته با نفس گران



خود عدوت اوست قندش مده / وز برون تهمت بهر کس می نهی

حکایت آن پسر که مادر را بکشت بتهمت انگه او را با یکی جمع دیده بود و چون او را گفتند که چرا آنکس را نکشتی گفت من اصل را دفع کردم فرع خود تابع اوست و این مثلیست مر نفس فاجره را

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هین تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشتخو

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می کنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پر سفه

زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بدرگست

خار سه سویست هر چون که نهی / در خلد وز زخم او تو کی رهی

جمله قران شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن

کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند

اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر

اندران عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادوی گشا

اندران صحرا که رست این زهر تر / نیز روییدست تریاک ای پسر

زهر نفس ار خورده‌ای تریاک جو / ور نخوردی هم سوی تریاق رو

کرد نفس دزد و کار او مبیح / هرچه نی این کار حق هیچ هیچ

هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی‌ای دوستدار

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی ره بینان و ره دانان خوش

هین مهل خود را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن کان بود خود راه راست

نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد

در بیان آنکه از مکر نفس نتوان رست مگر بمدد پیر کامل که مکمن گاه او را می‌شناسد و از علتهای او ایمن نتوان نشست مگر بمعالجهٔ طبیب معنوی که بتمام نسخت

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

عقل کاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که شد با شیخ یار

چون ز نزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

شهر را بفریبد الا شاه را / ره نیابد بر زننده آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و هم سر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو / و اندر اندازد ترا در قعر جو

مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

هرچه جنس اوست یار او شود / جز نکو مردی که شیخ او شود

گو مبدل گشت و جنس تن نماند
هر کرا خو در مقام خود نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین
یار علت می شود علت یقین

از سموم نفس چون با علتی
هر چه گیری تو مرض را آلتی

دفع علت کن چو علت خو شود
هر حدیث کهنه پیشت نو شود

ما طبیبانیم و شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعی دیگر اند
که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم
کز فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذا اند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال

آن طبیبانرا بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مردی می نخواهیم از کسی
دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را
داروی ما یک بیک رنجور را

این طبیبانرا بجان بنده شوید
تا بمشک و عنبر آگنده شوید

در بیان آنکه شیطان و نفس در حقیقت یکی اند و بتعین دو پس بغرور او مغرور نباید شد و از مکر او ایمن نباید بود که دشمن خانگیست

که ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدواً

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده اند
در دو صورت خویش را بنموده اند

چون فرشته و عقل کایشان یک بدند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقلست و خصم جان و کیش

یکنفس حمله کند چون سوسمار
پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون
سر ز هر سوراخ می آرد برون

گر نه نفس اندر درون راهت زدی
ره زنانرا بر تو کی دستی بدی

زان عوان سر شدی دزد تباه
تا عوانانرا بقهر تست راه

دشمنست این سو فا از وی گریز
بلک ای خود کن گریز اندر ستیز

من گریزم مار کم جنبان بود
که فرار از خویش نی آسان بود

آنکه از غیری بود او را فرار
چون ازو ببرید او گیرد قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز

نی بهندست ایمن و نی در ختن
آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

ای خلیفه زادگان دادی کنید
حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندانش ز علیین کشید

چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان — هین چه خواهد کرد با این دیگران
الحذر ای دوستان از مکر او — تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین — که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر — تا نبندد دام بر تو بال و پر
شاد مرغی کو بترک دانه کرد — دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست — هیچ دامی پر و بالش را نبست
تا بدام اندر نیفتد مرغ جان — دانه کمتر چین تو از دام جهان
این جهان دانه‌ست و دامش آرزو — درگذر از دامها رو وارزو
دام را بدران تو اکنون دانه را — باز کن درهای نو آن خانه را
صدهزاران دام و دانه‌ست ای خدا — ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دمبدم ما بستهٔ دام توایم — هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز — سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم میکنیم — گندم جمع آمده گم میکنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش — کاین خلل در گندم است از مکر موش
موش در انبار ما حفره زدست — از فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن — وانگهان در جمع گندم کوشش کن
گر نه موش دزد در انبار ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست
ای خدای رازدان فریادرس — دستگیری جز تو ما را نیست کس
چون عنایاتت بود با ما مقیم — کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم — چون تو با مائی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه بدترین دامهای شیطان شهوتست و ازین دام هوا جست الا مردی که مؤید باشد من عند الله

گفت ابلیس لعین دادار را — دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود — که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و نشد زین شادکام — یعنی افزون بایدم زین دام
پس زر و معدن ز کوههای خوش — گرد آن پس مانده را انجوش کش
گیر این دام دگر را ای لعین — گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین — دادش و صد جامهٔ ابریشمین

گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که مرد و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان بخت / دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
سوی شهوت پس خدا پیغام کرد / که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز مردان عقل و صبر او ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسون شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ

کرگ یوسف

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید هر چه مس و آهنیست
این همه مستی و شهوت در جهان / پیش مست ملک دان مستی مهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
نفس تو تا مست نقلست و نبید / وانکه روحت میوهٔ غیبی بچید
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیدست او مدد
هر که شد در بحر شهوت سرنگون / او چه داند ذوق بحر بی‌سکون
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
از هوا خلقان پشیمان می‌شوند / شهوتی رانده پشیمان می‌کنند

زانکه شهوت با خیالی رانده است / در حقیقت دور تر وامانده است

با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود

چون براندی شهوتی پر بر بخت / لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت

پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیال پر خود بر میکنند

زان عوان که مقتضی شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست

شهوت از خوردن بود کم کن خورش / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه گربه آمد و دنبه ربود

این جهان شهوتی بتخانه است / بت شکن ای مرد با بتها مایست

بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا

گر در آیم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این در آمد سر نهادندش بتان / وان در آمد سر نهاد از عین جان

زانکه شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود

کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر

قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد شد زری او عیان

نفس اگر چه زیرکست و خرده دان / قبله اش دنیاست او را مرده دان

نفس می عهدست زان بشکستنی است / او دنی و قبله گاه او دنی است

اولت او مرده آید در نظر / چون از و ایمن شدی بر داشت سر

مار نفست را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

حکایت در بیان آنکه نفس چون مار افسرده است از تاب هوای آفتاب باز در حرکت می آید پس اگر کسی او را از مهر ریاضت همچنان افسرده دارد خوش و ایمن تواند بود

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار

اژدهای مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت

کاژدهای مردهٔ آورده ام / در شکارش من جگرها خورده ام

او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود او و ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید این مار را با صد زحیر
برلب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صدهزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از جنبشش بگریختند
می‌شکست آن بند زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بند بگسست و برون آمد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک شد / که چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت آن نادان بسوی اژدها / اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو یابد او نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست از اهل صلات
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
نفس خود را گش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
دست زن در شیخ و دین دستی را / چون نداری چشم دستی برگشا
دست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را

در بیان آنکه منشأ همه رسوم ذمیمه و منبع عادات ذمیمه هوای نفس است که الهوی اول اله عبد فی الارض و چنانچه آدمی نتیجه آدم و حوا ست هوا زاده ابلیس و دنیا ست

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست ٭ کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست

باد در مردم هوا و آرزوست ٭ چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خلق در زندان نشسته از هواست ٭ مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه گرم از هواست ٭ رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعله نار از هواست ٭ چارمیخ و هیبت دار از هواست
شحنه اجسام دیدی بر زمین ٭ شحنه احکام جان را هم ببین
چون رها کردی هوا از بیم حق ٭ در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطق فی هواک سل سبیل ٭ من جناب الله نحو السلسبیل
هر که خود را از هوا خو باز کرد ٭ گوش خود را آشنای راز کرد
چونکه تقوی بست دو دست هوا ٭ حق گشاید هر دو دست عقل را
هین مبادا که هوا تان ره زند ٭ که فتید اندر شقاوت تا ابد
چون خرد سالار و مخدوم تو شد ٭ پس هوای نفس محکوم تو شد
با هوا و آرزو کم باش دوست ٭ چون یضلک عن سبیل الله اوست

چون نمیدانی که خصمانت کیند ٭ ناریان خصم وجود خاکیند
خوش بدان کاین نار نار شهوت است ٭ که هوای اوست اصل لعنت است
نار بیرونی به آبی بفسرد ٭ نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد به آب ٭ می برد تا سوی دوزخ در عذاب
چه کشد این نار را نور خدا ٭ نور ابراهیم را ساز اوستا
نار نار نفس چون نمرود تو ٭ وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد ٭ او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی ٭ کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد ٭ زانکه تقوی آب سوی نار برد
صیقل عقلت بدان داده ست حق ٭ که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته ای ای بی نماز ٭ وان هوا را کرده دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود ٭ صیقلی را دست بگشاده شود
تا کنون کردی چنین اکنون مکن ٭ تیره کردی آب را افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف ٭ و اندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو ٭ چون شود تیره نبینی قعر او



جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما

مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و پاک

گرد این آیینه نبود جز هوا / از هوا بگریز تا یابی صفا

رشحهٔ سیوم در ترک مصاحبت ناجنس و فواید خلوت و عزلت

عبارتست از اجتناب و احتراز از مخالطت خلق و منقطع شدن از اغیار و اصل عزلت معزول گردانیدن حواس است از تصرف در محسوسات که هر محنت که بروح میرسد بواسطهٔ آثار صفات نفس است که از روزنهٔ حواس در می آید و روح پاک را تیره می سازد و آدمی را از اعلی علیین قربت باسفل السافلین طبیعت می اندازد پس سالک را از عزلت چاره نباشد تا بدان سبب معزول گرداند حواس را از ادراک محسوسات که او را معزول گردانیده اند از مشاهدهٔ غیبات و این بمثابهٔ پرهیز است مر بیمار را از او الحمیة راس کل دواء پرهیز به ز دوا بیمار از آن روی در دیوار کن تنها نشین وز وجود خویش هم خلوت گزین

قعر چه بگزید هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

تن قفس شکلست و تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان

خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

مار بد گاهی ترا بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد میراندش سوی جحیم

حکایت حضرت عیسی روح الله علی نبینا و علیه السلام و گریختن او با وجود دم حیات بخش از صحبت ابلهان که مردگان حقیقی اند

عیسی مریم بکوهی می گریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان می تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد و جهد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست



از که این سو می‌گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خوف خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه تویی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه میخواهی کنی از کیست باک
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن هم آن رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / درد و بر دریغ بی دردی دهد
آن گریز عیسوی نز بیم بود / ایمنست و زپی تعلیم بود
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
این ثنا نی کرد در خلوت گزین / تا نگردی حیله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه‌خوار / آکل و ماکول ای جان هوشدار

ای درویش بدانکه هر چیزی را سوی الله که بینی آکلست و هم ماکول همچو آن مرغی که قصد ملخی کند مثلا و بدو مشغول گردد و غافل باشد از آنکه باز گرسنه در پی صید اوست پس اگر آدمی صیاد را بگذارد و خود را از طعمهٔ دیگران نگهدارد و الی می‌نماید این معنی جز در خلوت تیسر نمیشود که آنجا شکار میکند و نه شکار گردد

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر / در شکاری خود ز صیادی دگر



دزد اگرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست

او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود

هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیر از زبون گیران مهین

ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دستست ای جوان

تو زبونی و زبون گیر ای عجب / هم تو صید و صیدگیر اندر طلب

بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز

آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وین دگر را صید می‌کن ای لئام

باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر

شب شد و در دام تو یک صید نه / دام بر تو جز صداع و قید نه

پس تو خود را صید می‌کردی بدام / تا شدی محبوس و محروم و مدام

صید را بگذار و خود را صید کن / خویش را در دام معنی قید کن

چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام

آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی

عشق می‌گوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست

کول من

گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی

تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی و چوگان مباش

ای عزیز چون عاقبت کار بطریق اضطرار از همه یاران تنها خواهی ماند امروز باختیار همان تنهائی گزین تا بمونس حقیقی و همدم یگانه بازرسی

چون بآخر فرد خواهی ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو چو خواهی کرد آخر در لحد / آن به آید که کنی خو با احد

رو بکنج آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم

سالها هم صحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی

روح او هم با نفوس و با عقول / بود همدم در مقامات اصول

از عقول و از نفوس با صفا / نامه می‌آید بجان کای بی‌وفا

یار آنکه پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن برتافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

خوی با آن کن که خور را آفرید / خوبهای انبیا را پرورید



جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند / چون شدی غایب هم از تو می‌خورند
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
گرگ دریابد ولی را به بود / زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیک آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام

رشحه چهارم در ترک سخن مالایعنی و خاموشی ورزیدن و زد اکابر

این طریق بتحقیق انجامیده که صمت مورث معرفة الله است و جاذب شناخت حقایق اشیا پس این صورت را لازم باید داشت و ترک سخن فضولی باید کرد من صمت نجی و من حسن اسلام المرء ترک مالایعنیه صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن نشان علت است

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و ملک زر
بشنود آواز مرغ تیز پر / ماهی گوشت کند کنک دست گیر
نی غلط گفتم که کرکر تیز بهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
این سخن در سینه دخل مغزها / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
کودک اول چون بزاید شیرنوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا این سخن آموختن
کر اصلی کش نبد آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
فادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض من اسبابها

در بیان آنکه زبان پرده دل است و سالک باید که زبان نگاهدارد
که اغلب هر زبان که از اسلاف است آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده

بوده



بر در کاشانه چونکه باده پرده را درهم کشید سر صحن خانه بر باشد بلا

کاندران خانه گهر پاکند مست — گنج زر با جمله مار و کژدم است

یا دران گنجست یا ماری بزرگ — زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

این سخن چون پوست معنی مغز — این سخن چون نقش معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش — مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش

این زبان هم سنگ و هم آهن‌وش است — وانچه بجهد از زبان چون آتش است

ظالم آن قومی که چشمان دوختند — وز سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند

نکته‌ای کان جست ناگاه از زبان — همچو تیری دان که او جست از کمان

وا نگردد از ره آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر

ای زبان تو بس زیانی مر مرا — چون تویی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش درین خرمن زنی

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی — ای زبان هم درد بی‌درمان تویی

در بیان آنکه خاموشی هر کسی را لازمست که زبان او در ضبط او نباشد اما کسی را که زبانش کلید گنج اسرار الهی بود او را گفتن فواجبست

که بلغ ما انزل الیک واتل ما اوحی الیک

کرده حرف صاف گویی ای فلان — گفت تیره در بیخ کرد در روان

هین مشو شارع دران حرف رشد — که سخن هم مر سخن را می‌کشد

نیست در ضبطت چو بگشایی زبان — از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست — چون همه صافست بگشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی — کی هوا آید ز معصوم خدا

چند هنگامه نهی بر راه عام — گام خستی بر نیامد هیچ کام

چون شدی مستغرق رب المنن — بعد ازان میگویی انواع سخن

جوشش نطق از دل نشان دوستیست — بستگی نطق از بی الفتیست

دل چو دلبر دید کی ماند ترش — بلبل گل دیده کی ماند خمش

در بیان فواید ترک خواب و نتایج بیداری بدانکه سهر موجب معرفت نفس باشد و کم خفتن مفتاح فیوض نامتناهی بود و بزرگان گفته‌اند که شب محک مدعیان کذابست کما ورد فی الاخبار القدسیه که ان الله تعالی اوحی لداود علیه السلام یا داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی الیس کل حبیب یحب خلوة



چون بحق بیدار نبود جانها	هست بیداری چو دربندانها
ای بسا بیدار چشم خفته دل	خود چه بیند دید اهل آب و گل
خفته و بیدار باید پیش ما	تا به بیداری ببیند خوابها
خواب بیدار است چون با دانش است	وای بیداری که با نادان نشست
آنکه دل بیدار دارد چشم سر	گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش	طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش	نیست غایب ناظر از هفت و ششت
قال مولانا که عینای تنام	لاینام القلب عن رب الانام
گفت پیغمبر که چشمم من	لیک کی خسپد دلم اندر وسن
حالت من خواب را ماند گهی	خواب پندارد مر این را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان	شکل بیکار مرا بر کار دان
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب	چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست	حس دل را هر دو عالم منظرست
شاه بیدارست جان هی خفته گیر	جان فدای خفتگان دل بصیر
بهر نازش بسته او دو چشم سر	عرش و فرشش جمله در زیر نظر

وصف بیداری دل ای معنوی	می‌نگنجد در هزاران مثنوی

رشحهٔ ششم در ترک خوردن فضول و طلب غذای روحانی که جوع سبب معرفت شیطان است و انبیا در حجر تربیت الهی پرورش از جوع یافته‌اند که الجوع طعام الانبیاء و بی تکلف غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت بواسطهٔ جوع مرتفع شود که بجوع ترانی و سرمایهٔ اکثر ریاضات اوست چه سالک گاه که در مقام جوع متمکن شود او را بی‌خوابی دست دهد و صمت نیز روی می‌نماید و این معانی موجب عزلت می‌گردد و عزلت سبب عفت و تجرد می‌شود و با اصطلاح درویشان این مرتبه را موت ابیض میخوانند و جوع را صورتیست و معنی از این ابیات با برکات هر دو نوع استفاده می‌توان نمود

گر تو این انبان ز نان خالی کنی	پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن	بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای	دانکه با دیو لعین همشیره‌ای
گر ز شیر دیو تن را وابری	در فطام او بسی نعمت خوری

پر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان

نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر بیپا چو دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش رود

نفس فرعونست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن

گرسنه خود لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد

اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو

اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو

گر بنالد نفس و گرید زار زار / نیست بی جوع او مسلمان هوشدار

بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست میکوبی بدان

دیو می ترساند که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین

گر گذاری زین هوسها تو بدن / پس پشیمان و غمین خواهی شدن

این بخور گوهست داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج

هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید علل / در دماغ و دل بزاید صد خلل

اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا

صد فنون دارد در علت در دوا / که کند در سله گربت اژدها

گر بود آب روان بر بنددش / ور بود چر زبان بر خنددش

عقل را با عقل دیگر یار کن / امر هم شوری بخوان و کار کن

یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تقلیل الغذا

یا مریض القلب عرج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج

گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برآرند از تو سر

رنج جوع اولی بود زان علل / هم بلطف و هم بخفت و هم عمل

رنج جوع از رنجها پاکیزه تر / خاصه در جوعست صد نفع دگر

جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع در جان نه چنین خوارش مبین

جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست ** جمله خوشها بی مجاعتها ردست

جوع مر خاصان حق را داده‌اند ** تا شوند از جوع سیر و بهره‌مند

جوع هر جلف گدا را کی دهند ** چون علف کم نیست پیش او نهند

از برای غصهٔ نان سوختی ** دیدهٔ صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز ** که ترا دارند بی جوز و مویز

جوع رزق جان خاصان خداست ** کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی ** که درین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است نان بر نان مدام ** از برای این شکم‌خواران عام

تنگ دارد این کلو بر ما جهان ** خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاک‌خواری آمدست ** لیک خاکی را که آن رنگین شدست

این کباب و این شراب و این شکر ** خاک رنگینست و نقشین ای پسر

چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست ** رنگ لحمش داد و این هم خاک اوست

چون ز خاکی خیمه بر گل میزنند ** جمله را هم باز خاکی میکنند

ای بدیده لوتهای چرب خیز ** فضلهٔ آنرا ببین در آبریز

مر خبیثی را بگو که خوبیهات کو ** بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو

گوید او آن دانه بد من دام او ** چون شدی تو صید شد دانه نهان

تا بدانی کان همه نقش و نگار ** جمله رو پوشست و مکر و مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس ** غیر آن بربسته دان همچون جرس

در بیان آنکه خوردن را مانع نیست اما کسی را که قوت طعام با کتساب مرضیات الهی صرف نماید نه بطلب مناهی و ملاهی و لقمهٔ که از و نور زاید لقمهٔ حلالست و آنچه از و ظلمت افزاید حرام و وبال

چونکه در تو می‌شود لقمه گهر ** دم مزن چندانکه بتوانی بخور

چونکه در معده شود لقمه پلید ** قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال ** هر چه خواهد تا خورد او را حلال

لقمهٔ که نور افزود و کمال ** آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد ** آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال ** عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام ** جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد ** دیدهٔ اسپی که کرهٔ خر دهد

لقمه تخمست و برش اندیشها ** لقمه بحر و گوهرش اندیشها



زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

در بیان آنکه میان تن و روح منافاتست هرگاه که بپرورش تن مشغول شدی روح در گدازش آید و اگر در کاهش تن کوشی روح در نوازش آید و نوازش روح بغذای معنوی باشد

تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان

برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آنرا فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن

قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش

زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نه آن حر

تا غذای اصل را قابل شوی / لقمهای نور را آکل شوی

عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن نورست کین جان جان شدست

جانت زود م

چون خوری یکباره از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور

قوت خود خور قوت حیوانی مخور / قوت تو دیگر وزان خر دیگر

گاو خر را فایده چه از شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عارضست / پس نصیحت کردن او را رایضست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / نور را بگذاشته سم خورده است

روی در قوت مرض آورده است / قوت صحت را فرامش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست

در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق

حلق جان از فکر تن خالی شود / بعد از آن روزیش اجلالی شود

بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب

دایه خواهد شیرخواره طفل را / که ز نعمتها کند او را غذا

پس ببند در راه این استار را | بر گشاید راه صد بستان ترا
زانکه بستان شد حجاب این شگفت | از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام | اندک اندک جهد کن تم الکلام
حرف حکمت خور که شد نور ستیر | ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را | تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی | بلکه بر گردون سفر بی چون کنی
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی | زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حکمت باشد اندر رتبت | کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد | که خورنده لقمهای راز شد
خوردن تن مانع این خوردنست | جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته | که بود ره زن چو هیزم سوخته

در بیان آنکه سالک راه خدا باید که دشمن نفس نپرورد و از خوان فانی دنیا دل بر کند تا بمائده پر فائده جاودانی رسد. که ربنا انزل علینا مائدة من السماء و آن خوانست که اهل الله را از آن خوان نصیبی تمام میرسد چون خدا از آن خوان سازند لاجرم بدین

طالب یزدان و آنکه عیش و نوش | باده شیطان و آنکه فهم و هوش
دشمن راه خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند | از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست | گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر | بهر چه کو زهرنوش و خاک خور
هوش تو بی چنین افسرده است | هوشها باید بران هوش تو بست
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو | تا خوری می ای تو دل اشتر عدو
عاشقان را باده خون دل بود | چشمشان بر راه و بر منزل بود
زانکه جانشان آخوری دیده است | این خوشیها پیششان بازی بود
باشد زنده کسی چون کشت یار | مرده را چون کشد اندر کنار
هر که قوت از خوان اللهی خورد | او کجا از قوت هر خوان چرد
جبرئیل ار سوی جیفه کم شتد | او بقوت کی ز کرکس کم زند
ایها المحبوس فی رهن الطعام | سوف تنجو ان تحملت الفطام
اغتذ بالنور کن مثل البصر | وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا | تا رهی همچون ملایک از اذی

ز مرده

بود

قوت جبرئیل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق الوجود

این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیله و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دائم بود / نز طناب و استنی قائم بود

همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و نز طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و از ملک بگذشته اند

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خبیثان بس نهان

نور می نوشد بگو نان میخورد / لاله میکارد بصورت میچرد

چون شراری کو خورد روغن بجمع / نور افزاید ز خوردش بهر جمع

نان خوری را گفت حق لا تسرفوا / نور خوردن را نگفتست اکتفوا

گر شود عالم ز خون مالامال / کی خورد مرد خدا الا حلال

در جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و مور هم خاکی بود

رشحهٔ هفتم در ترک راحت و تحمل بلا و محنت یعنی صبر نمودن بران و بصبر نفس پاک شود و از جمیع الوان کدورات آرزوها و دل از تعلقات صافی گردد تا او را مشاهدهٔ کلی روی نماید و آیهٔ و ما صبرک الا بالله و صبر اشمل مقامات است و در بلا ترک راحت

اعمال باشد و در نهایت ترک دعاوی و اعتراضات و او کیمیائیست که مس وجود سالک ببرکت او زر خالص گردد

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیائی همچو صبر آدم ندید

صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر و العصر را آگه بخوان

صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج

هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بصبر و شکر جست

هر کرا بینی برهنه بی نوا / هست بر بی صبری او آن گوا

کشف شمه خدا کش ایمان نداد / هر کرا نبود صبوری در نهاد

یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رسن در زن دو دست / در رسن غافل مشو بیگه شدست

حمد لله کاین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

ای درویش صبر از برای دوست بسیار محمودست و لیکن صبر از دوست بغایت مذموم و مردودست صبر عاشق بهر معشوقان نکوست لیک نبود نیک الصبر کز دوست

ایکه صبرت نیست از نار و نعیم
صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید
صبر چون داری از آن کآفرید

در بیان آنکه بلا و محنت بمثابهٔ صیقل است و صابر بمنزلهٔ آئینه اگرچه صیقل ظاهرا چیزی از آئینه می‌تراشد و دلش را مجروح می‌سازد اما در آن تراش و خراش بسی صفا و لطافت مندرج است که بعد از آن معلوم می‌گردد. من عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت صیقل از جفا

همچو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آئینه گردد پر صور
اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ارچه تیره و بی نور بود
صیقلی آن تیرگی از وی زدود

همچو آهن ز آهنی بی‌زنگ شو
در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
تا که صورتها توان دیدن درو

نیست با آئینه آن جوری که هست
هست با زنگی که بر آئینه است

آن جفا با تو نباشد ای پسر
بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن را مرد زد
بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش
آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

پس جفاهائی که آید از خدا
بهر آن آید که تا زاید صفا

حق تعالی گرم و سرد و درد و رنج
بر دل ما می‌نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

رنج گنج آمد که راحتها دروست
مغز تازه شد چو بخراشید پوست

تو بدانکه ذوق آن پاک است
در دل هر مومنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض
نی ز امر و نهی حق شان انقباض

ناخوش او خوش بود بر جان من
جان فدای یار جان رنجان من

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

صبر را سلم کنم سوی درج
تا بر آیم بر سر بام فرج

بر جفا صبری کنم بهر وفا
بی جفا هرگز نباشد خود صفا

ای درویش صبر کردن بر رنج و جفا موصلست بصدق و صفا چراکه حسن هر خوبی بواسطهٔ صبر در پهلوی زشتی جلوه می‌نماید و نتیجهٔ [illegible]

صبر چون جسر صراط آن سو بهشت
هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا میگریزی وصل نیست
زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست



صبر به باشت منور داردش — صبر گل با خار اذ فزداردش
یار بد نیکوست بهر صبر را — که گشاید صبر کردن صدر را
صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص حق صاحبقران
با سفیهان صبر کن جاهل صبر کن — خوش مدارا کن بعلم من لدن
صبر با نا اهل اهلان را جلیست — صبر صافی میکند هرجا دلیست
هرکجا یاریست ای صاحب رشد — صبر بر عشقش ترا انجا کشد
هرچه مکروهست چون آید دلیل — سوی محبوبت حبیبست و خلیل

وصول براحت

یعنی بلاء عشق چون سبب وصال است لاجرم عاشقان بدان البلاء تمام می یابند لیس بحبیب من لم یلتذ ببلاء الحبیب و نغایت مناسبت

حکایت آن واعظ که دعای ظالمان گفتی و چون سبب پرسیدند جواب داد که ایشان مرا از جمیع اسباب دنیوی مانع میشوند و چون فی الحقیقه در حق من کرم ایشان سبب اکتساب کمالات اخروی لاجرم دعای ایشان خود لازم آمد

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی — قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران — بر بدان و مفسدان و طاغیان
می نکردی او دعا بر اصفیا — می نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند این معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام — من دعاشان زان سبب بگزیده‌ام
هرکسی که رو بدنیا کردمی — من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آنجانب پناه — باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند — پس دعاشان بر منست ای هوشمند

در بیان آنکه آثار محنت اسباب ظهور راحت اند در هر دردی دوای پنهانست و در هر رنج شفایی را ضمان پس آنها که طالب درمان بودند نظر بر درمان داشتند و آنها که بظلمت بیشتر در آمدند طالب آب زندگانی گردند

زندگی در مردن و در محنت است — آب حیوان در درون ظلمت است
آن بهاران مضمرست اندر خزان — در بهارست آن خزان مگریز از آن
خانه در غم ساز و با محنت بساز — مطلب در مرگ خود عمر دراز
قند شادی میوهٔ باغ غم است — این فرح زخمست و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی — عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پر — تو مکش تا من کشم حملش دلیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می ربود

مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد آن تسو

هر زمان گوید بگوشم بخت نو / گر ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

تمثیل در آن باب که عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی پس درستی در شکستگی طلب و مراد در نامرادی جوی که دوا در درد است و شفا با رنج که ان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا

آن یکی آمد زمین را می شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کاین زمین را از چه ویران میکنی / می شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که ای چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کآبادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

آدمی را جلد ماند بوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار

کان بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

در محاق ار ماه تو گردد دوتا / نه در آخر بدر گردد بر سما

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها برداشتند

برساختند

بار دیگر کوفتندش زآسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند

پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامکار

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نرفتی او کشیدت زامر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست و از آن ملول می شد تا باخر معلوم کرد که آن محنتها عوض ریاضتها اوست در یافت صنعت موجب یافتن آن ریاض است که در فردوس نام زد او کرده اند که البلاء سبب العطاء آن زنی هر سال زائیدی پسر بیش از شش مه نبودی عمر ور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح

پیش فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی بنمود او زان مشتهی / باغ سبزی خوش خوشی بی ظنتی

باغ گفتم نعمت بی کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بو آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید آنرا مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود دانستش آن محجوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان باحق بجز صادق نخواست

خدمت بسیار می بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون

در بیان آنکه دعوی عشق و محبت بی شهادت بلا و محنت در دار القضا حقیقه مسموع نیست عشق چون دعوی جفا دیدن گواه چون گواهت نیست شد دعوی تباه +

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

غم مکن کنجست رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این با کودکان

عاشقانی که بجان مردانه اند / نور شمع درد را پروانه اند

نی تنعم نی سلامت میخرند / محنت و درد و ملامت میخرند

ای ملامت گو سلامت مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا

جان من کوره است با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش است

حکایت ذو النون مصری قدس سره و امتحان کردن مریدان دوستان مجازی را و بحقیقت یار نمودن که عیار نقد محبت جز بمحک بلا و محنت نتوان شناخت که البلاء للولاء کاللهب للذهب

بس عجب فی ذو النون مصر را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد



شور چندانی که تا دور فلک　میرسید از وی جگرها را نمک
خلق را تاب جنون او نبود　آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد　بند کردند و بزندانش نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام　گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان　کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود　لاجرم ذوالنون در زندان بود
دوستان در قصه ذوالنون شدند　سوی زندان و در آن رای زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتست　او درین ره قبله است و آیتست
دور دور از عقل چون دریای او　که جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او　کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد　او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست　قاصدا رفتست و دیوانه شدست
چون رسیدند از زمان نزدیک او　بانگ برزد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان　بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون　این چه بهتانست بر عقلت جنون

ما محب و صادق و دلخسته‌ایم　در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
برجهید و سنگ پران کرد و چوب　جملگی بگریختند از خوف کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر　گفت بادریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان　دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست　رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
دوست همچون زر بلا چون آتشست　زر خالص در دل آتش خوشست

و مناسبت همین حکایت را حکایت لقمان که تلخی فعل خواجه را از بی صبری پیش برد یعنی که لقمان بنده بس پاک بود　روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه او را داشتی در کار پیش　بهترش دیدی ز فرزندان خویش
هر طعامی که آوریدندی به وی　کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد　قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی　هر طعامی کو نخوردی ریختی
خربزه آورده بودند ارمغان　گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین　همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم　تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت اینرا من خورم | تا چه شیرین خربزست این بنگرم
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت | هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن | بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را | لطف چون انگاشتی تو قهر را
چون نیاوردی بحیلت حجتی | که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو | خورده ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت | ما کهان دیدم کنم زان واقعت
چون همه اجزام از انعام تو | رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد | خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود | از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود | از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میکنند | از محبت شاه بنده میکنند
عاشقانرا از بلا صد راحتست | گر محبت همنشین محنتست
هر کجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی که درون خانه اند | شمع روی یار را پروانه اند

بعد از آن گفتش ام

هرکاه کر

هرگاه که عاشق پروانه صفت را دل از پرتو جمال شمع روشن گردد و بگرد بلا کشیدن پیدا شود دایم خواهان بلا بود و آنرا عین عطا داند اگرچه محبوب فانی میدهد مرغوب باقی می ستاند

این ریاضتهای درویشان چراست | کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی | چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل | تا نبیند داده را جانش بدل
تا نبیند کودکی که سیب هست | او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار پر عین و عرض | در دکان بنشسته بهر این غرض
صد متاع خوب عرضه میکنند | واندرون دل عوضها می تنند
هر ترا نقص کاید ز آسمان | منتظر می باش خلعت بعد از آن
کونه آن شاهیست کو سیلی زند | که نه تاج و تخت و مسندها دهد
آن بلاها کانبیا برداشتند | زان بلا سرهای خود افراشتند
زان سبب انبیا رنج و شکست | از همه خلق جهان افزونترست
جورکش نوح جان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح
مردن تن در ریاضت زندگیست | رنج این تن روح را پایندگیست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دانکه کلّش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دانکه کل را میکند شیرین خدا

دردها از مرگ می آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین زیست اخر تلخ مرد
هر که اندر بند تن شد جان نبرد

رشحهٔ هشتم در ترک تقلید که کمند اضطراب شیاطین است و طلب تحقیق که هادی منهاج یقین است بدانکه تقلید درین راه آفتی بزرگست و سالک را از آن خطری عظیم روی نماید مگر تقلید محقق که آن عین تحقیق است ولی آن تقلید کسی بتحقیق رساند

دانکه تقلید آفت هر نیکوست
که بود تقلید اگر کوه قویست

از محقق تا مقلد فرقهاست
کاین چو داود است و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود
وان مقلد کهنه آموزی بود

کافر و مومن خدا گویند لیک
در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان
متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش
پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان خواه
همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش
ذره ذره گشته بودی قالبش

آنکه واقف گشت از اسرار هو
سرّ مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود

گرچه عقلت سوی بالا می‌برد
مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد

علم تقلیدی وبال جان ماست
عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست

نوحه گر باشد مقلد در حدیث
جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه گر گوید حدیث سوزناک
لیک کو سوز دل و دامان چاک

خلق را تقلیدشان بر باد داد
که دو صد لعنت برین تقلید باد

در بیان آنکه سخن مقلد قشریست بی لباب و کلام محقق آیتی از ام الکتاب آن لاف بیان میزند و این سخن از عیان میگوید والعیان لا یحتاج الی البیان چنانچه میفرماید

ای مقلد تو مجو پیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان

انکه او از پردهٔ تقلید جست
او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان
کوه بشکافد در آید در میان



پیش ظاهر نقش چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر که سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود

ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند

چون شهادت گفت و ایمانی نمود / نام او مومن کنند این قوم زود

پس منافق که در این ظاهر گریخت / خون صد مومن بپنهانی بریخت

جهد کن تا تو محقق دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او نی از عیان

مشک آلوده است الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن

هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

آن مقلد

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان دارد ندارد هیچ جان

میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان ترست از برگ کاه

آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتست / آب اندر ابر و باران فطرتست

فکر و اندیشه است همچون ناودان / وحی مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

در بیان آنکه مقلد کور و کرست و محقق شنوا و بینا آن نه راه رود و نه سخن رهبر شنود و این گمراهان تیه ضلالت را بسر منزل هدایت رساند که مثل الفریقین کالاعمی والاصم والبصیر والسمیع هل یستویان مثلا افلا تذکرون

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان

شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون در چاهها

این عصا چه بود قیاسات و دلیل	آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر	آن عصا را خورد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید	آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او گیر کو دادت عصا	در نگر کادم چها دید از عصا
ای تو نابینا بجو بینای کل	تا نیفتی از سر عمیا بچاه
گر نه بینایان بدندی و شهان	جمله کوران مرده اندی در جهان
گر محقق بود وان کر و فر	تا ابد ماند مقلد کور و کر
گوش ور یکبار خندد کر دو بار	چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم	کر همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان	بیخبر از حالت خندیدگان
باز او پرسد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست	اندران شادی که او را در سرست
آن مقلد هست چون طفل علیل	گرچه دارد بحث باریک و دلیل

رشحهٔ نهم در ترک ناز و نخوت و استغنا و میل فرمودن به نیاز و تضرع و دعا بدانکه تضرع مفتاح مراداتست و دعا سبب برآمدن حاجات

پس سالک

پس سالک باید که علی الدوام طریق نیازمندی مرعی دارد و احتیاج ذاتی خود بر حضرت غنی حقیقی عرض نماید و در همه حوادث و حوایج رجوع بدان درگاه فرماید و در انجام مرام و اتمام مهام اعتماد کلی بر کرم عمیم او کند و بی غایلهٔ شبهت بداند که حق تعالی هر چه آفریده و داده بی استدعا حاجت آفرید و داد اما خود را محتاج باید کرد تا بدهند امّن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه استحقاقست و خواهش زبان استحقاق موجب اجابت اجیب دعوة الداع اذا دعان مشعر بدین است و رمز ادعونی استجب لکم مؤید همین معنی است

استعداد م

آن نیازمندی بود دست و درد	کانچنان طفلی سخن آغاز کرد
هر چه روئید از پی محتاج رست	تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سموات آفرید	از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود	هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او

طفل حاجات شما را آفرید تا بنالد تا شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله ز بی آزرمیش تا بجوشد شیرهای مهرکش
چون خدا خواهد که مان زاری کنند میل ما را جانب زاری کند
ای خدا زاری ز تو مرهم ز تو هم دعا از تو اجابت هم ز تو
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی واقعی چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش وا خری جان او را در تضرع آوری
چون بیارم در تضرع ره دهم چون یکی بستانم از وی ده دهم
چون بگریانم بجوشد رحمتم وان خروشنده بنوشد شربتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آنجوش کریهاست چون کریست از بحر رحمت موج خواست

حکایت آن درویش که بآب دیده کودکی دریا رحمت بی پایان در خورد

بود شیخی وامدار آن محترم از جوانمردی که بود او ذا کرم
ده هزاران وام کردی درمها خرج کردی بر فقیران جهان
چونکه عمر شیخ در آخر رسید در وجود خود تمام درد دید

وام داران گرد او گشته جمع شیخ آنجا بس که از آن مجموع
شیخ گفت این دم که مانا زاکر نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا از بیرون بانگ زد لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند یک زمانی تلخ در من ننکرد
در زمان خادم برون شد سوی در تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
نیم دیناریش زر وعده بداد پس طبق آورد و در مجلس نهاد
کرد اشارت با غریمان کین نوال بل تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستند گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین ناله و گریه برآورد و حنین
کودک از غم گریه میزد های های که مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی بر در این خانقه نگذشتمی
تا نماز دیگر آن کودک گریست شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شد نماز دیگر آمد خادمی یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

چار صد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
آه و افغان از همه بر خاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
گفت سر این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت در نمی آید بجوش
گر همی خواهی که آن خلعت رسید / پس بگریان طفل دیده در جسد
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق / که بگریم تا شود دایه شفیق
تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کی دهد بی گریه شیر رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
زاری و گریه قوی سرمایه است / رحمت کلی قوی تر دایه است
مایه در بازار دنیا این زرست / مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت / عمر رفت و باز گشت او خام و تفت

مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می ستاند از تو این جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند آه پر سوز و دود / میدهد هر آه را صد جاه زود
می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
هین درین بازار گرم بی نظیر / کهنه ها بفروش و ملک نو بگیر
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
این تضرع ابر حق قدرهاست / وان بکا کانجاست زاری کاکیست
هین بها اکنون میاز احجت هبند / خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می نهد شاه مجید / اشک را در وزن با خون شهید

ای درویش نهال محبت را در بستان دل با آب دیده سرسبز باید داشت تا میوهٔ معرفت بار آورد
این دلم باغست و چشم ابروش ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

زابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن تر شود
زامر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ام / چون سر بریان چه خندان مانده‌ام
کرده بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ز آب دیده و آتش دل گلفشان	بوستان از ابر و خور شکفتند
ذوق خنده دیدهٔ ای خیره چند	ذوق گریه بین که هست آنکان قند
ذوق خنده دیدهٔ ای بیخبر	ذوق گریه بین که هست آن خوشتر
خندها در گریها آمد کتیم	گنج در ویرانها جوای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده اند	آب حیوان از ظلمت برده اند
خویش را موزون و چست و پخته کن	ز آب دیده نان خود آغشته کن
ای خوش آن چشمی که آن گریان اوست	وی همایون دل که آن بریان اوست
وانکه آدم در عتاب از اشک رست	اشک تر باشد دم توبه درست
بهر گریه آدم آمد بر زمین	تا بود گریان و نالان و حزین
گر ز پشت آدمی و صلب او	در طلب می باش هم در طلب او
آخر هر گریهٔ آخر خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر که آخر بین تر او مسعودتر	هر که آخور بین تر او مطرودتر
گر رود چشمت ز گریه غم مخور	که گشاید در دولت چشم دگر

حکایت آن درویش که دید ظاهر را طفیل شرف لقا کرده بود و نظر دیگر

زاهدی را گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است	در وصال حق دو دیده چه کم است
چونکه وقت دیدن حق لب بود	هر سر موئی زمن چشمی شود
ور نخواهد دید حق را گو برو	اینچنین چشم شقی گو کور شو

در بیان آنکه گریهٔ صدق می باید از نتیجهٔ صفا که گریهٔ دروغ زنی و از ابر روزی هیچ کار نمی آید گریهٔ با صدق برجا بخارند تا که عرش و فرش را نالان کند

گریهٔ اخوان یوسف حیلت است	که درون شان پر ز مکر و علت است

حکایت آن اعرابی که سگش از گرسنگی می مرد و او با انبان پر نان بر سگ نوحه میکرد و میگریست و در بعض آمده تا نی به سگ دادن پس آن بی مروت نان از آب دیده عزیزتر می داشت و نمیدانست که یک قطرهٔ آب چشم با دریای گوهر برابر است و این حکایت مثل است مر گریهٔ دروغ منافقان را که در ظاهر می نالند و می زارند و چون بعمل افتاد نمیدانی مردی و امیگذارند آن سگی می مرد و گریان اعرابی اشک میبارید و میگفت ای کرب

سالکی بگذشت گفت این گریه چیست	نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو	نک همی میرد میان راه او

روز صیادم بُد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران

گفت حالش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است

بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر

گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشم از بهر تقویت بدن

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد

دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و بغم آبی شده / می نه ارزد خون بخاک بیهده

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

در بیان آنکه از آب دیده تا آب دیده فرق بسیارست که و ما یستوی البحران هذا عذب فرات و هذا ملح اجاج آن یکی پرسید از مفتی براز که یکی گرید بنوحه در نماز

آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل شود

گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا که چه دید او و گریست

آن جهان گر دیده است او در نماز / رونقی یابد ز گریه آن نماز

ور ز رنج تن بد آن گریه و سوک / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک

آب دیده تا چه دیده در نهان / تا بدان شد او ز چشمه روان

گر ز شوق حق کند گریه در آن / یا ندامت از گناهی در نماز

بی شکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لامحال

ور فغان از ماتم فرزند کرد / یا ز چیزی که رهش را بند کرد

می نیارزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو

آن نمازش بی شکی باطل بود / گریهٔ او نیز بی حاصل بود

زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزندان بناز

از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه در آتش نمرود درد

حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گر بکا وقت سجد تا بکا

و ازینجا معلوم میشود که گریهٔ مرید اگر بتقلید گریهٔ پیر باشد آن جاهل ازو برای آنکه نظرگاه متفاوتست آن گریه از سر تحقیق می آید و این از روی تقلید می زاید و درین باب مولوی می فرماید

یک مریدی آمد اندر پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر

شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید

آن مقلد وار همچون مرد کر / گریه میکرد و ز موجب بیخبر

چون بسی بگریست خادم گرم گفت | از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر پر خبر | بر وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وافی به بر | گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه میگریست | من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ تو جهل و تقلیدست و ظن | نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز | هست از گریه بدان راه دراز
هست آن بعد سی ساله جهاد | عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زانسوی خرد صد مرحله | عقل را واقف مدان زان قافله
گریهٔ او نه ز غمست و نه ز فرح | روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست | زانچه عقل و هم داند برتریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود | دیدهٔ نادیده دیده کی شود
گریهٔ او خندهٔ او نطق او | نیست از وی هست محض صنع هو

ای درویش اگر نمی توانی که آنجا رسی که گریهٔ تو از وی باشد باری جهدی کن تا گریهٔ تو برای او باشد که جزای این یگانگی مشاهدهٔ لقا

من غلام آنکه نفروشد وجود | جز بدان سلطان با افضال وجود

چون بگرید آسمان گریان شود | چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست | کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآرد در دعا | سوی اشکسته پرد فضل خدا
ای خدا اشکستگان را دستگیر | زاب دیده جان ما را کن غدیر
زاب دیدهٔ بندهٔ بی دید را | سبزه بخش و نبات زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین | همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق | با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم زاشک خون باریک ریس | من تهی دست و قصور و کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود | اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صد جیحون بهست | که بدان یک قطره انس و جن برست
ای دریغا اشک من صحرا بدی | تا نثار آن بت موزون بدی
ای دریغا اشک من دریا بدی | تا نثار دلبر زیبا شدی
نالم و این نالها خوش آیدش | از دو عالم ناله و غم بایدش
اشک کان از بهر او بارند خلق | گوهرست و اشک پندارند خلق
زور را بگذار و زاری را گزین | رحم سوی زاری آید ای مهین

ای درویش نیاز و زاری هدیهٔ آن بارگاه است که آنجا ازین جنس متاع نیست که ناز و رعنائی نه لایق آن درگاه است که ان الله لغنی عن العالمین حسن را عشق باید و ناز را نیاز شاید

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / گر نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سرد باشد چشم نابینا و درد
ای بسا نازا که باشد آن گناه / و افکنده مرد را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست این راه نیاز / ترک نازش گیر و با این ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن برالمس شد وبال
خوبی و ناز ار دمی بفرازدت / بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند / صدر را چون بدر انور میکند
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

هین مزن تو از ملامت آه سرد / درد جوی و درد جوی و درد درد
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هر دو عالم غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
چونکه شد اشکسته بندش درست / چونکه کم شد میکنندش باز جست
پس شدند اشکسته او صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
خود نشان مقبلان معلولی است / زانکه در اشکست مومن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی پر از فوح ریحان کنی
ور اگرچه خورد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای درازا گشت خود بر سر مزن / گر شکستن روشنی خواهی شدن
بی شکستن کی درستی میرسد / بی نیازی کی شکسته بست سد
پیش حق یک ناله از روی نیاز / به که عمری بی نیاز اندر نماز

حکایت: آن مخلص که بر فوت یک نماز بجماعت حسرتی تمام خورد

مالاکلام رسید آن یکی میرفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون گشت پرسان این جماعت را چه بود که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
گفت آه و درد از آن آمد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت آن آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / آن ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندرش گفتا هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جملهٔ خلقان قبول
آن تاسف وان فغان وان نیاز / در گذشت از دو صد ذکر و نماز
گر نیازی میکنی اینجا بیا / که نشاید ناز با حسن خدا
جمله خوبان سر برین در می نهند / جمله اینجا کمتر از خاک رهند

در بیان آنکه حضرت حق مرجع همه است و رجوع داعیان بر الحاح دعوات بحضرت اوست و رجای امیدواران و اثق بعنایت بی علت او و لفظ الصمد خود برین معنی دلالت میکند

معنی الصمد گفت ابن سیبویه / یصمدون فی الحوائج هم لدیه

گفتا لنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدنا من لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاشقان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان در اوجها
بلکه باد و خاک و هر خیر و شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جمله کان کیسه ازو بردوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
آب اگر بسیار در جو میرود / لیک بهر تشنه هر سو میرود
تشنه شو یعنی نیاز آور بیاب / تا شوی سیراب از آن بحر عذاب
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب
بنده می نالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از درد خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد
در حقیقت هر مرض دارویی تست / دوستدار صادق و دلجوی تست

که از او اندر گریزی در خلا / استعانت جوئی از لطف خدا

ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چکار

گر اجابت کرد از این نکوست / ور کند موقوف آنهم لطف اوست

در بیان آنکه تاخیر اجابت دعای مومن بسبب آنست که زاری او پسندیدهٔ حضرت باریست که ان الله یحب الملحین فی الدعا

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

بندهٔ مومن تضرع میکند / او نمیداند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری او / عین تاخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر بر آرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در میکنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

تمثیل در آنکه هر کرا خواهند که ملازم درگاه باشد حاجت او را دیر روا کنند و هر کرا نخواهند که زود بازش گردانند و اینجا گه

هرچند دعا کنی اجابت نکنم / زیرا که مرا مراد آن زاریست

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند از او زود فطیر / آرد و کمپیر را گوید بگیر

وان دگر را که خوشست قد و خد / کی دهد نان بل بتاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد

هم بدین فن دارد ارش میکند / از ره پنهان شکارش میکند

که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می باش ای خوب جهان

بی مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

وی در اجابت دعای مومنان بدین حکمت که شنیدی موقوفست اما دعای عاشقان ناگفته مستجابست چرا که ایشان فانی اند

و دعا کننده اوست که باقی است والله خیر و ابقی

هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش می‌رود تا ذوالجلال
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / هم دعا و هم اجابت از خداست
خواندن با خود همه افسرده گشت / خواندن بیخود همه دل برده گشت
درد و گرمی بایدت اندر جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
با گدا این روی چون زر کرده‌ام / رو بسوی آسمانها کرده‌ام
این دعاها را اجابت یافت / غم خوری چونکه اجابت یافت
آن دعای شیخ نی همچون دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

رشحهٔ دهم در ترک شهرت و طلب خمول بدان که مضرت شهرت و انگشت نمای خلق شدن و تعظیم داشتن خلق مر کسی را زیادت از انست که شرح توان داد و کمتر چیزی که ازین صورت تولد کند عجب است که سبب لعن و طرد ابلیس آن بود پس سالک باید که نظر از خلق بردارد و بتعظیم و تعریف ایشان در ننگرد بلکه از

ایشان بگریزد و بزاویهٔ خمول جای گیرد که الشهرة آفة والخمول راحة

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
انش گوید من شوم همراز تو / انش گوید نی منم غماز تو
انباز
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
وانش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو کان مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها

چون زند مدحی اینچنین دلخوشی | دامنت گیرد ز مدح هم افزون شدی
جانور فربه شود لیک از علف | آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش | جانور فربه شود از حلق و نوش
نفس از بس مدحها فرعون شد | کن ذلیل النفس هونا لا تسد
عشوه‌های یار بد منیوش هین | دام بین ایمن مرو تو بر زمین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست | تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد | وای او کز دشمنان افیون چشد
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند | چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند | زهر اندر جان او می آکنند
در هوای آنکه گویندت زهی | بسته در گردن جانت زهی

ای درویش بر رد و قبول خلق دل منه و از مدح و ذم ایشان حسابی بر مگیر که باندکی جمال معتقد حال تو شوند و بخروی ملالی در مقام انکار آیند لحاقل بیک شیرینی جان تو باشند و باندک تلخی زهر تو باشند

آنکه در خلوت نظر بر دوخته است | آخر از ایشان نیز آموخته است
یار باید کان وفاداری کند | در ملا و در خلا یاری کند

زانکه چون لطفت نماید در جمال | از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو | چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر | مرده‌ای از گور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند | تا بدین سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی برآید ریش او | دیو را ننگ آید از تفتیش او
آنکه اندر دامنت آویخت او | چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
غیرتم آید که پیشت بیستند | بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم | بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش | عاشقان پنجروزه کم تراش
که بخوردندت بخدعه و جذبه‌ای | سالها زیشان ندیدی حبه‌ای
وقت صحت جمله یارند و حریف | وقت درد تو بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچ کس | دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار | چون ایاز از پوستین کن اعتبار
گر نباشی نامدار اندر بلاد | گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست | از برای حفظ گنجینه زرست

موضع معروف کی بهنج گنج | زین قبل آمد فرج در زیر رنج

اشارت بدین معنی است که اگر خلق جفا روی از تو بگردانند دوست تو روی با تو کند و هم سخن حضرت است قدس سره

این جفای خلق با تو در جهان | گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند | تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان | خصم گردند و عدوی سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد | لا تذرنی فرد خواهان از احد
یک سلامی نشنوی ای مرد دین | که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام | من سلامی ای برادر والسلام

نهر خامس در بیان آنکه سالک را در وسط سلوک بکار می‌آید از اتصاف باوصاف حمیده و صفات پسندیده و اجتناب از اخلاق رذیله و شیم ذمیمه و این نهر به ده رشحه انقسام می‌پذیرد

رشحهٔ اول در حسن خلق که سلّم نجات و معراج رفع درجات است اول چیزی که بمیزان حساب بسنجند اخلاق حسنه باشد کما قال صلی الله علیه و آله و سلم اول ما یوضع فی المیزان الخلق الحسن و این نعمتیست که بدین

کنند

برحضرت متمم مکارم اخلاق صلی الله علیه و آله و سلم منت نهاده اند وانک لعلی خلق عظیم من ندیدم در جهان جست و جو هیچ اهلیت به از خلق نکو

هر کرا خلق نکو باشد برست | هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
در حدیث آمد که تسبیح از ریا | همچو سبزه گلخنی دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو | با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر | چون بود خلقش نکو در پاش میر
چونکه عادت گشت محکم خوی تو | خشمت آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او | وا کشد از گل ترا باشد عدو
چون خلاف خوی تو گوید کسی | کینها گیرد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر میکند | خویش را بر من چو سرور میکند
چون نباشد خوی بد محکم شده | کی فروزد از خلاف آتشکده
چون نباشد خوی بد سرکش در او | کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا می‌کند | در دل او خویش را جا میکند
شرط تبدیل مزاج آمد بدان | که مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد | زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

حکایت در بیان حال کسی که بعد تبدیل اخلاق خود را از درکات هلاک بدرجات نجات رسانید عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توئی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نی من پیش از او زاده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام

گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیدست وشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای

همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه

میروی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله

بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

حکایت حال آن درشت خوی نافرمان که در تزکیهٔ اخلاق تأخیر کند تا وقتی که فرصت فوت شود همچو آن شخص درشت بی‌سخن در میان ره نشاننده خاربن

رهگذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پرخون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بگفت این را بکن / گفت آری برکنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد

تو که میگوئی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوان‌تر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر

او جوان‌تر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی

یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نور او این نار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

رشحهٔ دوم در صفت صدق که فرقان حق و باطلست و از جملهٔ اخلاق هیچ کدام را آن خاصیت نیست که صدق را زیرا که صفات رحمانی از اوصاف شیطانی جز بصدق متمیز نشود و عادت عام

از سیرت خاص حق بقوتها و ممتاز نگردد و بمیزان صدق کمال صاحب دل و نقصان صاحب نفس توان شناخت و شایسته مقعد صدق ایشان اند که لهم قدم صدق عند ربهم در شان ایشانست پس سالک باید که صدق را بدرقهٔ راه خود سازد و در اقوال و افعال و احوال این صفت را مرعی دارد تا بدرجهٔ صدیقان رسد

دل بیارامد ز گفتار صواب / همچنانکه تشنه آرامد ز آب
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود
هیچ غیر از راستی نرهاندت / دزد سوی راستی میخواندت
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانه و دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / وانداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را گردد علیم

حکایت در بیان کسی که حالت بد دروغ ظاهر کند تا ظاهرش بدان آراسته شود و باطنش چون از آن حالت بیخبر باشد زبان حال برو لعنت میکند و این صفت منافقانست لقوله تعالی یقولون بالسنتهم ما لیس فی

پوست دنبه یافت شخص مستهان / در صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم / ینفع الصادق صدقهم
ور نگوئی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهی رحمت ببین و نوش کن
او بدعوی میل دعوت میکند / معده اش نفرین سبلت میکند
آنچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد

از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت

آمد اندر انجمن آن طفل خرد / چرب روئی مردلافی را سپرد

گفت آن دنبه که صبحی بردمان / چرب میکردی لبان و سبلتان

گربه آمد ناگهانش در ربود / پس دویدیم و نکرد آن جهد سود

خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت

دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

ای درویش منبع کذب هوای نفسست چون کسی از هوای نفس بگذرد از دروغ گوئی در وجود نیاید

خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرانند کذب و حیله را

هر که خود را از هوا خو باز کرد / جان خود را آشنای راز کرد

حکایت در بیان آنکه ترک هوا و بی غرضی موجب راستی و علت طمع کجی و کاستی

قاضی بنشاندند و می گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست

گفت اه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعه خود عالمند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهل

جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد

چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار

جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت ز دلها بر کند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را او می شناسد از دروغ

در بیان آنکه یکی از علامت صدق وفای عهودست و فی الحقیقه آن عهد سخت و پیمان استوار که در بارگاه الست با ارواح انبیا بستند برای صدق بود که واخذنا منهم میثاقا غلیظا لیسال الصادقین عن صدقهم پس بدان عهد وفا کردن کار مردانست که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود



جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت

عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد

چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود

شاخ و برگ عهد اگرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود

ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست

چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا

تو وفای حق کجا کم دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار

آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان بگزیده‌اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه

این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد / دائما نی منقطع نی مسترد

گر نداری رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا

خدام

چون وفاتت نیست باری دم مزن / که سخن دعویست اغلب با و من

سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو

گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند آن هم بشکند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران

تو اوفوا بالعقود دست شوی / احفظوا ایمانکم با وی مگوی

چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

رشحهٔ سیم در بیان جود که نواله ایست مشبع از خوان الطاف الهی و ذباله ایست مضی از شعاع مشاعل فضل نامتناهی و در ذات آدمی اشرف اخلاق و اکرم اوصاف اوست و بنای کار سلوک در صورت و معنی بر وجه اقصی غایت جود و بذل [illegible]

نفس خود را در راه حق تعالی بی این بذل جزای والله یحب المحسنین و جود
نکیرد و ادنی مراتب او ایثار ما فی یدست بر غیر با وجود احتیاج بدان
ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و نقل است که کسی را
تا نظر بعوض نیفتد در جود نکشاید و ممسک جاهل چون از جزا غافلست
نقد از دست نمیدهد هذا البخیل لا یدخل الجنة والسخی لا یدخل النار

کفت پیغمبر که هر چه از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض بیش آیدش / هر زمان جودی دکر کون زایدش
بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواص را
پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار و جز بینا نرست
بر لب جو بخل آب از آن بود / که ز آب جوی نابینا بود
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
میبرد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
کفت ختم انبیا شاه نجاح / السماح یا اولی النعمی رباح
ما نقص مال من الخیرات قط / نما الخیرات نعم المرتبط

محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
کفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از و فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
مرگ اهل جود عین زندگیست / زندگی محسنان پاینده گیست
بانگ محتاجان و درویشان نیوش / تا بگیرد بانگ محتاجیت گوش
کفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میزنند
که الهی منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدا یا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

در بیان آنکه اکرم با مستحق باید و با غیر مستحق نیز بی نتیجه نباشد اما باید بی ریا باشد تا مقبول حضرت گردد

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو کنج بیکران / تا نباشی در عداد کافران
هست صیاد ار کند دانه نثار / نه ز رحم و جود بل بهر شکار
که کدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو

در تنگ دریا که با سنگهاست — فخرها اندر میان ننگهاست

تمثیل حال جماعتی که آتش بخل ایشان اشتعال یافته بود و جز بآب سخاوت حقانی انطفائی نپذیرفت

آتشی افتاد در عهد عمر — همچو چوب خشک سوزندی حجر
نیم شهر از شعلها آتش گرفت — آب می ترسید از آن و می شکفت
مشکهای آب و سرکه میزدند — بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون مشدی — میرسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب — کاتش ما می نمیرد از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست — شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم — ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفتشان در رسم و عادت داده‌اید — دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر عز و بهر ناز — نی برای ترس و تقوی و نیاز
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد — خواجه پندارد که او خود کار کرد
زانکه حق دادت برای حق — خویش را در باز تا یابی فره

آن درم دادن سخی را لایقست — جان سپردن خود سخای عاشقست

رشحهٔ چهارم در بیان شکر و آن در بدایت ثنای منعم است بزبان و ارکان و در نهایت مشاهدهٔ نعمتست از وی و او را منعم حقیقی دانستن و کفران پوشیدن نعمتست بملاحظهٔ اسباب و از منعم غافل ماندن و آن علتیست که ازالهٔ آن جز بمعالجهٔ شکر مقصور نباشد چنانچه مفسر ماند

اغنیا گفتند در دل علتیست — که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود — طعمه در بیمار کی قوت شود
دفع آن علت بباید کرد زود — که شکر با آن حدث خواهد نمود
شکر باشد دفع علتهای دل — سود دارد شاکر از سودای دل
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن بدام شکر شاه
گر سر هر موی تو گردد زبان — شکرهای او نشاید در بیان
شکر دان طوق هر گردن بود — نی جدال و ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس — پس چو سرکه شکرگوی نیست کس



شکر نعمت خوشتر از نعمت بود || نعمت شکرت سوی منعم برد
نعمت شکرت کند پرچشم و سیر || تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق || تا رود از تو شکم خواری و دق

در بیان حکم آدمی را خاصیتیست که در محنت نعمت یاد آرد و فکر شکرگذاری کند اما چون محنت زایل شد و نعمت رسید فراموشی شکر بروی غالب گردد و مضمون کریمهٔ فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجاهم الی البر اذا هم یشرکون از فحوای این کلام خبر میدهد

بارها در دام حرص افتاده‌ای || حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن سلطان شکر آزاد کرد || توبه پذرفت و دلت را شاد کرد
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد || نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا || گفتی از دامم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم || خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
چون رهائی یافتی رفتی ز دور || کو شناهر کز نبودت این فتور

تمثیل حال جماعتی که در شدت و بلا داعیهٔ توبه و طاعت دارند و چون نعمت و رخا رسید از آن حال غافل و ذاهل باشند

سک زد

سگ زمستان جمع گردد استخوانش || زخم سرما خورد گرداند چنانش
که بگوید کاین قدر تن که منم || خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ || بهر سرما خانه سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد || استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را || در کدامین خانه گنجم ای کیا
استخوان حرص تو در وقت درد || در هم آید خرد گردد در نبرد
گوئی از توبه بسازم خانه‌ای || در زمستان باشدم کاشانه‌ای
شد چو درد و شدت آن حرص زفت || همچو سگ سودای خانه از تو رفت
نی کنی شکر حق و نی شکر خلق || بر نیاری بی شکایت بیر ز دلق

ای درویش کفران صفتی مذمومست خواه نسبت با منعم حقیقی باشد و خواه با منعم مجازی و معنی من لم یشکر الناس لم یشکر الله اینجا ظاهر میگردد چرا که نکتهٔ المجاز قنطرة الحقیقة معلومست اما این کسانیست که از مقام رویت اسباب و وسایط نگذشته باشند اگر کسی را خرق این حجاب دست دهد داند که شکر ثابت نیست الا حق را از همه روی و حمدها راجع بحضرت اوست و هو الحامد المحمود والحمد منه بدا و الیه یعود

خرده

لطف

گفت چون توفیق یابد بنده‌ای | که کند مهمانی فرخنده‌ای
مال خود ایثار راه او کند | جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد بیقین | چون باحسان کرد توفیق قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود | حق او لا شک بحق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم | نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست | خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه | که محمد بود محتال الیه
شکر کن مر شاکران را بنده باش | پیش ایشان مرده شو پاینده باش
شکر منعم واجب آید در خرد | ورنه بگشاید در خشم ابد
کم شد از بی شکر خوبی و هنر | که دگر هرگز نبیند زان اثر
جز اهل شکر و اصحاب وفا | که مر ایشانراست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد | دولت آینده خاصیت دهد
هر زمان در گلشن شکر خدا | رو بر آور همچو بلبل صد نوا

در طعن کسانی که سر خدمت از آستانهٔ منعم خود بر دارند و وظیفهٔ وفاداری و شکرگذاری فرو گذارند

دانکه بی شکری بود شوم و شنار | می برد بی شکر را در قعر نار
شکر نبود پیشهٔ آن بد رگان | که وفاشان هست کمتر از سگان
هر سگی را لقمهٔ نانی ز در | چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود | گرچه بر وی جور و سختی میرود
ناسپاسی و فراموشی تو | یاد نارد آن عسل نوشی تو
هم برین در گرد و کم از سگ مباش | با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش
گر سگی آید غریبی روز و شب | آن سگانش میکنند آنگه ادب
که برو آنجا که اول منزل است | حق آن نعمت گروگان دل است
میگزندش که برو بر جای خویش | حق آن نعمت فرو مگذار بیش
آن در اول که خوردی استخوان | سخت گیر و حق گذار از امتحان
میگزندش که سگ طاغی برو | با ولی نعمت یاغی مشو
آن سگان هم مر سگان را صحنند | که دل اندر خانهٔ اول ببند
بر همان در همچو حلقه بسته باش | پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش | بی وفائی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار | رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بی وفایی چون نگار لغز بود / بی وفایی چون روا داری نمود

رشحهٔ پنجم در بیان رضا و آن ترک تدبیر است و اذعان تقدیر و
گفته اند که رضا در بدایت تسلیم شدن است مرام حق را بهر چه آید
و در نهایت قیام است بحق در ذات و صفات خود و راضی بودن
از حق و غیر حق برضای حق و رضا ثمرهٔ محبت است و هر که در مقام
رضا ساکن شد از دغدغهٔ حسد برست چرا که عارف در این مرتبه
بدین حال بینا می شود که حضرت عزت تعالی شانه در قسمت غلط نکرده است
و هر کرا هر چه باید داده طوعا بدان راضی باشد و بر داده و فرستادهٔ
حق اعتراض نکند و هر چه در عالم واقع شود بر وفق رضای خود بیند
و داند که رضی الله عنهم و رضوا عنه این جاست و آنکه جمعی از اولیا
زبان از دعا بسته اند و استدعاء دفع قضا نکنند هم از این وادی
است چنانکه پیغمبر ماند از اولیا اهل دعا خود دیگرند که همی دوزند و گاهی
میدرند قوم دیگر می شناسم ز اولیا که زبانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص

هر چه می آید برون از ملک غیب / خاص خود داند بی اشک و ریب

حکایت مناسب حال مردی که در مقام رضا ثابت بود و ارادهٔ
او در ارادهٔ حق فانی شده باشد پس هر چه از عدم بوجود آید
مراد او همان باشد چرا که مراد او جز مراد حق نیست فالحکم لله العلی الکبیر

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زانسان که او خواهد شوند
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کرا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان راه هم در دام او
گفت ای شه راست گفتی همچنین / از فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق و لیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان تخت
میل و رغبت کان زمام آدمی است / جنبش و آرام او زامر غنی است



این قدر بشنو که چون کلی کار | می نگردد جز بامر کردگار
پس بامر او چو راضی شد یکی | دور ضارا گشت واحد سالکی
چون قضای حق رضای بنده شد | حکم او را بنده خواهنده شد
هر کجا امر قدم را مسلکیست | زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می زید نی بهر گنج | بهر یزدان می مرد نز خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او | نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود | نی ز بیم آنکه در آتش رود
آنچنان خندد که آن آمد رضا | همچو حلوای شکر او را قضا
بنده کش خوی و خلقت این بود | نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا | که بگردان ای خداوند این قضا
وانکه نبود از رضا بهره پذیر | در حسد افتاد و دارد صد زحیر
چون نشد راضی بامر کن فکان | داده حق را نخواهد از کسان
هر کرا باشد مزاج و طبع سست | او نخواهد هیچکس را تندرست
وانکه هر بدبخت خرمن سوخته | می نخواهد شمع کس افروخته

اشارت بصعب حسد و حسد بدترین عقبه است در راه و او شر است

خلقت م

از شعلهای آن آتش که ابلیس مخلوق از آن است لاجرم صحبت حاسد اصل خود دارد و اندک او بسیار موثرست و البته صاحب حسد بدنائت همت و خساست طبع که نتیجه جبلت موصوف باشد ام یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله کر حسد گیرد ترا در ره گلو در حسد ابلیس را باشد غلو عقبه زین صعبتر در راه نیست ای خنک آنکس که حسد همراه نیست

تو حسودی کز فلان من کمترم | می فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست | بلکه از جمله کمیها کمترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری | خویش را افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود | خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت | وز حسد خود را ببالا می فراشت
بو الحکم نامش بد و بو جهل شد | ای بسا اهل از حسد نااهل شد
یوسفان از رشک زشتان مخفی اند | از عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چه اند | کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت | این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم | داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم



گرگ ظاهر کرد یوسف خود نکشت　　این حسد در فعل از گرگان گذشت
دانکه حشر حاسدان روز گزند　　بی گمان در صورت گرگان کنند
در نعیم فانی و مال و جسد　　چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند　　از حسد خویشان خود را میکشند
گر نگردی شرع افسون لطیف　　بر دریدی هر کسی جسم حریف
چون درین مردار زشت بیوفا　　این همه رشکست و خصمست و جفا
پس دران اقبال و دولت چون بود　　چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند　　یک زمان از رهزنی غافل نیند
آن بنی آدم که عصیان کشته اند　　از حسودی نیز شیطان گشته اند
هر که عصیان کند شیطان بود　　گو حسود دولت نیکان بود
گر کسی جان برد و شد در دین بلند　　نوحه میدارد حسود [illegible]
باز میخایند دندان حسد　　بر کسی کو داد ادب او را خرد
وافیان را چون ببینی کرده سود　　تو چو شیطانی سوی آنجا حسود
هین کمالی دست آور تا تو هم　　از کمال دیگران نفتی بغم
خاک شو مردان حق را زیر پا　　خاک بر سر کن حسد را همچو ما

این حسد خانه حسد باشد بدان　　ور حسد آلوده باشد خاندان
طهّرا بیتی نشان پاکی است　　گنج نورست ار طلسمش خاکی است
از خدا میخواه دفع این حسد　　تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولی بخشد درون　　که نپردازی از آن سوی برون

نبذهٔ ششم در بیان شرف قناعت و مذمت حرص بدانکه قناعت عبارتست از ترک شهوات نفسانیه و تمتعات حیوانیه مگر از آنچه لابد باشد و این معنی موجب عزت و سعادت آخرتست که عزّ من قنع و چون کسی اسیر قید حرص و طمع شد در هر دو جهان خوار گردد که ذلّ من طمع پس سالک باید که بقدر احتیاج از ماکول و مشروب و ملبوس قانع باشد و از لذات فانیه دنیا و به تمتعات ملا فاید حتما احتراز کند تا از گنج قناعت بهره یافته باشد که القناعة کنز لا یفنی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج　　گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
چون قناعت را پیمبر گنج گفت　　هر کسی را کی رسد گنج نهفت
این قناعت نیست جز گنج روان　　تو مزن لاف ای غم و رنج روان
از قناعت کی تو جان افروختی　　از قناعتها تو نام آموختی

بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ / چند گنجد قسمت یک روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
صبر کن با فقر بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سر که مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
هر که شیرین می زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می کشند / آنکه فربه‌تر مر او را می کشند
گر جهان را پر در مکنون کنی / گر نباشد روزی تو چون کنی
بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حلق دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده اند از دانه خود را خشک بند
کاندرین دام ان نه دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

مرغ غافل می خورد دانه ز دام / همچنان کز دام دنیا این عوام
دانه کمتر کن مکن چندین رقو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این بود علم قناعت والسلام

در بیان شومی حرص که خصلتی ذمیمه و صفتی ذمیمه است و نقصان حال او همین بس که مرد حریص از دنیا بنص صریح از نصاب حرص حرمان نصیبی نیافته که الحریص محروم حرص کور گرداند و محروم کند دیو هیچ خوش مست کند حرص

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر
از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
گوید او زین جوع باری وا رهم / گر حیات اینست من مرده بهم
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
آن حریصی عاقبت با دیده نیست / بر دل و بر عقل خود خندیده نیست
حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یکذره چشم کور او / می نه بیند گر چه هست او عیب جو
ای خران کور این سو داغهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص
حرص و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند

وطمع نیز که نتیجه حرص است همین خاصیت دارد که دیدهٔ دل را بپوشاند ومن کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی آیه

صاف خواهی چشم عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که مو اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
وان که پوشیدش طمع آن چشم دل / میدهد جان در هوای آب و گل
گر طمع در آینه بر خاستی / در نفاق آن آینه چون ما ستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / کی ترازو راست گفتی حسب حال
از طمع هر مرغ در دام اوفتاد / کام جست از طمع ناکام اوفتاد
ای بسا مرغ پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغ از پی معده و مغص / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا قاضی حبر نیک خو / از پی حرص گلو بس زرد رو
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

در بیان حال جماعتی که بشومی حرص از فیض صحبت حضرت نبوی بازماندند تا زبان قرآن صفت حال ایشان برین منوال بیان کرد که واذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها وترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو ومن التجارة والله خیر الرازقین وامروز نیز جمعی همچنان‌اند

این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / ناگهان صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پرنیاز
گفت طبل و لهو بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
بهر گندم تخم باطل کاشتند / وان رسول حق را بگذاشتند
صحبت او بهتر از لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین

از پی گندم جدا گشتند از آن | گه فرستادست گندم ز آسمان
هر چه از یارت جدا اندازد آن | مشنو آنرا کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر | بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
گر نبودی شب همه خلقان ز آز | خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
شب پدید آمد چو گنج رحمتی | تا رهند از حرص خود یکساعتی
خلق دیوانند و حرص این سلسله | میکشدشان سوی دکان و غله
میکشاندشان سوی کسب و شکار | میکشاندشان سوی کان و بحار
میکشدشان سوی نیک و سوی بد | گفت حق فی جیدها حبل مسد
حرص را یکدم تهی نبود گلو | نشنود از حکم خدا کلوا
همچو یغما چیست خانه میکند | زود زود انبان خود پر میکند
اعتمادش نیست بر سلطان خویش | که نیاز و طامعی آورد پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات | می برد چیزی بمهل و با اناة
ایمنست از فوت از باغی که او | می شناسد قهر شه را بر عدو
لاجرم ننشاند و ساکن بود | از فوات خط خود ایمن بود

مثل مرد حریص که رزاقی حق را نه بیند و وسعت خزاین رحمت او را نداند

چون مثل موریست که در خرمن گاه بزرگ با یک دانه گندم میکوشد و بتعجیل میکشد و از انبار بی خرمن غافل

مور بر دانه از آن لرزان شود | که ز خرمنهای خوش اعمی بود
میکشد آن دانه را با حرص و بیم | که نمی بیند چنان چاشی عظیم
صاحب خرمن همیگوید که هی | ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده | که در آن دانه بجان پیچیده
ای بصورت ذره کیوان را ببین | مور لنگی تو سلیمان را ببین
در جوانی مدتی نان خورده | وقت پیری آن فراموش کرده

ای درویش حرص از همه کس نالایق است اما از پیران که مدتی روزی خورده اند و بر رزاق اعتماد ندارند بس نامناسب می نماید

حرص در پیری جوانانه مباد | ای شقی که خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد | ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر | هر زمان دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین | این سگان پیر اطلس پوش بین
تو جوان بودی و قانع تر بدی | زر طلب گشتی خود اول زر بدی

زر بدهی امروز چون کاسد شدی / وقت میوه پخته‌ات فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تا بافتی واپس‌تر رود
عشقهای حرصتان در فرج رز / دم بدم چون نسل سگ شد بیشتر
اینچنین عمری که مایه دوزخست / مر قصابان غضب را مسلخ است
هر کرا دامن ز عشقش چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
گر سخن خواهی که گوئی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

در بیان حال آنکس که گوید حرص ندارم و از دروغ گوید از برای

آنکه حرص چون سگ خفته است هر گاه که بوی مردار دنیا بدو رسد باز سر بر آورد و در حرکت آید مگر آن سگ را بزنجیر قناعت بسته باشند اگر چه بوی شنود اما آن طرف نتواند دوید بواسطهٔ بستگی

میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان / نفخ حرص زشت کوید بر سگان

ردهٔ گروه

و بنظر التفات بغیر آلوده نگردند و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ

امره. نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
طفل تا گویا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گرد و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس حرص و خشم و خرسندی شدند
گر همان احوال را یاد آورند / پردهای این سپهر ار بردرند
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / اینچنین و آنچنان وسواس ماست
تنگ دل و بی‌نان ز درویشی ماست / روز و شب از روزی اندیشی ماست
اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
باز دست شاه را کرده نوید / وز همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل

چونکه در کوچه سگی مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد و سر برزد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده / از برای حیله دم جنبان شده

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

شهوت رنجور ساکن می بود / خاطر او سوی صحت میکشد

چون ببیند نار و سیب و خربزه / سر برآرد در مصاف آید فره

و همچنین حرص هر کاری را از رنگ بیاراید تا در نظر نیکو نماید اگر آن کار خیرست بعد از آن بر همان رنگ خوب نماید و اگر کار بدست رنگ حرص برود و آن کار تیره و تاریک باز پس آید

حرص تو در کار بد چون آتشست / اخگر از رنگ خوش آتش خوشست

آن سیاهی فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان

اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه

عکس غول حرص آخر دم بود / از هوس آن دام دانه می‌نمود

حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو

خیرها نغزند نه از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر

ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله

آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

آنکه با اسباب روزی داده بود / بی سبب هم می تواند ای عنود

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی که سبب پنداشتی

چون دو سه سال آن نروید چون کنی / جز که در لابه و دعا کف در زنی

دست بر سر می‌زنی پیش اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا همو را جوید آنکو رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی جوی نی از عم و خال

عاقبت زین ها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

هین بگو یک روز من فیروز شد / آنچه فردا میشود امروز شد

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکلست و هر کرا نظر بر رزاقی حق افتاد مالک خرسندی شد که ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین ای ز غم مرده که دستت از نان تهیست حق غفورست و رحیم این ترس چیست

تا بحرص از کار دنیا چون برفت / فهم باشد مانده از اخلاق هفت

پس در کار حق حرص ورزیدن محمود است و در خیرات کوشش نمودن پسندیده

حرص اندر عشق او فخر است و جاه / حرص اندر غیر او ننگ است و تباه

شهوت و حرص نران پیشی بود / وان خیران ننگ و بدکیشی بود

آن یکی حرص از کمال مرد نیست / وان یکی حرص افتضاح و درد زشت

همچو مستسقی کز آتش سیر نیست / بر هر آنچه باقی باشد مایلست

رشحهٔ هفتم در بیان توکل و تفویض بدانکه توکل عبارتست از قطع نظر از جمیع اسباب و ادوات و اعتماد نمودن بر حضرت مسبب الاسباب و گفته اند که التوکل نفی السلوک و التفویض الی مالک الملوک ای درویش از جملهٔ اخلاق که اهل معاملات را اتصاف بدان لازمست توکل است هیچ خلق آن حال ندارد که توکل چرا که او باران یقینست که از ابر جود حق بر دل سالک می بارد و انواع ریاحین روح و راحت می رویاند و وحشتهای شبهات شیطانی و نفسانی نفع می سازد و زحمت کدورات هوا و قاذورات فضول نفس از سبل سایران دور میکند تا آسوده و مرفه الحال براه در آیند

وبعض

جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش می نهد

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوشش ها ز بی صبری تست

اینچنان که عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت در تقریر معنی توکل و امتحان آن زاهد که ترک اسباب کرد و بر سبب سازی و رزاقی حق اعتماد نمود و رزق او بیخواست او رسید والله یرزق من یشاء

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت

گفت بینم رزق می آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده که او / می نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بروی می زدند / قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنبید و نجنبانید سر / وانگرد از امتحان او هم بصر

پس بکشتند این فقیر با مراد	از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و مقداری طعام	تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد	تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست	از مجاعت قابل مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند	بسته دندانهاش را اشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا	می فشردند اندرون نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی	راز میدانی و نازی میکنی
گفت آری دانم و قاصد کنم	رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود	رزق سوی صابران خوش میدود
هین توکل کن ملرزان پا و دست	رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است
گر ترا صبری بدی رزق آمدی	خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست	در توکل سیر می‌تانند زیست

تمثیل در بیان حرص نفس بگاو که هر روز روزی میخورد و هر شب غم روزی و با وجود انکه سالها این حال مشاهده کرده است یکساعت ازین غم خالی نیست

یکجزیره سبز هست اندر جهان	اندرو گاویست تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا بشب	تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم	گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت	تا میان رسته قصیل و سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر	تا بشب ازا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود	آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع	تا شود لاغر ز ضعف و منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور	سالها اینست کار این بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من	میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم	چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب آن گاو زفت	می شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان	که همی لاغر شود از بیم نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب	لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر

می شود م

ای درویش غفلتست که ادمی را از رزاق حقیقی غافل میسازد تا بسبب و واسطه بسته می شود و فی الواقع اگر غفلت نبودی قیام مهام

این عالم منصور نشدی و زود از انتظام باختر ام رسیدی
پس از جملهٔ الطاف الهی یکی غلبهٔ غفلت ایست بر اکثر عالم تا بدان
سبب چنگ در اسباب معاش میزنند و این سلسله منتظم می مانند

استن این عالم ای جان غفلتست	هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن	غالب آید پست گردد این جهان
گر بران آتش بماندی آدمی	پس خرابی اندر افتادی بکی
این جهان ویران شود اندر زمان	حرصها بیرون رود از مرد و زن
هوشیاری آفتاب و حرص یخ	هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد	تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر آید ز غیب	نی هنر ماند درین عالم نه عیب
غافلی هم حکمتست و هم نعمتست	تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نی چندان که ناسوری شود	زهر جان و عقل رنجوری شود
غفلت بگذار و فکر پیشه کن	پیشهٔ بهر خدا اندیشه کن
اجرهٔ بی کار بردن نادرست	کسب باید کرد با این قادرست
رمز الکاسب حبیب الله شنو	از توکل در سبب کاهل مشو

چرک

کردن

گر توکل میکنی در کار کن	کسب کن پس تکیه بر جبار کن
کسب کردن گنج را مانع گیست	پا مکش از کار آن خود در پیست
کسب جز نامی مدان ای نامدار	جهد جز وهمی مپندار ای عیار
کار میکن یک زمان غافل مباش	کار دین نه کسب دنیا و معاش

ای درویش استغراق اوقات بکسب دنیا هم نشانهٔ غفلت و جلعت
بارفعت الکاسب حبیب الله زبالای والای کاسبان مکاسب
حقیقت است می آید نه پیشه داران بازارچهٔ غفلت

پیشه آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی	چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت	اندر آید دخل کسب و مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب	تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان	پیش آن کسبیست لعب کودکان
کسب دین عشقست و جذب اندرون	قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس
در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو … کز برای اوست غمناکی تو

ای درویش چنانکه دانستی مدار این عالم بر اسباب و وسائط است اما مرد محقق باید که سبب و انداند و از مسبب غافل نشود و دل در سبب نبندد و مسبب را بکن سنتی نهاد در اسباب و طرق طالبان زیر این سلک تنق

بیشتر احوال بر سنت رود … گاه قدرت خارق سنت شود

بی سبب گر عز بما موصول نیست … قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر … لیک عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد … قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ … تا بداند طالبی جستن مراد

چون سبب نبود چه ره جوید مرید … پس سبب در راه می آید پدید

ای درویش دیدن اسباب نظر مبتدیان سلوک میگویند اما منتهی را بر عکس حق اسباب باید کرد مر خدا را بندگان هستند نیز که سببها را بدرند ای عزیز

چشمان باشند گذاره از سبب … در گذشته از حجب از فضل رب

سرمهٔ توحید از کحال حال … یافته رسته ز علت و اعتلال

این سببها بر نظرها پردهاست … که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن … تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان … هرزه داند جهد و اکساب و دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر … نیست اسباب و وسائط ای پدر

کی شود محجوب ادراک بصیر … زین سببها و حجاب گول گیر

اصل بیند دیده چون اکمل بود … فرع بیند مرد چون احول بود

انبیا در قطع اسباب آمدند … معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند … بی زراعت چاش گندم یافتند

جمله قرآن هست در قطع سبب … عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند … لشکر زفت حبش را اشکند

دم گاو کشته بر مقتول زن … تا شود زنده همان دم در کفن

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام … رفض اسباب است و علت والسلام

کشف این نز عقل کارافزا بود … بندگی کن تا ترا پیدا شود

تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ … در سبب از جهل بر چفسیدهٔ

با سببها از مسبب غافلی … سوی این روپوشها زان مائلی

چون سببها رفت بر سر میزنی … ربنا و ربنا ها میکنی

هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر بدان افکن نظر

این سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

کاین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا

در بیان آنکه چون کسی بمرتبهٔ خرق اسباب و رفع وسائط رسید باید که خود را تسلیم امر پروردگار کند و مهمات خود را با او گذارد و بهیچ سبب متمسک نگردد و از غیر استعانت نجوید که با وجود حق از غیر مدد طلبیدن همچنانست که در حضور آفتاب از چراغ روشنائی جستن

با حضور آفتاب با کمال / ره نمائی جستن از شمع و ذبال

با وجود آفتاب خوش مساغ / روشنائی جستن از شمع و چراغ

بی گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

تمثیل از مؤاخذهٔ یوسف علیه السلام بحبس بضع سنین وآن بسبب استعانت از غیر بود آنجا که یوسف از زندانئی با نیاز خاضعی استعانت

خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی

یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد از حبس نیز

کی دهد زندانی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص

اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند

جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی

پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین

زین گنه کامد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال

که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش رفتی در سواد

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب

عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز

وحی کرد حق تعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من ترا دوست میدارم از آنجهت که همه کار خود بمن تفویض میکنی و جز در من نمی‌گریزی و جز از من یاری نمیخواهی از سبب بگریختهٔ و در کرم مسبب آویختهٔ

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده

خود نداند که جز او دیار هست / هم از او مخمور و هم از اوست مست

تا درش گر سیلی بروی زند ❊ هم بجا درآید و روی تنند

از کسی یاری نخواهد غیر او ❊ اوست جمله شر او و خیر او

خاطر تو هم زما در خیر و شر ❊ التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من نیست چو بشکست و بکلوخ ❊ گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

حکایت آن شفیعی که گناه کاری را شفاعت کرد تا بواسطهٔ شفاعت او از بلا خلاص یافت اما چون خلاص یافت بجان از شفیع خود در رنجید که چرا واسطه شد میان من و آزارندهٔ من

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد ❊ خواست تا از وی برآرد دود و گرد

هیچکس را زهره نی تا دم زند ❊ یا شفیعی بر شفاعت بر شود

جز عماد الملک نامی از خواص ❊ در شفاعت مصطفی وار آن خاص

برجهید و زود در سجده فتاد ❊ در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد

گفت اگر دوست من بخشیدمش ❊ ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان ❊ راضیم گر گرد مجرم صد زیان

وان ندیمی رسته از زخم بلا ❊ زین شفیع آزرده و برگشت از ولا

از شفیع خویشتن بیگانه شد ❊ زین تعجب خلق در افسانه شد

گر نه مجنونست چون یاری برید ❊ از کسی که جان او را وا خرید

وا خریدش آن دم از گردن زدن ❊ خاک نعل پاش بایستی شدن

پس ملامت کرد او را مصلحی ❊ کاین جفا چون میکنی با ناصحی

گفت بهر شاه میبندم جان ❊ او چرا آمد شفیع اندر میان

لی مع الله وقت بود آن دم مرا ❊ لا یسع فیه نبیّ مجتبی

من نخواهم رحمتی جز رحم شاه ❊ من نخواهم غیر آن شه را پناه

غیر شه را بهر آن لا کرده ام ❊ که بسوی شه تولا کرده ام

گر ببرد او بقهر خود سرم ❊ باز بخشد چند جانی دیگرم

کار من سربازی و بیخویشی است ❊ کار شاهنشاه من سربخشی است

فخر آن سر که کف شاهش برد ❊ ننگ آن سر که بغیری سر برد

من خلیل وقتم و او جبرئیل ❊ من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب آموخت از جبرئیل راد ❊ که بپرسید از خلیل حق مراد

که مرادت هست تا یاری کنم ❊ ور نه بگریزم سبکباری کنم

گفت ابراهیم نی رو از میان ❊ واسطه زحمت بود بعد از عیان

چون کسی واسطه از میان بردارد هرچه خواهد چنان شود

و باشد که احتیاج بجواستن نیز نباشد که علمه بحالی حسبی من
سؤالی اما کسی که هنوز والبتّه اسباب نیست بدان از سبب محجوب می ماند
و سببهای سببی را نمیداند تشنه را درد سر آید باتک علف چون بدانند کو
گشاند ابر سعد چشم و ماند سبب جوی و آنچه از ذوق آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
انکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حکایت آن زاهد که در تاب افتاب بادیه از فیض سحاب عنایت غرق آب حیات بود

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد بود خشک او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیش سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حلهاست / یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز

چون زا

چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش می رود از دست و رو / جامه اش تر بد ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را بر داشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهم می رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشاد سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / چون ز بالا بر گشادستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در که و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

رشحه ششم در بیان عزت تواضع و مذلت تکبر بدانکه تواضع در بدایت فروتنی کردنست با مردان راه خدا و گردن نهادن مرام خدا را و در نهایات رجوعست با عدم اصلی در وجود حق و فی نفس الامر تواضع برازنده درجاتست بصورت و معنی من تواضع لله رفعه الله و تکبر رساننده است بدرکات در دنیی و در عقبی و من تکبر وضعه الله و متکبر فی الحقیقه خود را در مقام شرکت میدارد و اگرنه با وجود کبریای حق کسی را چگونه لاف کبر رسد این تکبر زهر قاتل دان که هست از می پر زهر شد آن گیج مست

چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر در جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بی گناه و بی خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
کبر زشتست و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون در آذر میروی
هرچه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هرکه بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / کاین ترفع شرکت یزدان بود
اسب سرکش را عرب شیطان خواند / نه ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست زان ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
ما کمر داریم و او سالار ماست / حرمت و تعظیم و خدمت کار ماست



چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خواری داشتن
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک شو و ز خاک بودن رخ متاب
در بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گشت خاکی و منش افراشتم
گندم از بالا به زیر خاک شد / بعد از ان او خوشهٔ چالاک شد
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدم حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
هر که بالا رفت آخر پست شد / نیستی هر کس که آرد مست شد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر عشق و مست شو

بدانکه مستی از پستی می یابند نه از هستی چرا که مستی پستی از شراب حب است و مستی هستی از شراب هوا و آنکه مستی سخت مستی آورد عقل از سر شرم از دل می برد شد عزازیل از نعیمی ملعون که چرا آدم بود برمن رئیس

خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام / صد هنر را قابل و آماده ام

من ز آتش زاده ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
شعله میزد آتش جان زان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ از آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ بماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم / تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو

در بیان کبر عجب و نخوت که زادهٔ کبرند علامت صفت شیطانیت هر جا که سر برزد آن مظهر صفات شیطان خواهد بود و هر که خود را صاحب کمال پندارد آن پنداشت دلیل نقصان او بس است

علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی پرد بسوی ذوالجلال / که گمانی می برد خود را کمال
بر بلیس و دیو از آن خندیده ای / که تو خود را نیک مردم دیده ای
بر دکان هر زر نما خود آن اشدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
فتنهٔ تست این پر طاوس مست / کاشکی اکنت باید و قدوسیت

حکایت آن حکیم که طاوسی را دید که پر از بال خود میکند و می انداخت گفت در لعبت نمی آید گفت می آید اما پیش من جان ازین عزیزتر است و این پر عدوی جان منست پس طاوسان ریاض سلوک نیز که قدرت بر حفظ حال ندارند باید که پر رعونت و خودبینی بمقراض ریاضت بر کنند تا جان جاویدانی بدیشان بماند و از زنگ فانی و شمس امر و روح فی تار اسیت

پر خود میکند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / می دریغ از نخ چون بر میکنی

خود دولت چون میدهد تا این حلل / بر کنی و اندازیش اندر وحل
هر برت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکی است / تو نمیدانی که نقاش تو کیست
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی محرابش از غوغای جو رو
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو در رنگ و بوی راستی گرو
این نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیر انداز بهر بالها / تیر هر سوی منکشد اندر هوا
چون ندارم زور ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
این صلاح عجب من سد ای فتا / عجب آرد معجبان را صد بلا
بس هنر آمد بلا کت خام را / کز پی دانه نه بیند دام را
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت ببند از اختیار

جلوه گاه اختیارم این پرست ‌ | ‌ برکنم زیراکه در قصد سرست

چند حرف طمطراق کار و بار ‌ | ‌ کار و حال خود ببین و شرم دار

ترهات از دعوی و دعوت مگو ‌ | ‌ رو سخن از کبر و از نخوت مگو

در بیان آنکه یکی از نتایج خودبینی عیب دیگران گفتن است و طعنه بر حال مردم زدن و از حال خود غافل ماندن و ندانستن که این هیچ تمام است رو بترس و طعنه کم زن بر بدان پیش دام حکم عجز خود بدان

زانکه آدم بر بلیسی کو شقیست ‌ | ‌ از حقارت وز مذلت بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خود گزین ‌ | ‌ خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی ‌ | ‌ تو نمیدانی ز اسرار خفی

پوستین را باز گونه گر کند ‌ | ‌ کوه را از بیخ و از بن بر کند

پردهٔ صد آدم آن دم بر درد ‌ | ‌ صد بلیس نو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر ‌ | ‌ اینچنین گستاخ نندیشم دگر

ای خنک جانی که عیب خویش دید ‌ | ‌ هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

چونکه بر تن مر ترا ده ریش هست ‌ | ‌ مرهمش بر خویش باید کار بست

عیب کردن خویش را داروی اوست ‌ | ‌ چون شکسته گشت جای ارحموست

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش ‌ | ‌ کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

پاک کن دو چشم را آخر عیب ‌ | ‌ تا به بینی باغ و بستان غیب

تو بدان معیوب کان تسخر زدی ‌ | ‌ چون نظر کردی تو خود زان ابلهی

حکایت جماعتی که بعیب دیگران دانا شدند و از عیب خود نابینا بودند

چار هندو در یکی مسجد شدند ‌ | ‌ بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد ‌ | ‌ در نماز آمد بمسکینی و درد

موذن آمد زان یکی لفظی بجست ‌ | ‌ کای موذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز ‌ | ‌ هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را کای عمو ‌ | ‌ چه زنی طعنه برو خود را بگو

آن چهارم گفت حمدالله که من ‌ | ‌ در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه ‌ | ‌ عیب گویان بیشتر گم کرده راه

غافلند این قوم از خود ای پدر ‌ | ‌ لاجرم گویند عیب یکدگر

من نه بینم روی خود را ای شمن ‌ | ‌ من به بینم روی تو در روی من

آن کسی که او نه بیند روی خویش ‌ | ‌ نور او از نور خلقانست بیش

گر بمیرد دید او باقی بود ‌ | ‌ زانکه دیدش دید خلاقی بود

عیب گو خود عیب جوی خود بدست	با همه نیکو و با خود بد بدست

ای درویش هرچه از عدم بوجود آید محض هنرست اما دیدهٔ کج بین عیب می پندارد و آن عیب رائی است نه مرئی

بیت عیب مبین تا هنر آید بدست وعین الرضا عن کل عیب کلیلة

عیب باشد کو نبیند جز که عیب	عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول	نه بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است	چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات	بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند	زانکه آن هر دو چو جان و تن خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف	جسم پاکان عین جان افتاد صاف
در حقیقت خالق آثار اوست	لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست	از طبیب علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد	پای خود بر فرق علتها نهاد
او بچشم خوب بیند هرچه هست	لاجرم آید همه خوبش بدست
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر	پس ورا از چشم عاشق نگر

بدانکه تماشای هر چیزی که بچشم خریداری کنی بی عیب در نظر آید چون رخسارهٔ معشوق در دیدهٔ عاشق خواه آن رخسار زیبا باشد بحسب واقع و خواه مباش و درین باب قصهٔ لیلی و مجنون کنایتیست منکر از چشم خودت محبوب را بین بچشم طالبان مطلوب را

آن خوب را

گفت لیلی را خلیفه کان توئی	کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی	گفت خامش چون تو مجنون نیستی
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو	عاریه کن چشم از عشاق او
بلکه زو کن عاریه چشم و نظر	پس بچشم او بروی او نگر

بدانکه شر مطلق در عالم وجود ندارد چه هرچه پرتو وجود که خیر محض است او را از خلوتخانهٔ عدم بصحرای ظهور آورد خیرست اما چون بعقل نسبت و اضافات کنند شاید نسبت با چیز دیگر شر نماید چنانکه حضرت ملا میفرماید

بد به نسبت باشد این را هم بدان	پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند	مر یکی را زهر و دیگر را چو قند

زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخص دگر سلطان بود

زید یک فرد است بر آن یک چو جان / او بر دیگر همه رنج و زیان

زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او دردست و مرگ

صورت هر نعمتی و رحمتی / هست از او در رنج این را راحتی

پس خریدارست هر یک را غذا / اندرین بازار یفعل ما یشا

نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است

گر پلیدی پیش ما رسوا بود / پیش خوکان شکر و حلوا بود

در بیان حکمت خلق اشیا که ظاهراً متضاد می‌نمایند بجهت توضیح و تبیین ایشانست که الاشیاء تتبین باضدادها

غیرت حق پردهٔ انگیخته / علوی و سفلی بهم آمیخته

نیست باطل آنکه یزدان آفرید / از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید

نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم ازین رو واجب و نافع است

نیک و بد در یکدگر آمیخته / هر یکی زین صورتی انگیخته

ای حقیقت‌دان نه حق‌اند این همه / نه بکلی گمرهانند این همه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید

تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ

پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال

آنکه گوید جمله حقست احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست

گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست

یا بیا لائم صافا زار زرد / چند باید عقل ما را رنج برد

رشحهٔ نهم در بیان حلم و غضب بدانکه حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست که کاد الحلیم ان یکون نبیا و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان که الغضب یفسد الایمان و گفته‌اند که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد آورده اند

آنکه جماعتی حواریین عیسی علیه السلام را گفتند که یا معلم الخیر مارا خبر ده که چه چیز سخت‌ترین چیزهاست گفت خشم خدا گفتند چگونه ازان ایمن شویم فرمود که بترک خشم خود چنانچه بخواهد

دو ره

گفت عیسی را یکی هشیار سر ... چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا ... که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان ... گفت ترک خشم خویش اندر زمان

پس عوان که معدن این خشم گشت ... خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش برحمت جز مگر ... باز گردد زان صفت آن بی‌هنر

خشم و کین وصف سباعت و ددان ... هر کرا خشمست و کین هست از بدان

کین مدارا آنها که از کین گم‌رهند ... گورشان پهلوی کین‌داران نهند

اصل دوزخ کینه است و کین تو ... جزو آن کلست و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوشدار ... جزو سوی کل خود گیرد قرار

ترک خشم و شهوت و حرص آوری ... هست مردی و رگ پیغمبری

حکایت موسی علیه السلام که بترک خشم و باتصاف صفت حلم درجهٔ عالی و مرتبهٔ رفیع یافت گوسفندی از کلیم الله گریخت

پای موسی آبله شد نعل ریخت • در پی او تا بشب در جست و جو • وان رمه غایب شده از چشم او • گوسفند از ماندگی شد سست و ماند • پس کلیم الله گرد از وی فشاند

کف همی مالید بر پشت و سرش ... می‌نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی ... غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت گیرم بر منت رحمی نبود ... طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان ... که نبوت را همی زیبد فلان

نی شبانی کردن و آن امتحان ... حق ندادش پیشوایی جهان

تا شود پیدا وقار و صبرشان ... کردشان پیش از نبوت حق شبان

بهر امیری کو شبانی بشر ... آنچنان آرد که باشد مؤتمر

حلم موسی‌وار اندر رعی خود ... او بجا آرد بتدبیر و خرد

لاجرم حقش دهد چوپانیی ... بر فراز چرخ مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا ... برکشید و داد رعی اصفیا

خویش بین چون از کسی جرمی بدید ... آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را ... ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست ... که ازان آتش جهانی دیگرست

بدانکه آتش غضب مردان خدا پرتو شعلهٔ قهاری حضرت نه چون خشم ددان و بدان بلکه این خشم که صفت سبعی است مرد خدا را مغلوب نیست چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید

خشم بر شاهان شه و بر من غلام ... خشم را من بسته ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زدست ... خشم من بر من همه رحمت شدست

چونکه حرم خشم کی بندد مرا ... نیست اینجا جز صفات حق درآ

رشحهٔ دهم در بیان اخلاص که اصل معاملات و بی پرتو نور او هیچ یک از اعمال صالحه محل قبول نرسد فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا و آن سریست از اسرار الهی که در دل دوستان ودیعت نهند تا عمل را از خلل و زلل مصفا دارد که اگر نعوذ بالله شائبهٔ ریا چهرهٔ عمل را مکدر سازد و فی الحقیقه اخلاص آنست که هر عمل که از وی در وجود آید بی غرضی از اغراض دنیوی و اخروی باشد و ریا آنست که عملش بغرض وابسته بود و این شرک خفی است گر بکاوی کوشش اهل مجاز

و بهیچ وجه روی قبول نذارد

نوبنو

تو بتو کنده بود همچون پیاز هر یکی از همدگر بی مغزتر مخلصا زان یک دیگر

نغزتر آن محب حق بهر علتی ... وان دگر را بی غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر ... وان دگر دل داده بهر آن ستیر

طفل خود را حسن او آگاه نه ... غیر شیر او را ازو دلخواه نه

وان دگر خود عاشق دایه بود ... بی غرض در عشق یک رایه بود

پس محب حق بامید و بترس ... دفتر تقلید میخواند بدرس

آن محب حق ز بهر حق کجاست ... که ز اغراض و ز علتها جداست

حکایت شاه ولایت که به پرورش اخلاص نهال شرک از زمین دل کافران برکند، از علی آموز اخلاص عمل، شیر حق را دان مطهر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت ... زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت بر روی علی ... افتخار هر نبی و هر ولی

او خدو زد بر رخی که روی ماه ... سجده آرد پیش او در سجده گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی ... کرد او اندر غزایش کاهلی

گشت حیران آن مبارز زین عمل ... وز نمودن عفو و رحمت بی محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی ... از چه افکندی مرا بگذاشتی

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
بندهٔ حقم نه مأمور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا
فعل من بر دین من باشد گوا

چون درآمد علتی اندر غزا
تیغ را دیدم نهان کردن سزا

چون خیو انداختی بر روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من

نیم بهر حق شد و نیم هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا

گبر این بشنید و نوری شد پدید
در دل او تا که زنارش برید

گفت من تخم جفا می‌کاشتم
من ترا نوعی دگر پنداشتم

من غلام موج این دریای نور
کو چنین گوهر برآرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من
مر ترا دیدم سرافراز زمن

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
عاشقانه سوی دین کردند رو

او به تیغ حلم چندین خلق را
وا خرید از تیغ چندین حلق را

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

نیمی

در مذمت ریا که شعبه‌ای از نفاقست یراءون الناس و لا یذکرون الله الا قلیلا

کالبد نامه است اندر وی نگر
هست لایق شاه را آنگه ببر

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
بین که حرفش هست درخورد شهان

گر نباشد درخور آن را پاره کن
نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

نامه بگشادن چه دشوار است و صعب
کار مردانست نی طفلان لعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم

باشد آن فهرست دامی عامه را
تا چنان دانند متن نامه را

نامه را سر باز کن گردن متاب
زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن فهرست اقرار زبان
متن نامه سینه را کن امتحان

که موافق هست با اقرار تو
تا منافق‌وار نبود کار تو

حکایت حیلهٔ آن فقیه در بزرگی دستار خاطر از بهر فریب عام و روی پوشش کردن آن بی آنکه چیزی در میان باشد که بکار آید و حضرت می‌فرماید یک فقیهی ژنده‌ها پیچیده بود در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

برچیده

تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون درآید سوی محفل در حطیم

جامها از ژنده‌ها پیراسته
ظاهر دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح
تا بدین ناموس یابد او فتوح

در ره تاریک مرد جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود او از سرش دستار را
پس روان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر
باز کن دستار را آنگه ببر

اینچنین که چار پره می پری
باز کن آن هدیه را که می بری

باز کن آن را بدست خود بمال
آنگهی خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می گریخت
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

بر زمین زد خرقه را کای بی عیار
زین دغل ما را بر آوردی ز کار

این دغل بگذار و در اخلاص پیچ
کاین دغل نزد خدا هیچست هیچ

تو جوالی بس گرانی می بری
چه شود دیگر در وی بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش
گر همی ارزد کشیدن خوش بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

در جوال آن کن که می شاید کشید
سوی سلطانان و شاهان رشید

تا کی در گفت و گوی رنگ و بوی
گر فشانی داری از معنی بگوی

تو گواهی غیر بوی و غیر رنگ
وانما تا رحم آرد شاه شنگ

که گواهی که ز گفت و رنگ بد
زد آن قاضی قضا آن جرح شد

صدق میخواهد گواه حال او
تا بتابد نور او با قال او

صدق و اخلاص است بال و پر مرد
مرد را اخلاص صاحب حال کرد

تیر مخلص را خطر باشد مدام
تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راه است و ره زن بی حد است
آن رهد کو در امان ایزد است

چونکه خالص کرد مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست

کار اخلاص است و خالص بود نیست
در پی اخلاص صد آسود نیست

نهر سادس در بیان صفاتی که سالک را به نهایت طریقت رساند و مراتب حقیقت را مطمح نظرش گرداند و ازین نهر بهشت رشحه اعتراف میاه معانی می توان نمود **رشحه اول** در بیان سماع که آرام دل عاشقان و سرور سینه صادقان و غذای جان سائران و دوای درد سالکانست بدانکه سماع سبب جمعیت حال سالکست برای آنکه آدمی را نفسیست و هوائی و عقلی و روحی و هر یک را ازین چهار غذائی باید که هرچه آدمی بسر برد ازان بیرون نباشد که غذای یکی ازین چهار باشد و چون غذای یکی پدید آید حال دیگران بوحشت انجامد و در عالم وجود

پریشانی پیدا شود اما چون چیزی برسد که هر چهار را در آن
نصیب باشد و هر یک غذای خود بردارند خصومت از میان
منقطع گردد و هر یک بغذای خود مشغول شوند و یکدیگر را
فراموش سازند و در سماع این حال دست دهد که چون
سخن باواز خوش شنوده آید هر یک ازین چهار محظوظ شوند
اول نفس در راستی و کجی صورت نظم و نثر و صنایع و بدایع
آن سخن نگرد و هوا در استقامت و انحراف اصول علم
موسیقی و ترتیب و نسق نغمات متأمل شود و عقل با صحیح
و معانی ملتفت گردد و روح باواز خوش که نشانه است
از عالم ارواح میل کند و هر یک بغذای خود اشتغال نماید
و در میان لذت و جمعیت و ذوق و شوق حاصل آید
و سماع سه قسمت اول سماع عام و ایشان بنفس شنوند
و آن چهار نوعست طبعی و هوایی و شهوانی و بدعتی و این همه
حرامست دوم سماع خاص و ایشان بدل شنوند و آن
سه نوعست رجائی و خوفی و علمی و این هر سه نوع پسندیده است

سوم سماع

سوم سماع اخص و ایشان بروح شنوند و در این هیچ
علت نیست و هر چه ایشان شنوند از حق شنوند و بحق شنوند
فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک
الذین هدیهم الله و اولئک هم اولوا الالباب و در باب
سماع و شرایط آن سخن بسیارست این مختصر احتمال آن نکند
ای درویش این قدر بدانکه سماع پیکی است که از عالم قدس خبر
بمتوجهان کعبهٔ تحقیق میرساند و حدائیست که مرکب سلوک
سیار طریقت را در راه گرمتر می سازد و چنانچه حضرت
شیخ سعد الحق والدین الحموی رحمة الله علیه می فرماید

دل وقت سماع بوی دلدار برد — جان را بسراپردهٔ اسرار برد
این زمزمه مرکبیست مر روح ترا — بردارد و خوش بعالم یار برد

و سماع منادی است که درماندگان بیابان تیرهٔ دنیا را
از عشرت آباد بهشت خبر بهشت نوازی میدهد چنانچه حضرت
مولوی میفرماید مومنان گویند کآثار بهشت نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده ایم — در بهشت آن لحنها بشنوده ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی | یادمان آمد از آنها اندکی
نشنود آن نغمه را خود گوش حس | کر نشستها گوش حس با نجس
نالهٔ سرنا و تهدید دهل | چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها | از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق | می‌سرایندش بطنبور و بحلق
پس غذای عاشقان آمد سماع | که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر | بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز | آنچنانکه آتش آن جوزریز

تمثیل از حال شخصی که تشنه بود و دستش بآب نمیرسید از دور حرکت می‌کرد که آواز آب می‌رسید و این سخن مناسب است بحال صوفیان که بهوای نغمهٔ بهشت لحن مطرب میشنوند چنانکه میفرماید در بغولی بود آب تشنه راند بر درخت جوز جوزی میفشاند

می‌فشاند از جوزبن جوز اندر آب | بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی | جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر | آب در پستیست از تو دورتر

تا تو از بالا فرود آئی بزور | آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست | تیزتر بنگر برین ظاهر مه ایست
قصد من آنست کاید بانگ آب | هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان | گرد پای حوض گشتن جاودان
اولیا را در درون هم نغمه‌هاست | طالبان را زان حیاتی بیبهاست
پس کریم آنست کو خود را بهل | آب حیوانی که ماند تا اجل
بر سماع راست هر کس چیر نیست | طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

در بیان آنکه نی سر سماع نیکو ادا کند و نی باصطلاح این طایفه اشارتست به پیغام نبوت اما درین ابیات که نوشته می‌شود از کسی که بزبان حال او آن پیغام ادا میکند و آن عارفیست که دل از غیر پرداخته و با دم دوست درساخته و شرح شوق بمبداء که نسیان عالم غیبت بیان می نماید

بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند | از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت خوش‌حالان و بدحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد

نی حدیث راه پرخون میکند / قصه‌های عشق مجنون میکند

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا

با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی

دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی

یک دهان نالان شده سوی شما / های و هوی درفکنده در سما

گر نبودی نالهٔ نی را اثر / نی جهان را پر نکردی از شکر

نی چه زیبا مطربست ای عاشقان / مطرب انبار شراب آید بدان

این دو انبارند مطرب با شراب / این بدان وان بدین آرد شتاب

پرخماران از دم مطرب خوشند / مطربانشان سوی میخانه برند

مطرب ایشان را سوی مستی کشند / باز مستی از دم مطرب چشند

آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد

مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود

خورد

بدانکه مطرب آگاه کننده باشد در طریق، و شراب غلبات عشق. و چون این معنی دانستی دانی که درین ابیات چه گذشت.

رشحهٔ دوم در بیان ذکر، و آن عبارتست از یاد کردن حق بطریقی که ماسوی الله را فراموش کند، واذکر ربک اذا نسیت، و بزرگان گفته‌اند که الذکر ذکر الله عند نسیان ماسواه، و این کلمهٔ طیبه که افضل ذکر عبارت ازوست بدین معنی انبا میکند لا اله ایماست بنسیان ماسوی الله، الا الله اشارتست با ذکر الله، و ذکر سه مرتبه دارد، اول ذکر عامست و آن طرد غفلت باشد.

و هرگاه که غفلت مرتفع شد سالک ذاکر شد و اگرچه بزبان ساکت باشد و دوم ذکر خاص و آن ازالهٔ تمیز و خرق حجاب غفلت است و ذاکر درین حال متوجه حضرت است بقلب ساذج و سیوم ذکر اخص و آن فنای ذاکر است و بقای او بحق و درین مرتبه گفته اند شعر فلما اضاء الصبح اصبحت عارفاً بانک مذکور و ذکر و ذاکر و حضرت مولوی قدس سره در بیان ذکر در مرتبهٔ اول و دوم میفرمایند

ذکر آرد فکر را در اهتزاز	ذکر را خورشید این افسرده ساز
این قدر گفتیم باقی فکر کن	فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
آنچنانکه غوک اندر آب جست	تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف	چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان	هست یاد آن فلان و این فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن	تا رهی از فکر و وسواس کهن
فکر کن تا وارهی از فکر خود	ذکر گو تا فرد گردی از جسد
ذکر گو تا فکر و بالا کند	ذکر گفتن فکر را والا کند

ذکر حق

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید	رخت بربندد برون آید پلید
می گریزد ضدها از ضدها	شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان	نی پلیدی ماند و نی اندهان
لاجرم هر ذره زان دارد خوشی	نیستان از یاد کردش سرکشی
نام او را می شنوی امتحان	از زبان جمله ذرات جهان

حکایت در التذاذ زلیخا از نام یوسف علیه السلام و در محبت تو کم ازین نباید بود آن زلیخا از سپندان تا بعود نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد	محرمان را سر آن معلوم کرد
گر بگفتی مه برآمد بنگرید	ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میطپند	ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت	ور بگفتی شه سر شهباز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب	ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی هست بالهای تنگ	ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند	ور بگفتی جوهری بر بیخته اند
ور بگفتی که بدرد آمد سرم	ور بگفتی درد سر شد خوشترم

صد هزاران نام اگر بر هم زدی / مقصد او زان همه یوسف بدی
گرسنه بودی بگفتی نام او / می شدی او سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بود او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میگویند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده است از نام هو / میشود عشاق را از نام او
چونکه با وی متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکرش است این
خالی از خود بود پر از ذکر دوست / پس ز کوزه آن تراود که در وست

رشحهٔ سیم در بیان تفکر و آن اشتغالست از معرفت بتحقیق وا از صورت بمعنی و بی آنکه آتش فکر پردهٔ صورت نسوزد چراغ معنی بهیچ حال بر نیفروزد ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون و حضرت مولوی نیز درین باب میفرماید

چون ز معنی میزنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی

رو بمعنی کوش ای صورت پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو چه دانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / این همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در هر مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
صورت از بی صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی که بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا

پیش معنی چیست صورت بس زبون	چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر	گردشش از چیست از عقل منیر
گردش این قالب همچون سپر	هست از روح مستتر ای پسر
از صفت وز نام چه زاید خیال	وان خیالش هست دلال وصال
معنی آن باشد بستاند ترا	بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند	مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
گر ز صورت بگذرید ای دوستان	جنتست و گلستان در گلستان
بهر صورتها مکش چندین زحیر	بی صداع صورتی معنی بگیر
صورت آتش بود پایان دیگ	معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون معنیش اندرون	معنی معشوق جان در رگ خون

در بیان آنکه وجود صورت جهت ظهور معنی است و بی جلباب صورت هیچ مخدره معنی از خلوت سرای غیب قدم بجلوه‌گاه شهادت ننهند اما بصورت باز ماندن و از معنی بهره برنداشتن [illegible] شگرفست چنانچه حضرت مولوی فرموده است

هست صورت سایه معنی آفتاب	نور بی سایه بود اندر خراب

گر بیان معنوی کافی شدی	خلق عالم باطل و عاطل بدی
گرچه شد معنی درین صورت پدید	صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت	چون بماهیت روی دورند سخت
صورت خندان نقش از بهر تست	تا از آن صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزهای بسته سر	تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزهٔ آن تن پر از آب حیات	کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نگهداری شهی	ور بظرفش بنگری تو گمرهی
گر بصورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست	بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمستان صورت با تاب را	رو بجو آن گوهر کمیاب را

ای درویش هر که کوته نظرست جز صورت نه بیند و جز ظاهر فرو نیاید و ازین بیخبر که ظاهر بی باطن باطل است و صورت بی معنی عاطل

حجت منکر همین آمد که من	غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهرست	او ز حکمتهای پنهان مخبرست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست	همچو نفع اندر دواها کامنست

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش

هیچ کوزه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن

هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب

نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست

تا سیم چارم دهم بر می‌شمر / این فوائد را بمقدار نظر

اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایهای نردبان

وان دوم بهر سیم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق شد ازیشان بس نهان

لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

بیخبر کین کیشها و پیشه‌ها / هست ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش

صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید

صنع بی صورت بکارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی

تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

صورت

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت محنت بود صابر شود

صورت رحمی بود بالان شود / صورت زخمی بود نالان شود

صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر

صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند

صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان

فاعل صورت نقش بی صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست

گه گه آن بی صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی

باز بی صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در گفت و گو

چون دانستی که صورتها از بی صورت رنگ و بوی می‌یابد و تو صورتی پس بصورت دیگر وابسته مشو که از صورت هیچ کار نیاید و جهد کن تا از صورت بدر آیی و به بی صورت رسی تا همه صورتها از تو فیض برند

صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال

پس چه عرضه میکنی ای بی‌هنر / احتیاج خود بمحتاج دگر

چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

در تضرع کوش و در افنای خویش
کز تفکر جز صور ناید به پیش

ور ز غیر صورتت نبود فره
صورتی کان در تو زاید در تو به

صورت شهری که آنجا می‌روی
ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی

پس بمعنی می‌روی تا لامکان
که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که سوی او روی
از برای مونسی‌اش می‌روی

پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی
گرچه زان مقصود غافل آمدی

پس حقیقت حق بود معبود کل
کز پی ذوقست سیران سبل

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند

لیک آن سر پیش این ضالان گم
می‌دهد داد سری از راه دم

آن ز سر می‌یابد این یابد ز دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم

چون که گم شد جمله جمله یافتند
از کمی آمد سوی کل بشتافتند

ای درویش همچنانکه دانستی که صورت جسمست و معنی جان او و این بر سبیل عموم بود و علی الخصوص نیز بدانکه حالت الفاظ با معانی آن بعینه همچنین است چرا که حروف ظروف اند مر دقایق و حقایق را و الفاظ اجسامند مر ارواح معانی را

باوجود آنکه در هم آمیخته اند هرگز لفظ در معنی نرسد و اسم از مسمی خبر نیابد لفظ را مانند این جسم دان و معنیش را در درون مانند جان

دیدهٔ تن دائماً تن‌بین بود
دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

لفظ در معنی همیشه نارسان
زان پیمبر گفت قد کل لسان

لفظ چون وکرست و معنی طایرست
جسم جوی و روح آب سایرست

قشرها بر روی این آب روان
از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر آب جو
زانکه آب از باغ می‌آید بجو

حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب

ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست
معنی اندر وی مثال دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش دار
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه نیز
بشنو و معنی گزین کن ای عزیز

گرچه گفتی نیست سر گفت هست
هین بالا پر مپر چون جغد پست

گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخست
گفت خانه از کجا آمدش دست

خانه را بخرید یا میراث یافت
فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

در گذر از صورت و از نام خیز ‎ ‎ ‎ از لقب و از نام در معنی گریز

حکایت در بیان آنکه هر اسم را حقیقتیست که صاف و صورتی که درد اوست و اکثر اهل عالم بدرد قانع گشته اند و از طلب صاف در گذشته بگر صوفیان صافی دل که از فرع بگذرند و راه باصل برند صوفی بدزیدهٔ جبهٔ فرجی پیش آمد بدرید بدن لقب

فرجی کرد نام آن دریده فرجی ‎ ‎ ‎ این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش صافش فرج شد ‎ ‎ ‎ ماند اندر طبع خلقان حرف درد

همچنین هر نام صافی داشتست ‎ ‎ ‎ اسم را چون دردی بگذاشتست

هر که گل خوار است دردی را گرفت ‎ ‎ ‎ رفت سوی صاف صافی زان گرفت

گفت لابد درد را صافی بود ‎ ‎ ‎ زین دلالت دل بصوب میرود

هست صوفی آنکه شد صفوت طلب ‎ ‎ ‎ نز لباس صوف و خیاطی و دب

بر خیال آن صفا و نام نیک ‎ ‎ ‎ رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک

بر خیالش گر روی تا اصل او ‎ ‎ ‎ نه چو عباد خیالی تو بتو

پاک سبحانی که سیبستان کند ‎ ‎ ‎ در عوام حرفشان پنهان کند

شد عوام حرف و صوت و گفت و گو ‎ ‎ ‎ پردهٔ گر سیب نا بد غیر بو

یاری افزون کش تو این بو را بشو ‎ ‎ ‎ تا سوی اصلت برد کرده گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زکام ‎ ‎ ‎ تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نه اندازد مشامت را اثر ‎ ‎ ‎ ای هواشان از زمستان سردتر

از هوا تا کی رهی بی جام هو ‎ ‎ ‎ ای زهو قانع شده با نام هو

هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ ‎ ‎ ‎ یا ز گاف و لام گل گل چیدهٔ

اسم خواندی رو مسما را بجو ‎ ‎ ‎ مه ببالا دان نه اندر آب جو

حرف چون خانه دیوار ز زان ‎ ‎ ‎ حرف چه بود تا تو اندیشی از آن

حرف و صوت و نطق را برهم زنم ‎ ‎ ‎ تا که بی این هر سه با او دم زنم

ای خدا بنما تو جان را آن مقام ‎ ‎ ‎ کاندرو بی حرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم ‎ ‎ ‎ سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

اصطلاحاتیست مر ابدال را ‎ ‎ ‎ که نباشد زان خبر اقوال را

گر ز نام و حرف خواهی بگذری ‎ ‎ ‎ پاک کن خود را ز خود هین یکسری

دفتر صوفی سواد و حرف نیست ‎ ‎ ‎ جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم ‎ ‎ ‎ زاد صوفی چیست آثار قدم

چون دبیرستان صوفی زانو است ‎ ‎ ‎ حل مشکل را دو زانو جادو است

رشحهٔ چهارم در بیان یقین و ترک تردد و اضطراب بدانکه یقین مستغنی شده است با سند راک از استدلال و بیان و از بیان و کفته اند که خرق حجاب علمست و بی شبهه از ظن و خیال و یقین بجانب شهود کرایند چنانچه حضرت قدس سره میفرماید

و یدزاید از یقین احتمال / آنچنان کز ظن همی زاید خیال
این عجب ظنیست در تو ای مهین / که نمی پرد به بستان یقین
هر کمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود / مر یقین را علم او جویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان
اندر الهاکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
علم را دو پر کمان را یک پر است / ناقص اندر ظن که مرغ ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنکون / باز بر پرد دو کامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ کمان / با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش شد نمود / شد دو پر آن مرغ و خوش پر بر کشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا ای سقیم
با دو پر بر می پرد چون جبرئیل / بی کمان و بی مکر هم بی قال و قیل

در بیان آنکه ظن و وهم شیاطین راهند و تا سالک متابع ایشانست بسر منزل یقین نرسد عقل جزوی آفتش وهمست و ظن زانکه در ظلمات شد او را وطن

صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه کردی کرد وهم ای بی خبر
بر زمین کر نیم کز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی میروی / گر دو کز عرضش بود کج میشوی
بلکه می افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنکر بفهم
کبر ترسان دل بود کو از کمان / میرود در شکّ و حال آنچنان
میرود دره می نداند منزلی / کام ترسان می نهد اعمی ولی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد ها و دل پر خون رود
هر که کوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در کوش او

پس مرو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت ضیق و بیم اند افکنان

ای درویش هر که از مشرب یقین سیراب شد از تردد و اضطراب و کشاکش گمان و تخمین باز رست و با مان خانه ثبات و تمکین پیوست و هر که بمنزل سکون و اطمینان نرسید در بیابان تردد بماند سرگردان

هر که خوابی دید در روز الست / مست شد اندر ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال

در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید

ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله

پا همی پیش و پای پس در راه دین / می نهد با صد تردد در یقین

این تردد عقبهٔ راه حقست / ای خنک آنرا که پایش مطلقست

این تردد حبس و زندانی بود / که نمیگذارد که جان سوی رود

این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گوید منم راه رشد

مرد باید آنچنان در راه خود / که کششان این سو و آنسو کم کشد

گر همه عالم بگویندش توی / پرده یزدان و دین مستوی

او نگردد گرم تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان

وربگویند

ور همه گویند او را گمرهی / گوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از لعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یکذره نیفتد در خیال / که خیالش میکند رنجور حال

در بیان آنکه عالم خیال عالمیست بی نهایت و اکثر خلایق در حجب خیالات محجوب مانده اند و مدار کار بیشتر جهانیان بر خیال و اندیشه است بلکه چون نیک در نگری ایشان را جز اندیشه و خیال چیزی نه بینی نیست و نیستش باشد خیال اندر روان تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر اندر حریصی سوی کشت

عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست ره رو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را شد افسون و گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم او فتاد

عالم وهم و خیالی چشم بند / انچنانکه را زجای خویش کند

غرقه گشته عقلهای چون جبال / وز بحار وهم و گرداب خیال

آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی

صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج خوش امدست

از یک اندیشه که اید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون

خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین

خود نمیدانی که از اندیشهٔ / قایمست اندر جهان هر پیشهٔ

ای برادر تو همین اندیشهٔ / ما بقی تو استخوان و ریشهٔ

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه اند

چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر انها را که از خود رسته اند

در بیان نکه مذاهب مختلفه نتیجهٔ اختلاف خیالاتست و ازین خلاف و اختلاف جمعی خلاص یافته اند که از وهم و خیال گذشته اند

زین خیال ره زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت مرد دین

این روشها مختلف بین از برون / زان خیالات ملون در درون

این خیالات ار نبد نامؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سوی می تنند

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که گم کردست راه

هر کسی روی بسوی برده اند / وان عزیزان رو به بی سو کرده اند

هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی

مرد ایقان هست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی گوید هلال

ان خیالاتی که دام اولیاست / عکس مهرویان بستان خداست

این خیالات جهان چون حیلهاست / می فریبد مردمان را ز روی راست

خلق را از حیلها دل گشت ریش / با من این حیله نخواهد شد ز پیش

حیلهاشان را همه برهم زنم / انچه افزایند من برکم زنم

آب را ارند من اتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم

مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم نارند آن کنم

دست شد بالای دست این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران
جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها کر اژدهاست
پیش الا الله آن جمله چو لاست

وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو نی دان مرکب کودک هلا

جمله شان کشته سواره بر نیی
کاین براق ماست یا دلدل پیی

باش تا روزی که سرستان حق
اسب تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جملتان دامن سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید

رشحهٔ پنجم در معرفت انسان که نسخهٔ نامهٔ الهی است و آینهٔ جمال پادشاهی است بدانکه انسان مظهر اشعهٔ مفاتیح الغیب است در اقصی مراتب ظهور چه سمیع و بصیر و متکلم و قادر که هر یکی از ایشان اسم اعظم است و بجهت انفتاح مغالیق غیب هویت حق تعالی ایشان بمفاتح غیب موسوم گشته‌اند هرجا که ظاهر شوند تصور ظهور ایشان جز در سمع و بصر و لسان و ید چنانچه از فحوای کنت سمعه و بصره الی آخره مفهوم طبایع زاکیه

گشته از قبیل محالات است لاجرم حضرت کمال که جامع حضرتین جلال و جمال باشد همین مرتبهٔ برزخیه که اجمالیهٔ انسان و تفصیلیهٔ عماست تواند بود و مرتبهٔ خلافت کبری جز در میان این نوع عظیم الشان عالی شان نتوان یافت و حضرت مولوی قدس سره در بیان خلافت انسان که عین مقصود و منتهای غایات و نهایات مقامات و مرات انوار ذات و مجلی آثار صفات است میفرمایند آدم اصطرلاب اوصاف علوست وصف آدم مظهر آیات اوست چون مراد و حکم یزدان غفور بود در قدمت تجلی و ظهور

بی ز ضدی ضد را نتوان نمود
وان شه بی مثل را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینه
تا بود شاهیش را آیینه

پس صفای بی حدودش داد او
وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

خلق را چون آب دان صاف و زلال
و اندران تابان صفات ذو الجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرات آگاهی حق

خوبرویان آینهٔ خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خال و خط — دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
عکسها را ماند و این عکس نیست — در مثال عکس حق بنمودنیست
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود — خاک مسجود ملایک چون شود
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست — دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست — روز دیدن دیدن این روزنست
چشم دل را هین گذاره کن ز طین — این یکی قبله است دو قبله مبین
دو مگو و دو مجو و دو مخوان — بنده را در خواجهٔ خود محو دان

در بیان آنکه انسان را ظاهریست و باطنی و اعتبار را زوجهی باطن دارد نه صورت ظاهر چنانچه در قصهٔ دُر و صدف خیال توان بست

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت
ما بدانستیم ما نه این تنیم — از ورای تن صدائی میزنیم
کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد این بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز اند جسد — طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوبست او خود کودکست — مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر ریش

گر بریش و موی مرد ستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی
رو روش گیر و ترک ریش کن — ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای سالکان
هست بوی گل دم عقل و خرد — خوش قلاوز ره باغ ابد

ای درویش ظاهر درویش تیره نماست اما باطنش صفا اندر صفاست چنانچه حضرت باری تعالی در کلام مجید میفرماید باطنه فیه الرحمة وظاهره من قبله العذاب ازبرون شیخ خاکی شکل اغبری ور درون دارد صفات

انوری ظاهرش با باطنش در جنگ — باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس — باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که ظاهر هیچ نیست — باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش گوئی خاک اندوده‌هاست — در درونش صد هزاران خنده‌هاست
ظاهرش از تیر کی افغان کنان — باطن او گلستان در گلستان
جسم مار و پوش باشد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان
گه گه باشد که بپوشد روی آب — گل که باشد که بپوشد آفتاب
شاه دین را منگر ای نادان بطین — کاین نظر کردست ابلیس لعین

چون توان اندود این خورشید را　　با کف گل تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش　　بر سر نور او بر آید بر سرش

گر بظاهر آن پری پنهان بود　　آدمی پنهان تر از پریان بود

نزد عاقل زان پری که مضمر است　　آدمی صد بار خود پنهان تر است

ای هزاران جبرئیل اندر بشر　　وی مسیحای نهان در جوف خر

سجده گاه لامکان اندر مکان　　ای بلیسا زار تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم　　صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست صورت چشم را نیکو بمال　　تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

آدمی چون نور گیرد از خدا　　هست مسجود ملائک ز اجتبا

ای درویش ابلیس نظر بصورت آدم کرد و از معنی جلالت غافل ماند لاجرم در استحقار این صورت خاکسار بر معنی شد و ازین نکته بیخبر ماند که ان الله خلق آدم علی صورته

زادمی ابلیس صورت دید و بس　　غافل از معنی شد آن مردود خس

این ندانست او که اوصاف کمال　　اندرین آئینه بنماید جمال

هرچه در وی دیده گردد عکس هست　　همچو عکس ماه کاندر آب جوست

اندرین جو غنچه دیدی یا شجر　　همچو جوهر تو خیالش ظن مبر

که ترا از عین این عکس نقوش　　حق حقیقت گردد و میوه فروش

چشم ازین آب از حول حر می‌شود　　عکس می‌بیند سبد پر می‌شود

پس بمعنی باغ باشد این آب　　پس مشو عریان چو بلقیس از حباب

بر همه جوها تو این حکمت مران　　اندرین جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضر است این نه آب آدم و دد　　هرچه اندر وی نماید حق بود

زین یکی جو ماه گوید من مهم　　من نه عکسم هم حدیث و همدمم

از دگر جوها بگیر این جوی را　　ماه دان این پرتو مه روی را

این ظهور تو تجلی نور نور　　گنج مخفی از تو آمد در ظهور

گنج مخفی بد ز پری چاک کرد　　خاک را تابان تر از افلاک کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد　　خاک را سلطان اطلس پوش کرد

آفتابی در یکی ذره نهان　　ناگهان آن ذره بگشاید دهان

پیش آن خورشید چون جست از کمین　　ذره ذره گرد افلاک و زمین

از نفوس پاک اختر وش مدد　　سوی اخترهای گردون می‌رسد

ظاهر این اختران قوام ما　　باطن ما گشته قوام سما

انسانی نه پس قضیهٔ مرضیهٔ اول الفکر آخر العمل در شان او
راست آید و ازینجا گفته اند نخست نخستین فکر و پسین شمار
توئی خویشتن را بیازی بدار ای درخش آنچه در همه عالم مفصلا مندرجست
در نشاء انسان مجملا حاصل است پس انسان عالم صغیر
مجملست و عالم انسان کبیر مفصل این از روی صورتست
اما از راه مرتبت انسان عالم کبیرست و عالم انسان
صغیر زیرا که او خلیفه است و خلیفه را استعلا است بر مستخلف علیه
و اینجا حضرت شاه ولایت کرم الله وجهه میفرماید شعر
و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر پس انسان
باید که خود را بشناسد و قیمت خود بداند و از خود طلبد آنچه
میخواهد که دیباچهٔ جمال و جلال و مجموعهٔ کمال اوست

ای غلامت عقل و تدبیر و هوش / تو چرائی خویش را ارزان فروش
علم جوئی از کتبها ای فسوس / ذوق جوئی تو ز حلوا ای فسوس
باده هر نایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستانرا بود بر تو حسد

پس بصورت عالم اصغر توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان شاخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بود ولاد
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الاخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زائید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آمد آخر در عمل / خاصه فکری که بود وصف ازل
گرچه میوه آخر آمد در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود

ازین ابیات معلوم شد که انسان بحسب صورت آخرست و
بحسب معنی اول و چنین باید که باشد زیرا که چون بحکم
فاحببت ان اعرف مقصود از ایجاد عالم کمال پیدائی بود
و کمال پیدائی بر ظهور حقیقت جمعیت ذات اجمالا و تفصیلا
موقوف و مظهر آن حقیقت جمعیت بکمالی جز صورت عنصری

ازآن

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده اندر خم که میجوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد عیان

ای همه دریا چه میجوئی تو نم / وی همه هستی چه میجوئی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / وی مه اندر پیش رویت گشته زرد

تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناست آویز برت

هیچ کرمنا شنید این آسمان / که شنید این آدمی پرغمان

بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس

احسن التقویم در والتین خوان / که گرامی گوهر است ای یار جان

گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع

ای تو در بیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته

تو بهر صورت که آئی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای / وارهی از جسم گر جان دیده‌ای

آدمی دید است باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره است و دل شهر عجاب

شهر

حضرت مولوی رحمة الله علیه عالم را خانه گفته است و دل انسان را شهر و نهر خوانده و از اینجا معلوم میشود که هر چه در عالم است در نشاء انسان هست و در نشاء انسان امری هست که در عالم نیست و آن جامعیت اوست و توضیح این نکته آنست که شیون و صفات در مرتبه جمعیت الهیه مجملست و بالقوه و در مظاهر متفرقه عالم مفصلست و بالفعل در نشاء انسان جامع است بین الاجمال و التفصیل و القوة و الفعل زیرا که در وی دفعة مجمل است بالقوه و علی سبیل التدریج مفصل است

و بالفعل و محصل این سخنان آن باشد که انسان خلیفه است قابل و مظهری کامل و مرائی صافی مر صفات قدم را پس باید که دائم در آئینه خود نگرد و بحکم سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم رقوم صفات از لوح ذات خود مطالعه نماید که هر چه او را باید با اوست بیت بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی نزدیک تر دیگر را دور و دور جستن کار چیز انست و نقد را بامید نسیه از دست دادن پیشه غافلان بیت ای بر لب جوی تشنه در خواب شده وی بر سر گنج از گدائی مرده بر سر موائد فوائد نعم الهی گرسنه نشستن غبنی بزرگست و در میان بحار زخار اسرار نامتناهی تشنه بودن حیفی عظیم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ و بل خیره سر — رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانوی میان آب جو — غافل از خود زین و آن لب نان

هست آب اندر پیش روی او — اندر آب و بی خبر از آب او

چون گهر در بحر گوید بحر کو — وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش میشود — ابر تاب آفتابش میشود

در میان روز گفتن روز کو — خویش رسوا کردنست ای روز جو

دلبر مطلوب با ما حاضرست — وز نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله زار و گلشنی است — پیری و پژمردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف — تازه و خندان و شیرین و ظریف

آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید — نحن اقرب گفت من حبل الورید

خویش را نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود اطلس خویش را بر دلق دوخت

هر کسی شد بر خیال ریش و گاو — گشته در سودای گنجی کنجکاو

همچنین هر قوم چون پروانگان — گرد شمعی بر زبان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر میزنند — وز طواف شمع معنی غافلند

ماه را ابکند آشنه تاری شده — عین خواب و خصم بیداری شده

حقه می بیند عطشهای شدید — آب اقرب منه من حبل الورید

تمثیل از حکایت آن زاهد که بواسطه خوان نعمت و جمال

بهر هدی شادی تمام داشت و خلق چون از آن مائده بوی نمی شنیدند در قحط سال فراق از غم می مردند

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
بود او خندان و گریان جمله رهط

پس بگفتندش چه جای خنده است
قحط بیخ مومنان برکنده است

گفت در چشم شما قحط است این
پیش چشم من بهشتست این زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان
خوشها انبه رسیده تا میان

خوشها در موج از باد صبا
پر بیابان سبزتر از گندنا

یار فرعون تنیدای قوم دون
زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود
تا نماید خون ببینید آب رود

من همی بینم جهان را چون نعیم
آبها از چشمها جوشان مقیم

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ
عین مشغولی مرا گشته فراغ

پای تو در گل مرا گل گشته گل
مر ترا ماتم مرا سور و دهل

از هزاران من نمیگویم یکی
زانکه اکنده است گوش از پنبه شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست
عقل گوید مژده چه نقد منست

در بیان آنکه نقد حاصل عقلست و نسیه محصول وهم و درین باب حکایت فرزندان عزیر علیه السلام مناسبست که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری دیدمش می آید و بعضی شناختند و بیهوش شدند و بعضی دیگر نشناختند می گفتند که این سخن مژده بود و از مژده بیهوش چرا باید شد

همچو پوران عزیر اندر گذر
آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و باباشان جوان
پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند از و کای رهگذر
از عزیر ما عجب داری خبر

که کسی مان گفت کامروز آن سند
بعد نومیدی ز بیرون میرسد

گفت آری بعد من خواهد رسید
آن یکی خوش شد چو آن مژده شنید

بانگ میزد کای مبشر باش شاد
وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای بیخبر
که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است و پیش عقل نقد
زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مومن را بشیر
لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق از می نقدست مست
لاجرم از کفر و ایمان برترست

و موافق همین حکایتست آنکه صوفی عارف به نیم درم نقد راضی شد و بصد درم نسیه نه صوفی را گفت خواجهٔ سیم پاش ای قدمهای ترا جانم فراش یکدرم خواهی

تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاه صد درم
گفت وی نیم درم راضی ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / یک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلی اش مست تو است

رشحه ششم در معرفت دل و آن جوهریست نورانی مجرد که در مراتب تنزلات بمثابه لوح محفوظست در عالم و حکما این جوهر را نفس ناطقه خوانند و حق آنست که دل حقیقت جامعهٔ انسانیت که جامع جمیع حضراتست و مظهر هویت ذاتیه با تمامی اسما و صفات بیت شمع سراپردهٔ شاهی دلست آینهٔ نور الهی دلست و حضرت مولوی قدس سره در وسعت عالم دل و فسحت کشور قلب که دار الملک حضرت کبریا عز و علا اوست و بارگاه سلطان ازل لم یکن و لکن یسعنی قلب عبدی المومن اشارت بدو میفرماید که گر گشاید دل سر انبان راز جان بسوی عرش سازد ترکتاز در فراخی عرصهٔ آن پاک جان تنگ آید عرصهٔ هفت آسمان آسمان از این بزرگی از کجاست که دل پاک ولی الله

راست گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی در آن دلها طلب
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان

حکایت صوفی مراقب که رفیقانش بتفرج صحرای آب و گل میگردیدند و او بنظر عشق تماشای ریاحین ریاض جان و دل می نمود

صوفی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خوابی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس · آن برون آثار آثارست و بس
باغها و میوه‌ها اندر دلست · عکس لطف آن برین آب و گلست
باغها و سبزه‌ها در عین جان · بر برون عکسش چو در آب روان
گر نبودی عکس آن سرو سرور · پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال · هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده · بر گمانی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها · بر خیالی میکنند این لاغها
چون حیات از حق بگیری ای روی · پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد · لوت خواره شد مر او را می‌هلد
تو دلا منظور حق آنگه شوی · که چو جزوی سوی کل خود روی
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست · تابه لاشرقی و لاغربی مهیست
در حدیث آمد که دل همچون پریست · در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف · گه چپ و گه راست با صد اختلاف
هر زمان دل را دگر رائی بود · آن نه از وی بلکه از جایی بود
بر دلی کان در تحیر با خداست · کی شود پوشیده راز چپ و راست

دل نباشد تن چه داند گفت و گو · دل نباشد تن چه داند جست و جو
جسمها مشکاة دان و دل زجاج · تافته بر عرش و افلاک این سراج
گشت مشکوه از زجاجه جا نور · که همی درد ز نور آن کوه طور
پس مثال و شرح خواهد این کلام · لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

در بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیارست اگر صاحب دلی خود فیض کلی را قابلی و اگر نه باری در ظل دولت دلداری درآئی تا بعالم دل رسی که ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید

حق همیگوید نظرمان بر دلست · نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همیگوئی مرا دل نیز هست · دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست · لیک از آن آبت نشاید آبدست

زانکه گر آبست مغلوب گلست · پس دل خود را مگو کاین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست · آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده · در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده · رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین · بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

بحر گوید من ترا در خود کشم   لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا   ترک آن پنداشت کن در من درآ
سر کشیدی تو که من صاحبدلم   حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد   که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی   لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این   کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست   هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض   سایهٔ دل چون بود دل را غرض
نیست دل کو عاشق مالست و جاه   یا زبون این گل و آب سیاه
دل نباشد غیر آن دریای نور   دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صدهزاران خاص و عام   در یکی باشد کدامست آن کدام
باز این دلهای جزوی چون تنست   با دل صاحب دلی کو معدنست
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو   تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
تو دل خود را چو دل پنداشتی   جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان   اندر و آید شود آنجا نهان

صاحب دل

صاحب دل آئینهٔ شش رو شود   حق بدو در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر   نکندش بی واسطهٔ دل حق نظر
گر کند رد از برای او کند   ور قبول افتد همو باشد سند
صد جوال زر بیاری ای غنی   حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم   ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم   تحفه او را آور ای جان بر درم
با تو او چونست من هستم چنان   زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست   ای خنک آنکو بداند دل ز پوست
من ز اصل دل کنم در تو نظر   تو بنقش سجده ایثار زر
گفت لا ینظر الی تصویرکم   فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
تو بگوئی نک دل آوردم بتو   گویدت پر شد ازین دل شهر و کو
آن دلی آور که قطب عالمست   جان جان جان جان آدمست
صاحب دل جوی اگر بی جانئی   جنس دل شو گر ضد سلطانئی
دل محیطست اندرین شهر وجود   زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار   میکند بر اهل عالم ز اختیار

بردرم



هر کرا دامن درستست و معد — آن نثار دل بدان کس می‌رسد

دامن تو آن نثارست و حضور — هین منه در دامن آن سنگ و فجور

تا نذرّد دامنت زان سنگها — تا بدانی فخر را از سنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان — هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود — دامن صدقت درید و غم فزود

ای درویش دل آئینه جمال دوستست هر آئینه باید که صافی باشد تا روی در وی بنماید و آئینه تیره هیچ چیز را نشاید و بهیچ کار نیاید

آئینه دل صاف باید تا درو — واشناسی صورت زشت و نکو

آینه دل چون شود صافی و پاک — نقشها بینی برون از آب و خاک

صورت بی صورت بی حد و عیب — ز آینه می‌تافت موسی را ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک — نه بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست این — آئینه دل خود نباشد اینچنین

زان حکایت کرد آن ختم رسل — از ملیک لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاک و خلا — در عقول و در نفوس با علا

در دل مومن بگنجیدم چو ضیف — بی ز چون و بی چرا و بی ز کیف

تا ابد لائی آن دل فوق و تحت — یا بدا از من پادشاهی و تخت

بی چنین آینه از خوبی من — بر نتابد نی زمین و نی زمن

روزن دل گر گشادست و صفا — میرسد بی واسطه نور خدا

دوزخست آن خانه کو بی روزنست — اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشهٔ کم زن بیا — تیشه زن در کندن روزن هلا

تمثیل در بیمعنی که همیشه آفتاب جهانتاب آن جمال بی زوال از سپهر وجود در درجات تنزلات طالعست اما خانهٔ که روزن ندارد از پرتو شعاع آن بحرمان موسوم می ماند چنانچه میفرماید

نور روی یوسفی وقت عبور — می فتاد از روزن اندر هر قصور

پس بگفتندی درون خانه در — یوسفست این سو بسیران و گذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع — فهم کردندی پس اصحاب بقاع

خانهٔ را کش دریچه است آن طرف — دارد از سیران آن یوسف شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن — وز شکافش فرجه آغاز کن

عشق ورزی آن دریچه کردنست — کز جمال دوست سینه روشنست

خانهٔ آن دل که باشد صفا — از شعاع آفتاب کبریا.



تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌خبر از ذوق سلطان وجود
راه کن اندر درون خانه‌اش را / دور کن ادراک غیر اندیشش را
پس همیشه روی معشوقت نگر / این بدست تست ای جان پدر
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بی‌کسی

رشحهٔ هفتم در بیان معرفت روح انسانی و مراد از و لطیفهٔ انسانیه است و آن جوهری باشد مجرد از ماده نه روح حیوانی که آن بخاریست لطیف متولد در قلب که قابل حیات و حس و حرکت است و این روح انسانی که گفتیم نشاء است از عالم ملکوت و چون بحقیقت درنگری هر چیزی را روحیست خاص که فائض است بروی از ربش و او را حیاتیست خاصه مناسب او که ظاهر میشود در وی آن حیات و توابع او از علم و قدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج آن چیز پس اگر مزاج او از اعتدال بعید افتاده باشد چون جماد و معدن خاصیت حیات و لوازمش در وی مخفی گردد و اگر مزاجش قریب باعتدال باشد چون انسان ظاهر شود در وی جمیع خواص حیات باکملش و درین معنی حضرت میفرماید

جان بتو

جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
قیمت همیان و کیسه از زرست / بی زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
آنچنانکه پرتو جان بر تنست / پرتو جانانه بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی جان تن بدان
چون تو ندهی راه جان خود پرده کم / جان که بی تو زنده باشد مرده کم
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاه‌تر با جان ترست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه‌تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی جان نیست از دانش تهیست

ما جان

چون خبرها هست بیرون زین دیار | باشد این جان نهان در معدن جماد

تمثیل از برای روح که بمذهب جمعی داخل بدن نیست و خارج نیز نی بلکه متعلق است بدو و این رای حکماست

در هوای غیب مرغی می پرد | سایهٔ او بر زمینی می زند
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دلست | جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب | در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف | تن تقلب میکند در زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست | هر مثالی که بگویم منتفیست
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست | بی جهتها ذات جان روشنست
گر تو خود را پیش و پس داری گمان | بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
آنکه تو جان خوانیش کی جان بود | جان شناسی پیشهٔ مردان بود
غیر آن جان که دارد گاو و خر | جان دیگر هست با جسم بشر

در بیان فرق میان روح حیوانی و روح انسانی که یکی سرمایهٔ بقاست و یکی پذیرای فنا تشبیه بخانه چراغ می نهند تا بنور آن ز ظلمت وا رهند

این چراغ این تن بود نورش چو جان | هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس | دائما بر خواب و خورد دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم | با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا | با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست | چون زید چون روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست | زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما | نیست کلی فانی و لا چون گیا
جان حیوانی بود حی از غذا | جان انسانیست زنده از خدا
آنکه او حی باشد از فیض غذی | هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود | خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست | پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود | نه مثال جان ربانی بود
باز از هندی شب چون ماه زاد | در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر | که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق | هست در هر خانه نور آن قنق

باز چون خورشید جان آفل شود
نور جمله خانها زائل شود

جان همه نورست و تن رنگست و بو
رنگ و بو بگذار و دیگر زان مگو

رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک
فارغ از رنگست و از ارکان خاک

این چنین جا که در خورد تنست
این بشو تا جان ازین تن هردو دست

چون زره دان این تن پر حیف را
نه شهان را شاید و نه ضعیف را

قیمتش کاهی نه و حرص چو کوه
جسته بی وجهی شکوه از بهر کرده

ای درویش قفس تن مرغان ریاض علوی را زندان تنگ است ما بخلاف تن پرستان که اورا عشرت آباد فسیح نام کرده اند

این تن پر فکرت و معکوس رو
صد هزار اراده را کرده گرو

همچو صاحب نفس کو تن پرورد
بر دکر کس ظن حقدی می برد

کاین عدو وان حسود دشمن است
خود حسود و دشمن او آن تنست

گرچه اندر پرورش تن مادرست
لیک از صد دشمنت دشمن ترست

جرعه شو آن خورد از آب حیات
تا نیابی زین تن خاکی نجات

زین بدن اندر عنای ای پسر
مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح باز است و طبایع زاغها
دارد از زاغان و جغدان داغها

هر کرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

ای خنک آنکو فدا کرد این تنی
بهر آن ارزد فدای او شدن

مغز هر میوه به است از پوستش
پوست دان تن را و مغز آن دوستش

مغز نغزی دارد آخر آدمی
یکدمی آن را طلب گر زان دمی

تن شناسان زود ما را گم کنند
آب نوشان ترک مشک و خم کنند

جان شناسان از عددها فارغند
غرقهٔ دریای بی چونند و چند

جان شو و از راه جان جان را شناس
یار بینش شو نه فرزند قیاس

جان اول مظهر درگاه شد
جان جان خود مظهر الله شد

بدانکه جان جان اشارتست بروح اعظم که عقل اول و قلم اعلی است و ارواح محمدی و نور محمد نیز میگویند و اورا روح اول و روح اقدم و روح آدم نیز خوانند و همه ارواح جنی و انسی و عرشی و فرشی و ملکی و ملکی و ارضی و فلکی جزئیات این روح و افراد اویند و زبان محمدی صلی الله علیه و سلم درین حال میگوید ملت و روحی للارواح روح و کل ما تری فی الکون من فیض طینتی آن ملائک جمله عقل و جان بدند جان تو آمد جسم آن شدند

از سعادت چون بر اجان برزند — همچو تن آن روح را جادم شدند
از ملک بالاتر اینجاست کسی — آنکه مرغش خواند آرد با قفس
مرغ کو اندر قفس زندانی است — می نجوید رستن از نادانیست
روحهای کز قفسها رسته اند — انبیا شان رهبر شایسته اند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و فعلشان — جمله جان مطلق آمد بی نشان
این نشان جان مردان خلم آست — جان حیوانی ازین معنی جداست
جان بی معنی درین تن بی خلاف — هست چون شمشیر چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست — چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار
ور بود چوبین برو دیگر طلب — ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شما را کیمیاست

ای درویش اگرچه دانستی که بدن ضد روحست اما این را نیز بدان که دست قدرت این مرغ شریف را درین قفس کثیف بند کرده بجهة حکمتی چند که بعضی گفتنی است و بعضی

دانستنی و این تن آلتست مر روح را در اکتساب کمالات و بی این آلت آن کار از و نیاید روح بی قالب نداند کار کرد قالب بیجان فسرده بود و سرد

حکمت این اضداد را با هم ببست — ای قصاب این گردران با گردنست
قالب پیدا و آن جان نهان — راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی — آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را از ازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر — لا سمع اذن و لا عین بصر
اهبطوا افکند جانرا در بدن — تا بگل پنهان بود در عدن
بحر علمی در نمی پنهان شده — در سه گز تن عالمی پنهان شده
جان بی کیفی شده محبوس کیف — آفتابی حبس عقده اینت حیف
این همه بهر فتوحهای روح — تا رسد خوش خوش بمیدان فتوح
مرد اول بسته خواب و خورست — آخر الامر از ملک بالاترست
آتشی کاول ز آهن می جهد — او قدم بس سست بیرون می نهد

دایه آتش بنه است اول لیک جسم / میرساند شعلهٔ او تا اثیر

گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روحست و ز ارواح نیست

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای

جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود

قد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست

تا ببغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام

دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان

نور بی این جسم می بیند بخواب / جسم بی این نور خود جز خراب

بار نامه روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین

بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل

بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد

رشحه ششم در بیان تصوف و صفت فقر؛ بدانکه تصوف قرارست با حق؛ و فرار از خلق؛ و چون سالک بدین صفت متحقق شود؛ بسر راه فقر رسد؛ و فقر از اصول مقاماتست؛ و در بدایت ترک دنیا و ما فیها است؛ و در نهایات فنا

در عین احدیت جمع؛ و فقر آنرا گویند که هیچ ندارد؛ یعنی از سر همه چیز گذشته تا بهمه رسیده؛ و اتّصل لا یصل الی الکلّ الّا من انقطع عن الکلّ؛ و صوفی آنرا خوانند که صفای دل حاصل دارد؛ و آئینه باشد مر نمودن عکوس انوار؛ او بدین جهتست که پادشاهان صوفیانرا در پیش روی خود جای دهند؛ چنانچه حضرت میفرماید؛ پادشاهانرا ز لشکریان عادت این بود؛ شنیده باشی ار یادت بود؛ دست چپشان پهلوانان ایستند؛ زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند؛

مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیانرا پیش رو منزل دهند / کاینهٔ جانند و ز آئینه بهند

سینها صیقل زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آئینهٔ دل نقش بکر

آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آئینه شد

هست صوفی آنکه دارد اصطفا / در فرح افتاده هنگام جفا

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

صوفیان صاف فیان نور خور / مدتی افتاده بر خاک گذر

بی اثر پاک از قدم آیند / همچو نور خور برین قصر بلند

در باید ارزو در زور کار | زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفی کز نور حق | سیر خورد و فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند | باقیان در دولت او می زیند
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن و جمال
فقر لقمه دارد او نه فقر حق | پیش نقش مرده کم نه طبق

درویش حقیقی کسیست که محتاج بحق باشد نه بغیر و اگرچه مردود خلق باشد در صورت مقبول حق باشد در معنی و اگرچه در قافله از همه کس واپس تر آمد زودتر از همه بمنزل رسد

کار درویشی ورای فهم هست | سوی درویشان بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال | روزیی دارند خاص از ذوالجلال
هست درویشی چو بالا بی طبق | از همه بردند درویشان سبق
جنگهای خلق بهر خوبی است | برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است | دام راحت دائما بی راحتی است

برگ بی برگی نشان عارفیست | زردیی زر سرخ روی صیرفیست
هر که کاملتر بود او در هنر | او بصورت پس بمعنی پیشتر
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند | پیش حق مطلوب و محبوب و پسند
راجعون گفت و رجوع اینسان بود | که گله واگردد و خانه رود
چونکه گله باز گردید از ورود | پس فتاد آن بز که پیش آهنگ بود
از گزافه کی شدند این قوم لنگ | فخر را دادند و بخریدند ننگ
پاشکسته میروند این قوم حج | از حرج راهیست پنهان تا فرج
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش | وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف | بر شجر سابق بود میوه لطیف

ای درویش طمع از فقر و نیستی مبر که بدان رسد و از ان بهتر نیست که کمال او درین صفتهاست چنانچه آن هندو بچه از طهارت او سلطان محمود غازی می ترسید و از ان غافل که شرف او از وست و ازین فقر اگر فقر ظاهری بمعنی راست است اما مراد معنوی است عرف چون علاج درد تو ان نیستی است
از فنا و نیستی این بهتر است آنچه ختم از غلطهاش ای عزیز هم برین نوشتم

از عطار نقل رحمة الله علیه گفته است ذکر شه محمود غازی سفته است

کر غزای هند پیش آن همام
در غنیمت او فتادش یک غلام

پس خلیفه کرد و بر تختش نشاند
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

او بگریه اشک میراندی بسوز
گفت او را شه که ای فیروز روز

از چه گریی دولتت شد ناکوار
فوق افلاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه
پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه ام زانست زار
که مرا مادر دران شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان
بیمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را در جواب
جنک کردی که چه خشمست و عتاب

می نیابی هیچ نفرین دکر
زین چنین نفرین مهلک سهل تر

من ز کفت هر دو حیران کشتمی
در دل افتادی مرا وهم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
که مثل کشتست در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو
غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان
مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقران محمود تست ای بی سعت
طبع از و دایم همی ترسانده است

کر بدانی رحم این محمود راد
خوش بکوئی عاقبت محمود باد

فقران محمود تست ای نیم دل
کم شنو زین مادر طبع مفضل

چون شکار فقر کردی تو یقین
همچو کودک اشک باری تو درین

همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش
روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در وی
آن خیالت لاشئ و تو لاشئ

لاشئ بر لاشئ عاشق شد ست
هیچ نه مر هیچ نه را ره زده ست

عین ثالث در انوار لوامع حقیقت و فرات نکات این عین بجهه نضارت بساتین قلوب عرفا در سه نهر جریان می یابد و این ماجرا صافیست از شوائب چون و چرا عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا نهر اول در بیان عشق که بقوت جاذبهٔ او از قید هستی توان رست و در بحر بعید القعر نیستی غوطه توان خورد و از اینجا کفته اند که هر چیزی که هست او را قبله ایست یا از راه صورت و یا از راه معنی و لکل وجهة هو مولیها مکر عشق بی روی را که او ماحی قبلهاست هر کاه که عاشق روی نظر فی آورد عشق کریبان جانش کرفته باز براه محو کشد و چمیس همه ردو زد و حجب پندار و غرور ازش بسن



شعلهٔ نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدهٔ بسوزد
واین همه انوار که بمشاهده در می آید و این همه اسرار
که استماع می افتد اثر عشقست و رنیا گفته است بیت

گر عشق نبودی بخدا کس نرسیدی	چیدن سخن خوب که گفتی که شنودی

و بیان شمهٔ از اوصاف عشق که قیام دقایق سلوک حقانی
ازوست و قوام حقایق جذبات ربانی بدو و ازین بهر تشنه
رشحه طالبان سرچشمهٔ معرفت را به ینبوع فیض میرسانند

وهو الفیاض الی الابد	در بیان صفت از لوازم عشق

باعتبار تعینات نور و تنوعات ظهور او در مرائی قلوب
و مجالی ارواح مثل نور کمشکاة فیها مصباح نه از حیثیت
کنه ذات و تجرد او از صفات که حضرت عشق ازین و جه بحجاب
عزت محتجب است و در پرده غیرت مختفی لا یعلمه الا هو

مرحبا ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جانان طور آمد عاشقان
باغ سبز عشق کو بی منتهاست
عشق زین هر دو قالب برتر است خود
با دو عالم عشق را بیگانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
پس چه باشد عشق دریای عدم
عشق از اول چرا خونی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند
ماند الا الله باقی جمله رفت
خود همو بود اولین و آخرین
ترس موئی نیست اندر پیش عشق
کی رسند این خایفان در گرد عشق

طور مست و خر موسی صاعقا
جز غم و شادی در او بس میوهاست
بی بهار و بی خزان سبز و ترست
اندر و هفتاد و دو دیوانگیست
جان سلطانان جان در حسرتش
تخت شاهان تخته بندی پیش او
بندگی بند و خداوندی صداع
در شکسته عقل را آنجا قدم
تا گریزد هر که بیرونی بود
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
در نگر که بعد لا دیگر چه ماند
شاد باش ای عشق شرکت سوز رفت
شرک جز از دیدهٔ احول مبین
جمله قربانند اندر کیش عشق
کاسمان را پست سازد درد عشق

زفت

پیر عشق تست نه ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید

پور زنید وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس

عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا

در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحرست خرد

عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او خدا لولاک گفت

علیه و آله الصلوة و السلام

منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا علو عشق را فهمی کنی

خاک را من پست کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی

با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عاشقان اندر ثبات

دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان

کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات

اشارتست بدان معنی که حکیمان گفته‌اند که هر متحرکی را ناچار از میل مقدم بر آن حرکت که باعث و سبب آن حرکت شود و او را بجهتی معین مخصوص گرداند و آن میل طبعی و آنکه جز بغلبهٔ قاهری قوی ساکن نگردد اثر عشقست که سرایت کرده است

طالع ار جوشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند

اما نزد محققان غیر از حرکات اربعهٔ کمی و کیفی و اینی و وضعی میل و حرکتی دیگر هست از مبدا آفرینش تا منتهای عالم و آن نور آن سر وجودی و اقتضای ذاتیست که همه اعیان موجودات بغلبهٔ آن میل از قوت بفعل آمده اند و رمز فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف بر همین معنی گواهست

مثنوی

گر نه بیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق

حسن یوسف را دل اخوان ندید / از دل یعقوب کم شد ناپدید

مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق ۞ اژدهای کشت گویا حلق عشق

اژدهای ناپدید دل ربا ۞ عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو ۞ طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

رو گزین چو ربنای تا ابد ۞ لم یکن حقا له کفوا احد

عشق را پانصد پرست و هر پری ۞ از فراز عرش تا تحت الثری

شرح عشق ار من بگویم بر دوام ۞ صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است ۞ حد کجا آنجا که وصف ایزد است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان ۞ چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است ۞ لیک عشق بی زبان روشن‌تر است

خود قلم اندر نوشتن می‌شتافت ۞ چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عشق را در پیچش خود یار نیست ۞ محرمش در ده یکی دیار نیست

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت ۞ شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب ۞ گر دلیلت باید از وی رو متاب

رشحهٔ دوم در صفت عشاق حقیقی و اطوار و اسرار ایشان

بی غرض نبود بگردش در جهان ۞ غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه ان عشاق جزو ۞ ماند از کل هر که شد مشتاق جزو

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق ۞ از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه ۞ بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر آید بوی دین ۞ آید از گفت شکش بوی یقین

عاشقی پیداست از زاری دل ۞ نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست ۞ عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است ۞ عاقبت ما را بدان سر رهبر است

عاشقان را کار نبود با وجود ۞ عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نه و گرد عالم می‌پرند ۞ دست نه و گوی از میدان می‌برند

عاشقان اندر عدم خیمه زدند ۞ چون عدم یکرنگ نفس واحدند

عاشقان را شادمانی و غم اوست ۞ دستمزد و اجرت خدمت هم اوست

غیر معشوق ار تماشایی بود ۞ عشق نبود هرزه سودایی بود

هر که اندر عشق یابد زندگی ۞ کفر باشد پیش او جز بندگی

حکایت همت عاشق که نوال دنیا و نعمت آخرت بر وی عرض کردند نظر قبول بهیچ کدام التفات نفرمود و زبان حالش از وی بیان



با معشوق میگفت مصرع من فارغم از زهره و مرا عشق تو بس

پیش شیخی عرضه کرده بود عشق / گنجهای خاک با هفتم طبق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کشم خدمت من از خوف و خطر

مومنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد ترکتوت

عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد

عاشق آن لیلی کوز رو کبود / ملک عالم پیش او یک ذره بود

پیش او یکسان شده بدخار و در / زر چه باشد که بد جان را خطر

شیر و گرگ و دد از او واقف شده / همچو خویشان گرد او جمع آمده

کاین شده از خوی حیوان پاک پاک / پر ز عشق و شحم و لحمش زهرناک

لحم عاشق را نیارد خورد دد / عشق معروف است پیش نیک و بد

ور خوردان زهر او خود بکشدش / لحم عاشق زهر گردد در کشش

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق / دو جهان یکدانه پیش حول عشق

عشق در دام آورد صید آورا / عشق سازد بنده هر آزاد را

بنده آزادی طمع دارد ز جد / عشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جوست / خلعت عاشق همه دیدار اوست

تا تو باشی در حجاب بوالبشر / سرسری با عاشقان کم نگر

ذره کذر کن بنیاد من پیز بر همین / عاشقان را تو بچشم عشق بین

زاهد بار ترس می تازد بپا / عاشقان پران تر از باد و هوا

عاشقان در سیل تند افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب نالان و گردان بی قرار

بر جهای عاشق ار آور اضطراب / بانگ آب و تشنه وانگاه خواب

حکایت آن عاشق بی درد که بسبب خواب غفلت از دولت وصال محروم ماند

عاشقی بود از ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاه خود شد

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بکشتم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب

مرد قربان کرد و نانها پخش کرد / که پدید آمد مهش از زیر گرد



در آن حجره بست آن سوگوار / بر امید وعدهٔ دیدار یار

بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعد آن دلدار او

عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید

گردکان چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد

گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست

چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید

ای دل بخواب [illegible] / چون جرس بر بام جرس کن زین غم

ای بسا خواب جهان از دو بری / سخت دلهارا که در عالم تو بینی

عشق بگذار و بعاشق خواب و خور / گر تو مرد عشقی از خود در گذر

عشق چون در سینه منزل گرفت / جان الگس را ز نبی دل گرفت

مرد را این درد در خون افکند / سر نگون از پرده بیرون افکند

عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست

عشق مستغنی است مستغنی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و دلسوز عاشق هم او

در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و مفروق نیست

رشحهٔ سیوم در بیان استیلای شعلات عشق و فانی شدن عاشق

ای حیوة عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دلبردگی

ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم

غرق عشقی ام که غرق است اندرین / عشقهای اولین و آخرین

غرق حق خواهد که باشد غرق تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر

جمله معشوق است و عاشق پردهٔ / زنده معشوق است و عاشق مردهٔ

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او

وقت آن آمد که من عریان شوم / جسم بگذارم سراسر جان شوم

ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

هین گلوی صبر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل من خاندان و منزلش

خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس کو بگوید لا تجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد از این این سوز را قبله کنم / زانکه من شمعم بسوزش روشنم

عشق قهار است و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم از شور عشق

چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او

پر دلم زد تیر و سودائیم کرد — عاشق شکر و شکرخائیم کرد

برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس سطبر

توبه کرم و عشق همچون اژدها — توبه وصف خلق وآن وصف خدا

عشق خود بی خشم در وقت خوشی — خوی دارد دم بدم خیره کشی

لیک مرغ جان فدای تیر او — کش بکشد این عشق و این شمشیر او

کشتنش به از هزاران زندگی — سلطنتها مردهٔ این بندگی

دین من از عشق زنده بودنست — زندگی زین جان و سر ننگ منست

چند در دفع قفس یکشد مرا — سر ببر با عشق سر بخشد مرا

تیغ هست از جان عاشق گرد روب — زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب

چون غبار تن بشد ماهم بتافت — ماه جان من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشقت ای صنم — ان فی موتی حیاتی میزنم

رشحهٔ پنجم در مذمت عشق مجازی و غافل ماندن از عشق حقیقی

بجهارم

بدانکه اشتغال بمحبوب مجازی اگر باشد بتقیید جمال و بی تکلف جمال الهی را نه آنکه در مرتبهٔ اطلاق ثابتست و در مرتبهٔ اصالت به نسبت حسن فرعی واقع کما قیل شعر و صرّح باطلاق الجمال ولا تقل بتقییده میلاً لزخرف زینة فکل ملیح حسنه من جمالها معار له بل حسن کل ملیحة و هم حضرت مولوی قدس سره در بعضی اشعار بدین اسرار اشعار میکند شعر ز خوی حسن تو خوبان سبو سبو برده تشنگان ز بحر عشق گردن سقائی خوشا سعادت دل تشنگان که تو ئی برند باصل چشمه و آب خوش مصفائی سبوی صورتها را بسنگ برشکنند خورند آب حیات تو از زلالئی و اگرچه در بدایت حال توجه بحسن مجازی که قطرهٔ جمال حقیقی است میتواند بود خالی از فایده نیست چه آن عشق همه غمها را بیک غم باز آرد و از یک غم باز آمدن آسان باشد و دیگر آنکه در محبت بو جفا و درد و بلا که از لوازم عشق است خو پذیر شود و حکیم مجد الدین سنائی رحمة الله علیه از برای توضیح این معنی درین صورت دو بیت روشن فرموده است بیت غازیان طفل خویش را در دست — تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو آن طفل مردکار شود ❊ تیغ چوبینش ذو الفقار شود ❊ اما در نهایت کار با وجود آفتاب عالمتاب اشتغال به چراغ زیبا نباید و در وقت مشاهده کل اشتغال بجزو خوب ننماید پس کار پاکبازان سرباز از عشق باشد توجه نمودن بمعشوق ازلی ابدی که حسن او را زوال و انقطاع نباشد و ترک حسن مستعار و جمال ناپایدار گرفتن چنانچه حضرت قدس سره میفرماید عشق آن زنده گزین کو باقیست وز شراب جانفزایت ساقیست ❊ عشق آن بگزین که جمله انبیا ❊ یافتند از عشق او کار و کیا

زانکه عشق مردگان پاینده نیست ❊ زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر ❊ هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

هرچه جز عشق خدای احسن است ❊ گر شکرخواریست آن جان کندن است

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن ❊ دست در آب حیاتی نازدن

عشقهایی کز پی رنگی بود ❊ عشق نبود عاقبت ننگی بود

هین رها کن عشقهای صورتی ❊ تو چرا وابستهٔ هر صورتی

آنچه معشوق است صورت نیست آن ❊ خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای ❊ چون برون شد جان چرایش هشته‌ای

صورتش برجاست این سیری ز چیست ❊ عاشقا واجو که معشوق تو کیست

پرتو خورشید بر دیوار تافت ❊ تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم ❊ واطلب اصلی که تابد او مقیم

خود زراندودست خوبی در بشر ❊ ورنه چون شد شاهد تو پیرخر

چون فرشته بود همچون دیو شد ❊ کان ملاحت اندرو عاریه بد

شاهدی کز عشق او عالم گریست ❊ عالمش میراند از خود جرم چیست

جرمش آنکه زیور عاریه بست ❊ کرد دعوی کاین حلل ملک منست

واستانیم آنکه او داند یقین ❊ خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین

باز می‌گیرند چون استارها ❊ نور آن خورشید ازین دیوارها

پرتو خورشید شد واجایگاه ❊ ماند هر دیوار تاریک و سیاه

حسن دان وصف خدایی بی‌نیاز ❊ عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن حسن زراندود آمدست ❊ ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان ❊ بفسرد عشق مجازی آن زمان

گر رود آن حسن سوی اصل خود ❊ جسم ماند گنده و رسوا و بد



نور مه راجع شود هم سوی ماه | وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار | گردد آن دیوار بی او دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست | بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش | زو سیه‌روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر | لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک | مرحبا ای کان زر لاشک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان | وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب | مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عاشقی رو شاهدی خوش بجو | صید مرغابی همی‌کن جو بجو
عشق بر مرده نباشد پایدار | عشق را بر حی و بر قیوم دار
عشق ربانیست خورشید کمال | امر نور اوست خلقان چون ظلال
نور او می‌بین تو در هر روزنی | کاوفتاد آن نور در هر برزنی

ای درویش نور حسن دوست در روزنهای صورتها افتاده است و حسن هر صورتی چون ظرفیست که هر کس از وی چیزی دیگر خورد جز عاشق حقیقی که از شراب وصال تو نوشد و مصنوع را آینهٔ جمال

صانع بیند پس در اهل آویزد و از فرع بگریزد در این باب این حکایت مناسبست: ابلهان گفتند مجنون را ز جهل | حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا | هست همچون ماه اندر شهرها
گفت صورت کوزه است و حسن می | می خدایم میدهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش | تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل | هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب | روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان | جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام | وین حجاب ظرفها همچون خیام
صورت یوسف چو جامی بود خوب | زان پدر میخورد صد باده طروب
باز اخوان را از آن زهراب بود | کان درایشان زهر کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر | میکشید از عشق افیونی دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را | بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی | تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان | کوزه پیدا باده زو پنهان نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان ... لیک محرم را هویدا و عیان
چند بازی عشق با نقش سبو ... بگذر از نقش سبو و آب جو
عاشق آن صنع شو در شکر و صبر ... عاشق مصنوع تا کی همچو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود ... عاشق مصنوع خود کافر بود
صورتش دیدی ز معنی غافلی ... از صدف گوهر گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان ... گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر ... چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد این چه دارد می گزین ... زانکه کم یابست آن در ثمین
بر امید زنده کن اجتهاد ... کو نگردد بعد روزی دو جماد
رو نعمره ننکسه بخوان ... دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است ... دولتش از آب حیوان ساقی است
صورت ظاهر فنا گردد بدان ... عالم معنی بماند جاودان
اندک اندک می ستانند آن جمال ... اندک اندک خشک می گردد نهال
آن شعاعی بود بر دیوارشان ... جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتاد آن شعاع ... تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود ... آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند ... طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندوده صفاتش پا کشش ... از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست ... زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود ... سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود ... تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان ... چون ندیدی تو وفا در ناودان
هست معشوق آنکه او یکتو بود ... مبتدا و منتهایت او بود
نور آن رخسار برهاند ز نار ... هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند ... عقل را و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار ... گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم در رو فتد هر جا رود ... دیدهٔ حالی که حالی بین بود
سینه را آن نور خوش گلشن کند ... دیدهای روح را روشن کند
آنکه کرد او در رخ خوبان دنگ ... نور خورشید است از شیشهٔ سه رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را ... می نماید اینچنین رنگین بما



چون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور بی رنگت کند انگاه دنگ
تو ولی کن دیدهٔ دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما

در بیان آنکه چشم عاشق را آئینه است که از هر طرف می نگرد روی دلدار بیند اما این معنی وقتی روی نماید که فانی باشد چرا که اگر باقی بود چون درنگرد خود را بیند و چون فانی باشد چشم دوست است که از دریچه چشم او خود را می بیند و درین محل بنده آلت است و قدرت او ازین معنی بعد ازین مذکور خواهد شد گرد آن حجره زلیخا پر صورت ها کند یوسف تا کاشش نظر چونکه یوسف سوی او ننگرید جانب زر نقش خود کرد از کینه تا بهر سو بنگرد ان حسن غدار روی او را در نگرد او بی اختیار بهر دیده روشنان ازدان فرد شمس تبریز را مظهر آیات کرد

تا بهر جانب که ایشان بنگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با این انبیا / حیث ولیتم فثم وجهه
از عطش گر در قدح آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر

حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیر آنکس کو ز عشقی و صفا نیست / غیر آن شخص برد دیو و ستور
دیو اگر عاشق شود هم گو برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان از انجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

رشحه پنجم در بیان تجرید عاشق و تخلیص او از تعلق ما سوای معشوق و انقطاع ارادات او از همه مرادات و مطلوبات و قطع نظر از جمیع معلومات و معقولات و این بی تلاشی خلقیت و استهلاک تعین صورت نه بندد ما الامر الا ببذل الروح و الجسد اینجا گفته اند دست کسی بر نرسد بر شاخ هویت تو تا ترک انیت او نزع و برنگنی با دو پا در عشق نتوان تاختن با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سرست / با هزاران پا و سر این نادرست
زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت مجنون که در طلب لیلی رفتی و ناقه اش بجهت بچه گردیدی تا باخر ناقه را بگذاشت و بمنزل یار شتافت



بود مجنون را سبک رو ناقه‌ای | وز پی لیلی مر او را فاقه‌ای
جای دیگر بود لیلی آنکه او | شد سوار ناقه مجنون سوی او
ناقه را امیر اند مجنون زمان | بچه‌ای از ناقه مانده در مکان
میل مجنون جانب لیلی کشان | میل ناقه از پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی | ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن | می‌نبودش چاره جز بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود | عقل را خود عشق لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست | چونکه او دیدی مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ | رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا | کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها | ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم | ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار | کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن | گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای | تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها | در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن | پس ز لیلی دور ماند جان من
راه نزدیک و بماندم سخت دیر | سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر در فکند | گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
آنچنان افکند خود را سخت زیر | که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست | از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست گفتا گو شوم | در خم چوگانش غلطان می‌روم
عشق مولی کی کم از لیلی بود | گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد در میدان عشق | غلط غلطان در خم چوگان عشق
خانه ویران کن فرود آ ای رو | تا بکی وابسته مرکب سوی
راه لذت از درون دان نز برون | چند آبادانی و قصر و حصون
قصر چیزی نیست ویران کن بدن | گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب | مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پر نقش است خانه بر کنش | گنج جو و ز گنج آبادان کنش

ای درویش اصل این کار نیستی است و کلید هستی حقیقی جز او است

وجهه مناسبت حکایتی ایراد کردن می‌شود از آن عاشق خود نمای که بفرع وامانده بود و از اصل بیخبر

آن یکی عاشق به پیش یار خود | می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان | تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت | بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت | هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از صاف و درد | او بتفصیلش یکایک می‌شمرد
نز برای منتی بل می‌نمود | بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود | عاشقان را تشنگی زان کی رود
آتشی بودش نمی‌دانست چیست | لیک چون شمع از تف او می‌گریست
گفت معشوق این همه کردی ولیک | گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست | آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست | گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای | هین بمیر ار یار جان بازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد | همچو گل در باخت سر خندان و شاد

ارجعی بشنود نور آفتاب | سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند | نی ز گلشنها برو رنگی بماند

ترشحه ششم در اتحاد عاشق و معشوق و یکرنگ شدن در کارخانهٔ صبغة الله و من احسن من الله صبغة و این رنگ بی رنگی باشد چه اتحاد و یگانگی عاشق و معشوق از روی حقیقت است نه از راه صورت برای آنکه هر دو در صورت متضادند که یکی مظهر نیاز است و یکی منبع بی نیازی چنانکه آئینه بی صورت است و ساده و بی صورت ضد صورتست اما میان آئینه و صورت اتحادیست که شرح آن قابل عبارت نیست بل پذیرای اشارت نیست و عارفان باتحاد نه معنی لغوی خواهند که آن در شریعت کفرست و در حقیقت نیز از کفر چه از آنکه غیرت استشمام آن نتوان نمود مصرع لیس فی الدار غیره دیار پس اتحاد حالت استغراق عاشقست در حضرت معشوق بمثابه که غیر او در وجود بنظر شهود در نمی‌آید و این نهایت سیر عشقست ع انا من اهوی و من اهوی انا و نیکو گفته است نظم

از صفای می و لطافت جام، در هم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می، یا مدامست و نیست گویی جام

و شیخ ما قدس سره میفرمودند بیت اتحاد اینجا فنا از هستی است، در ظهور نور وحدت نیستی است، و ازین سخنان مفهوم میشود که مراد ازین اتحاد نه معتقد اهل الحادست بل آنست که در آئینهٔ ذات جز جمال دوست مشاهده نمی افتد، و حضرت قدس سره ازین معنی بدین نوع خبر میدهد، بازآمد آب جان در جوی ما، بازآمد شاه ما در کوی ما،

می خرامد بخت و دامن میکشد	نوبت توبه شکستن میرسد
ای تن من وی رگ من پر ز تو	توبه را گنجا کجا باشد درو
سایه هایی که بود جویای نور	نیست گردد چون کند نورش ظهور
من چو خورشیدم درون نور غرق	می ندانم کرد خویش از نور فرق

حکایت مجنون که چنان مستغرق بحر لیلی بود که میان خود و او امتیاز نمیکرد، جسم مجنون را ز رنج دوری، اندر آمد ناگهان رنجوری،

چون بجوش آمد ز شعله اشتیاق	تا پدید آمد بران مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش	گفت چاره نیست الا رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون	رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او	بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن	گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه میترسی ازین	چون نمیترسی تو از شیر عرین
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش	صبر من از سنگ خارا هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم	عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پرست	این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی	نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست	در میان لیلی و من فرق نیست

در بیان فنای صفات عاشق و بقا بصفات معشوق و گم شدن درو چون آب در شیر، و مناسب این کلمات است آنکه معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوستتر داری یا مرا، گفت من از خود مرده و بتو زنده ام، از خود و صفات خود نیست گشته و بتو هست شده، اگر خود را دوست داشته ام ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را

دوست داشته باشم گفت معشوقی بعاشق ز امتحان در صبوحی کای فلان بن فلان

مر مرا تو دوست داری ای عجب | یا که خود را راست گو ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم | که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست | در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من این چنین | همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو | پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را | دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خود را دوست دارد او بجان | دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب | خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست | هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است | زانکه یک من نیست آنجا دو من است
پس نشاید که بگوید سنگ انا | او همه تاریکی است و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست | گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب | واین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او

زانکه او سنگ سیه بود این عقیق | آن عدوی نور بود و این عشیق
جهد کن تا سنگیت کمتر شود | تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا | دمبدم می بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می شود | وصف لعلی در تو محکم میشود
وصف هستی میرود از پیکرت | وصف هستی میفزاید در سرت
از خودی رسته همه حق گشته | رفته ظلمت نور مطلق گشته
در مقام وهم باشد او و تو | چون نباشی تو نباشد غیر او

بحر ثانی در بیان مقاماتی که در انها ظاهر میشود بر سالک مراتب حقایق اشیا بدین جهت انهارا حقایق خوانده‌اند و این بحر به پنج رشحه استفاده تمام می توان نمود رشحه اول در بیان مشاهده و آن شهود احاطه حق باشد بذاته بهر شی اولم یکف بربک انه علی کل شی شهید و چون سالک بدین مقام رسد پیوسته انوار عینی در آثار عینی مشاهده نماید و این بنظری دست دهد که محض جان و دل باشد نه عین آب و گل هر کرا جان از هوسها پاک گشت زود بیند حضرت و ایوان

سماک ای برادر چون نه قصر او | زانکه در چشم دلت رستست مو

چشم دل از موی علت پاک کن / تا ببینی قصر فضل من لدن

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

جان نامحرم نه بیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

آدمی دید است و باقی پوست است / دیدن آن است کان دید دوست است

چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد کور به

دو سر انگشت را بر چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده

گر نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هر چه میخواهی ببین

در بیان نظر روندگان راه که پرده از پیش برداشته اند و اسرار ابد و ازل مشاهده میکنند: آن نظرهای که آن افسر دبشت چرخ رونده و چرخ درنده پرده نیست چونکه شد پیش و شد پس نماند شد گذاره جسم و لوح غیب خوان

چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرای آغاز هستی رو نمود

چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد گشت تا محشر پدید

پس ز پس می بیند او تا اصل اصل / پیش می بیند عیان تا روز فصل

هر کسی ز اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید

بینش این عقل باشد تا بگور / وان صاحبدل بود تا نفخ صور

این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

زین قدم زین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو

زین نظر زین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار

دیدهٔ بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود

در گذار از این حمله تن را در نظر / در نظر شو در نظر شو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

چون گدازه شد خود آتش از حجاب / پس عیانی گرددش دید خطاب

هر که دید آن بحر را او ماهی است / هر که دید الله را اللهی است

چون تو بی رنگی نه بینی روی دوست / وقت بی رنگی چه دانی مغز و پوست

کی به بینی سبز و سرخ و رنگها / تا نه بینی پیش ازینها نور را

دیدن الوان و اشکال و سایر مبصرات بواسطهٔ ضیا است

محیط است بآنها و شرط رؤیتست و با وجود این رائی در مشاهدهٔ آن مرئیات از ادراک ضیا غافل میشود اما بعینیت ضیا اورا محقق میگردد که ورای مبصرات امری دیگر بوده است که آن ضیاست همچنین نور هستی حقیقی که محیط است بضیا و برائی و مرئی و ادراک شئ بی ادراک او محالست خلق از ادراک او غافلند و این غفلت بواسطهٔ دوام ظهور و عدم غیبت اوست و چون در مشاهدهٔ موجودات از شهود وجود ذاهل باشند همچنانست که رائی در ادراک مبصرات از الوان و شکل مشغول گردد و از ضیا که شرط رؤیتست بتغفلت موسوم شود کما قال قدس سره لیک چون در رنگ گم شد هوش تو شد ز نور آن رنگها روپوش تو چونکه شب آن رنگها مستور شد پس بدیدی دید رنگ از نور شد

نیست دید رنگ بی نور برون — همچنین نور خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سها — وان درون از عکس انوار علا

نور نور چشم خود نور دلست — نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

مرد باید با نظر در جست و جو — تا که پیش از مرگ بیند روی او

وا رهد از مرگ تا یابد نجات — زانکه دید دوست هست آب حیات

هر که دید او نباشد دفع مرگ — دوست نبود که نه میوه‌ست نه برگ

اگر او این نور را بینا بود — شرح او کی کار بوسینا بود

در بیان تفضیل بصر بر سمع که یکی علامت یقین است و دیگر نشانهٔ گمان و میان ادراک این تا آن بسیار فرقست که از نقد تا نسیه و درین سخنان تحریضست بر آنکه علم را بعین باید رسانید و نسیه را بنقد بدل باید کرد گوش دلالست چشم اهل وصال چشم صاحب حال گوش از اهل قال هر خوانی کان بگوش آید دل چشم گفت از من شنو آن را بهل

در شنود گوش تبدیل صفاتست — در عیان دیدها تبدیل ذات

وصف تصویرست بهر چشم هوش — صورت آن چشم دان نی آن گوش

عمرها باید بنا در کارگاه — تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست — که مر او را اوفتادن طبع و خوست

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر — مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست — وین دو چشم حس خوشه چین اوست

از زبان تا چشم کو پاک از شکست — صد هزاران ساله گویم اندکست



در میان چشم و گوش آخر نگر | فرق صد چندین بود در بحر و بر
گر دمی از سخن دانی سؤال | حق و باطل چیست ای نیکوخصال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است | چشم حق است و یقینش حاصل است
جهد کن گز گوش در چشمت رود | آنچه او باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم | گوهری گردد دو گوشت همچو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود | جمله چشم و گوهر و سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال | هست دلال وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود
تا نسوزی نیست آن عین الیقین | این یقین خواهی در آتش در نشین

رشحهٔ دوم در میان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و رجاست و بتحقیق یکی اند اما آنچه ازین دو صفت در مقام نفس بود آن خوف و رجا باشد و آنچه در مقام دل باشد که متقلب است بین اصبعین جلال و جمال آن را قبض و بسط خوانند و بسط وارد است از حق تعالی که در وی اشارتی باشد بقبول و رحمت و انس و قبض حالتی است که حاصل گردد از واردی که مودی باشد بعتاب و تادیب و هیبت. و این

هر دو صفت پیوسته در حرکت اند و سالک بیکی از آنها موصوف است چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید در مثنوی

دیدهٔ دل هست اندر اصبعین | چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان | کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی | که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است | فرق تو در چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست | عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست | زین تقلب هم قلم آگاه نیست
چونکه قبضی آیدت ای راهرو | آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد | خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همارهٔ فصل تابستان بدی | سوزش خورشید در بستان بدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن | که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است | صیف خندان است اما محرق است
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین | تازه باش و چین میفکن بر جبین
غم چو آیینه است پیش مجتهد | کاندرین ضد مینماید روی ضد

بعد ضدّ رنج آن ضدّ دگر … رو دهد یعنی گشاد و کرّ و فر
فکر غم گر راه شادی می‌زند … کارسازیهای شادی می‌کند
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل … تا بروید برگ سبز متصل
غم ز دل هر چه بریزد یا برد … در عوض حقا که بهتر آورد
این دو وصف از پنجهٔ دستش ببین … بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما … یا همه بسطش بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم … چون پر مرغ این دو حال او را مهم
خافض است و رافع است این کردگار … بی ازین دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان … بی ازین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر … نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب … نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله افعال جهان … جدب و خصب و صلح و جنگ و افتتان
این جهان ویرانه با این دو هواست … زین دو جانها موش خوف و رجاست

رشحهٔ سیوم در بیان سکر عشق و آن عشقها شد که سالک را رأی نماند بسبب واردی قوی و غلبهٔ او را در ورود شراب گویند لا فیها غول

ولا هم عنها ینزفون و بسیار باشد که این سکر بحیرت انجامد و بجنون کشد و الجنون فنون کما قال مولانای رومی رحمة الله علیه

جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست … بر سر این خاک شد هر ذره مست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم … جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
تا ابد نور صبح و ما از نور تو … در صبوحی با می منصور تو
داده‌ای تو چون چنین دارو مرا … باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست … چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو … قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم … مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط فرمان او سر می‌نهیم … جان شیرین را گروگان می‌دهیم
اشتران بختی ایم اندر سبق … مست و بیخود زیر محملهای حق
مست حق هوشیار نبود از دو صور … مست حق ناید بخود تا نفخ صور
خاصه زین باده که از خم بلیست … نی می که مستی او یک شب است
زانکه آن اصحاب کهف از نقل و عقل … سیصد و نه سال گم کردند
زان زنان مصر جامی خورده اند … دستها را شرحه شرحه کرده اند

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار از آن می بود مست / زان گرو میکرد بیخود پا و دست
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که به بوئی دل در آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
چون بپالاید می تحقیق را / قوت می بشکند ابریق را
قطره‌ای از بادهای آسمان / برکند از جام می وز ساقیان
بهر مخمور خدا آب طهور / بهر مرغ کور هست این آب شور
هین بهر مستی لاغره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
مستی جو که خماری نبودش / جز که بر حیرت مداری نبودش
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
شاد آن مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت می برند
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران آسید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا

عاقلا مجنون حقم بی قرار / در چنین بیخویشیم معذور دار

در بیان جنون الهی و نابود بودن در تواتر صدمات سطوات نامتناهی و بکلی از مراتب تمیز و تفرقه بر طرف ماندن و مرکب همت بسوی میدان بیخودی راندن باز دیوانه شدم من ای طبیب باز سودائی شدم من ای حبیب حلقهای سلسله تو ذو فنون هر یکی حلقه دهد نوعی جنون

داد هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنون دیگرست
پس جنونها شد فنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودائی او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است
هر دلی را که سر آن شه بود / دمبدم او را سر مه می‌شود
کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ای جنونٌ واحدٌ لی فی الشجون | بل جنونٌ فی جنونٍ فی جنون
در چنین حالم عتاب است ادب | خود نباشد ور بود باشد عجب
چونکه پیلم دید هندستان بخواب | از خراج امید بُرده شد خراب
ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست | این چه سودا و پریشان گفتنست
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست | پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست کو عقلم ببرد | عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی | ما سواک للعقول مرتجی
هل جنونی فی هواک مستطاب | قل بلی والله یجزیک الثواب
گر بتازی گوید او ور پارسی | گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
بادهٔ او درخور هر هوش نیست | حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار | رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بردرم
چون بدرد شرم گویم راز فاش | چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
عاشقم من بر فن دیوانگی | میرم از فرهنگی و فرزانگی
هین بنه بر پایم آن زنجیر را | که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غمزه چندان نگار مقبلم | گر دو صد زنجیر باشد بگسلم
عاقلا چندین صدای ما چرا | پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوه دانش شنود | آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگیست | اندرین ره دوری و بیگانگیست
چارهٔ کو بهتر از دیوانگی | بگسلد صد لنگر از دیوانگی

عقول غریبه لنگرهای سلوک میشوند بواسطهٔ آنکه فقر محض و محض تفرقه اندیش ترک ایشان موجب جمعیت تامه باشد

داند آنکه نیک بخت و محرمست | زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار | کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین | نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگه آن دریای ژرف بی‌پناه | در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص | کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر | زیرکی ظنست و حیرانی نظر
زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز

هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

حکایت آن عاقل کامل که خود را از ننگ عاقلان ناقص در لباس جنون جلوه میداد

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

آن دگر گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما

بر نئی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان

فرّ او کرّوبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست

کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

مشورت جوینده آمد پیش او / کای همه عالی همکان رمزی بگو

گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست

گفت آن طالب که آخر یک نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسنست و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بگو پیدا و فاش

گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست و چه علست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان

گفت این اوباش رایی میزنند / کاندرین شهر خودم قاضی کنند

دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرامست و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد

کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم

عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی

عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری ازین سویست کوست

زین سر از حیرت اگر عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود

من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا براندیشم ز تشنیعات عام

نی مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست

من چه گویم یک رگم هشیار نیست / وصف آن یاری که او را یار نیست

هر که گلزار نهانی دیده است / غارت عشقش ز خود ببریده است

تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر همقرون نه گرچه نی‌ای
رخت فکرت با تو است و عاقلی / از جنود ظالم تر و ما غافلی
من چو غافل نیستم در حیرتم / حیرت اندر حیرت آمد قسمتم
خیره گشتم خیرگی بس خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
حیرتی باید که روبد فکر را / خورد حیرت فکر را و ذکر را

حکایت در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است هر که در دریای حیرت افتاد از طوفان تفکر رست

آن یکی مرد دو موی آمد شتاب / پیش آن آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گرفتم ای فتا
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت خود بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و آن جواب است ای گزین / که سر اینها ندارد مرد دین

مثل دیگر در همین معنی که هر که دردی دارد در حیرت فارغ است از گفتگوی فکرت آن یکی زد سیلی مر زید را حمله کرد او هم برای کین را

گفت سیلی زن سوالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا بر وفاق

این طراق از دست من بود یا / از قفاگاه تو ای فخر کبار
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا درد است او برد است گو

رشحه در بیان قرب و آن ارتفاع مسافت و انقطاع مخافت و کم از قرب زوال حس است و اضمحلال نفس و گمان نبرد که قرب حق بمکانست بل بمکانت است چه بی شبهه حضرت ذات متعالی از مکان و زمان و جا منزه است و مقدس تعالی و تبارک و تقدس

قرب نه بالا و پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
کارگاه گنج حق در نیستی است / غره هستی چه داند نیستی چیست
گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

ای درویش قرب بیچون بیچون باشد تو میدانی که نزدیک است او و نحن اقرب الیه من حبل الورید اما از غایت نزدیکی دور دور افتی و چنانچه جان و خرد بسیار بسیار نزدیک تو و نبیند و از غایت قرب بعید بعید می‌نماید

چون خرد با تست مشرف بر تنت — گرچه زو قاصر بود این دیدنت

نیست قاصر دیدن او ای فلان — از سکون و جنبشت در امتحان

از خرد غافل شود بر بد تند — بعد از آن عقلش ملامت میکند

گر نبودی حاضر و غایب بدی — از ملامت کی بر او سیلی زدی

چون به بینی قرب عقل اندر شهود — زان بدانی قرب خورشید وجود

قرب بیچون است عقلت را بتو — نیست چپ و راست و پس یا پیش او

قرب بیچون چون نباشد شاه را — که نیابد عقل و بحث این راه را

نور چشم و مردمک در دیده است — از چه راه آمد بغیر شش جهت

عالم خلقست با سوی و جهات — بی جهت دان عالم امر و صفات

بی جهت دان عالم امر ای صنم — بی جهت تر باشد آمر لاجرم

بی جهت بد عقل علام البیان — عقلتر از عقل و جانتر هم ز جان

جان بتو نزدیک و تو دوری از او — قرب حق را چون بیابی ای عمو

وانکه حقست اقرب از حبل الورید — تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که نزدیک از تو هست او دورتر — از چنین گنجست او مهجورتر

قرب را انواع باشد ای پسر — میرسد خورشید از کهسار سر

ای درویش قرب دو نوعست فرائضی و نوافلی اما قرب فرضی مرتبه ایست که بنده را در مقام محبت حالتی دست دهد که بخود و بغیر خودش شعوری نماند و اختیار که از لوازم شعورست بسبب سلب شعور از وی منتفی گردد و او مر قدرت کامله را آلتی باشد که چنانچه حق تعالی خواهد کار فرماید و نکته و ما رمیت اذ رمیت و رمز و قال الله علی لسان عبده سمع الله لمن حمده شاهد این مقامست او بصنعت آذرست و من صنم آلتی کی سازد مرا من آن شوم گر مرا ساغر کند ساغر شوم ور مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا آتش کند تابی دهم

گر مرا باران کند خرمن دهم — ور مرا ناوک کند در تن جهم

گر مرا ماری کند زهر افکنم — ور مرا یاری کند خدمت کنم

من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین

آنکه او بنچه نبیند در رقم — فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل از تفاوت ادراک موران ارباب عقول خرده اند و رسیدن



اکمل ایشان بمعنی و از جان معنی غافل ماندن

موری بر کاغذی دید او قلم / گفت با موری دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان همچو سوسن همچو ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور سیم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی

گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بیخبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها میکند

نه علت و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند گاهیم پوست

سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش

نقشها گر با خبر ور بیخبر / در کف نقاش باشد منتظر

پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان

دمبدم بر صفحهٔ اندیشه‌شان / ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان

خشم می آرد عذارا می برد / بخل می آرد بخارا می برد

کوزه گر با کوزه باری کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه از خود چون بدرد و درزد

مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه از خود چون شود پر یا تهی

ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست

ما رمیت اذ رمیت بی ولست / همچنین قال الله از ضمنش بجست

ما کیم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت و داد غیب

گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستان میکند گاهیش خار

ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو

دست پنهان و قلم بین خط گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار

تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان



پس یقین در عقل هر داننده است / این که با جنبنده جنباننده است

گر تو او را می‌نبینی در نظر / فهم کن اما باظهار اثر

تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

اما قرب نفلی مقام محبوبیت است و درین مرتبه صفات سالک محو صفات کبریا شود و حق مر او را چون آلت شد که گفت بی یسمعه وبصره ولسانه ویده شطحیات اکابر همه ازین مقام است و درین حال گوینده و شنونده جز او نیست ع خود همی گوید و خود می‌شنود غیر کجاست

بیت فلا ناطق غیری ولا ناظر ولا سمیع سوائی من جمیع الخلیقة

و ازین مقام بدین کلام اخبار می‌نماید ما چو ناییم و

نوا در ما ز تست / ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات / برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان

ما همه شیران ولی شیر علم / حمله‌شان از باد باشد دم بدم

حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد / آنکه ناپیداست یارب کم مباد

ما عدمهاییم و هستیهای ما / تو وجود مطلق فانی نما

باد ما و بود ما از داد تست / هستی ما جمله از ایجاد تست

نقش باشد پیش نقاش و قلم / عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت جمله خلق بارگه / عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

گر بخشم آییم عکس قهر اوست / ور بصلح آییم عکس مهر اوست

هر تا شد مغلوب کس این سان گفت / ور تو خواهی این طرف یابد شگفت

که شد مغلوب او معدوم رفت / چه بتر زین هستها افتاد و رفت

او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت ز آن فنا او در بقاست

جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست

گفت ادرا من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی

مستی‌ای اختیار آنست خود کاختیارش گردد اینجا مفتقد
چونکه اینجا اختیارش خفته است هر چه گوید آن دگر کس گفته است

حکایت مغلوبه سلطان العارفین و ظهور نکتهٔ سبحانی ما اعظم شانی ازو و اعتراض مریدان برو و جواب دادن سلطان مر ایشان را نه بطریق بیان بلکه بر سبیل عیان

با مریدان آن فقیر محتشم بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت ایشان را عیان آن ذوفنون لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله کاردها بر من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود زین سری نه زان سری گفته بود
اوی او رفته پری خود او شده ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی از پری کی باشدش آخر کمی
چون پری را این دم و قانون بود کردگار آن پری خود چون بود
شیرگیر ار خون نره شیر خورد تو بگوئی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از نو کهن تو بگوئی باده گفتست این سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قران از لب پیغمبر است هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد این سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا چند جوئی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند کاردها بر جسم پاکش میزدند

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید	باز گونه از تن خود می‌برید
یک اثر هم بر تن آن ذوفنون	وان مریدان خسته و غرقه بخون
هر که او سوی گلوش زخم برد	حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد	سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بد از آن صاحب قران	دل ندادش تا زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد	جان ببرد اما که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته	نوحها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن	کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی	چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد	با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار	بر تن خود میزنی تو هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمن است	تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه	غیر نقش روی غیر آنجا نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی	ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توی	ور ببینی عیسی و مریم توی

او نه اینست و نه آن او ساده است	نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن در بسته لب	چون رسید اینجا قلم هم بشکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد	دم مزن والله اعلم بالرشاد

رشحهٔ پنجم در بیان وصلت که عبارتست از نسبت رحمت محبت چنانچه فرموده ان اعرف از مضمون این حال خبر داده و گفته‌اند قیومیت حضرت مر اشیا را زیرا که بدان وصل میکرده بعضی از کثرت به بعضی و آنچه اکثر بر آنند آنست که وصل اسما است یعنی فنای عبد از اوصاف خود و ظهور اوصاف حق در وجود چون سالک متصف شود بصفات حق و فانی گردد در ذات او هر آینه بوصل حقیقی رسیده باشد آنکه همچنانکه در ازل بوده یعنی بعد از تنزل بادنی مراتب هبوط که عالم عناصرست از مرتبهٔ عین جمع احدیت که اعلی مراتبست و آنرا وصل مطلق گویند رجوع نمود و معاودت فرمود بهمان مقام که داشت بیت این آن سر کوی بود کاول زانجا بهمه جهان سفر کرد جز انسان کامل کسی بمرتبهٔ وصال نمیرسد و این وصال و اتصال بیچون و بیچگونه است

اتصالی بی تکلف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نه / ناس غیر جان جان اشناس نه

ناس مردم باشد و این مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی

مارمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای

بگذر از جسم و وسایط را کمان / گر وسایط دور مانی ز اصل آن

واسطه هرجا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست

واصلان را هست چشمی در چراغ / از دلیل راه شان باشد فراغ

هر که واصل شد باصل خود رسید / زو رسد با خفقان زامر زند

بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمهٔ گفتم من از صاحب وصال

موهبت را از کف دستش دهد / ور کفش از ابر رحمان دهد

با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالی کو نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام

در بیان آنکه بحقیقت جویای وصال معشوقست پس جویای عاشق نشانه باشد از آن و اثری بود از آثار آن اما طلب عاشق پیداست و میل معشوق نهان در این طرف احتیاج ظاهرست

و در آن جانب اشتیاق مخفی الا طال شوق الابرار الی لقائی وانی الیهم اشد شوقا و از اینجا گفته‌اند مصرع ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بی گمانی مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

چون بنالد عاشقی در عشق یار / راز گوید کای ز تو دل بیقرار

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتش است

گوید ای جان رمیده از بلا / وصل را ما در گشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت

با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می شنو

کس بی کوششی در زین دم برگشاد / بهر راز یفعل الله ما یشاء

در بیان ذوق بشارت وصال و اشارت اتصال و تا کسی نچشد نداند و نیکو گفته است بیت صفت باده عشق ز من مست مپرس / ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی و حضرت قدس سره میفرماید

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نوکن رسید

ابشروا یا قوم قد جاء الفرج / اوزخوا یا قوم قد زال الحرج

خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست

یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میرسند

اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان

نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان ازرا براند

نقل بر نقل است و می بر هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا

هر که نه ساله شیرین می شود / سنگ و مرمر لعل و زرین می شود

آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره ها چون عاشقان بازیگران

چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میزند

زان شراب لعل جان جان فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باغ خرم گشت و مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز

بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد

نعره مستانه خوش می آیدم / تا ابد جانا چنین می بایدم

ای درویش از زلال وصال همه عالم مالامال است اما وابستگان شراب غفلت راه بدین شراب نبرده اند و اگر کسی گوید این اتصال را در نمی یابم راست میگوید بجهة آنکه این اتصال بیچون است و با کسی از بیچونی بوی نبرده در نیابد یعنی که اتصال جان با بدن و عقل با مغز هم بجهة بیچونی در نشوان یافت کما قال قدس سره آخر جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن ماننده هست

تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت

شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر

این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون



بی تعلق نیست مخلوقی بدو / وان تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه وصل و فصل نبود در روان / غیر وصل و فصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیک پی بی‌بر دهد بنشناند علیل
پی پیاپی می‌بر ار دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا
آنچه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول خوست / وهم او آنست کین خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سودای او

ای درویش چون دانستی که حقیقت وصال بیچون است جهد کن تا بدان بیچونی وصال بینا شوی و از حجاب بعد و فراق که واسطهٔ آن توئی تست بیرون آئی عمر خوش در وصل و جان پروردنست عمر زاغ از بهر حیف خوردنست جور دوران و هر آن رنجی که هست سهل‌تر از بعد حق و غفلتست

زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

ما کسیم آخر بیا ای ماه من / طالعم فرخ کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / کز آسیب ذنب شد رو سیاه
یار شب را روز مهجوری دهد / جان قربت دیده را دوری دهد
بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد وصال

حکایت در بیان آنکه صبر کردن در رنج بهترست از صبوری در فراق یار

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا بکی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشتست و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم / مرد درویشم همین آید فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
کاین درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجهٔ تشنیع زن / از بلای فقر و از رنج و محن

لاشک این ترک هوا تلخی دهست | لیکن از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن | لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذو المنن | گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است | لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند | سوی رنجوران به پرسش مایلند

در بیان اضطراب عاشق در فراق و مبالغه کردن در طلب وصل با آنکه فراق محالست خواه بجهت احاطه و معیت الا انه بکل شیء محیط و خواه بواسطهٔ عدم تصور کثرت و مغایرت و هو الله الواحد القهار پس موجب دوری غیر از ملاحظهٔ نسبت وهمی و احکام امتیازی که اختلاف تجلیات و اصناف تعینات است شعر توهمت قدما ان لیلی تبرقعت وان لنا فی البین ما یمنع اللثما فلاحت فلا والله ثمة مانع سوی ان عینی کان من حسنها اعما و هم درین معنی میفرماید
رباعی ای دوست ترا بهر مکان جستم هر دم خبرت از این و آن جستم
تو در دل و من ترا بجان میجستم | خجلت زده ام کز تو نشان جستم
پس مبالغهٔ عشاق در طلب وصال استدعاء خرق توهمات است و رفع

استتار تعینات کما قال قدس سره مثنوی

گر بنالم شاید از دستان او | چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او | بی وصال روی روز افروز او
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خشنودی شاه فرد خویش
صدر را صبری بود اکنون نماند | بر مقام صبر عشق آتش فشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد | درگذشت او و حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب | درگذشتم آهن سردی مکوب
سر نگونم هین رها کن پای من | فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم | چون فتادم زار با کشتن خوشم
من علم اکنون بصحرا میزنم | یا سر اندازی و یا روی صنم
دیده کو نبود ز وصلش در فره | آنچنان دیده سفید و کور به
خلق کو نبود سزای آن شراب | آن بریده به به تیغ اضطراب
گوش کان نبود سزای راز او | برکنش که نبود آن بر تن نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب | آن شکسته به به ساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او | جان نه پیوندد به نرگس زار او

آنچنان پادر حدید او کبیست	کاچنان پا در دبیر عاقبت است
ای جهان کهنه را تو جان نو	از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا	شرح بلبل گو که گشت از گل جدا
از فراق تلخ میگوئی سخن	هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست	در فراقت غیر پیچاپیچ نیست
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو	نیست مانند فراق روی تو
رحم کن بروی که روی تو ندید	فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
دل خور و پیت و ملول آنکس بود	کز فراق یار خود در حبس بود
از فراق این خاکها شوره شود	وز فراق این آبها تیره شود
عقل دراک از فراق دوستان	همچو تیرانداز بشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست	پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار	تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز آن کم زن نفس	رب سلم رب سلم گوی و بس

نهر ثالث در نهایت مراتب سلوک و ازین نهر جان مستفید را بسه رشحه حلاوتی بی اندازه می بخشد عطاه الله تعالی علی من شکره

رشحه اول در بیان معرفت و آن دو نوع است اول معرفت رسمی و آن ادراک حقیقت باعتبار تعینات نور او در مجالی مکونات و تنوعات ظهور او در مراتب تنزلات و ازین حیثیت هر ذره از ذرات موجودات بر ظهور او شاهد عدلست و هر آیتی از آیات واضحات ارضین و سموات بوجود او گواهی صادق ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب و درین مقام گفته اند بیت
وللّه فی کل تحریکة وتسکینة ابدا شاهد وفی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد و اگرچه عوام را درین اوصاف و آثار نوعی از شناخت حاصل میشود اما خواص بارگاه صمدیت قدمی چند بیشتر می رانند بجز دانستن صفات از مشاهده ذات و اسما نمی مانند کما قال قدس سره العزیز

هر صفاتش را چنان دان ای پسر	کز وی اندر وهم ناید جز اثر
ظاهرست آثار نور و رحمتش	لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال	کس نداند جز بآثار و مثال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست	ور بگوئی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را

گر بگوئی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید او مشهورتر

نام او خواندیم در قرآن صریح / قصه‌اش گفتند در ماضی صحیح

راست میگوئی چنانست او بوصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو اوئی داند او را ای فتا

مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را

این سخن هم راستست از روی این / که بماهیت ندانیش ای فلان

عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو

زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم خاصکان باشد عیان

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست

جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست

زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را درویدنست

آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی / شادی را نام بنهادی غمی

آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بی‌خبر

آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را

قطرهٔ خود را بچشمه افکند / تا از آنجا جانب دریا کشد

عارفان را چشمه هست اندر جگر / تا که دریا گردد آن حسن نکو

در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی

نوع دوم معرفت بالکنهست که ادراک اوست باعتبار کنه ذات و تجرد از ملابس تعینات اسما و صفات و این ممتنع است مر غیر حق را که لا یعرف الله غیر الله اینجا جز آنکه زبان ادب درکام غیرت و سر نیاز در گریبان حیرت کشند هیچ چاره نیست و درین باب گفته اند نظم کنه ذاتش در سؤال به بست عقل حیران و نطق لال نشست جل من لا اله الا هو لا یقال کیف هو و لا ما هو میان او و ما سوی او هیچ نوعی نسبت نیست تا در طریق معرفتش توان شروع کرد بوقت بی مناسبت از قبیل محالات چه نسبت خاک را با عالم پاک ما للتراب و رب الارباب لا جرم

معرفتش شروع توان کرد
دمعرفت م
۴۲

عجز ازین معرفت نوعی از معرفتست سبحان من جعل العجز عن معرفته معرفته و ازینجا گفته صدیق رضی الله عنه العجز عن درک الادراک ادراک و حضرت نیز بهمین معنی ایما میفرماید

ایکه اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب

خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل

سایه که بود تا دلیل او بود / این بسش که ذلیل او بود

چون قدم آمد حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث

این جلالت در دلالت صادقست / جمله ادراکات را او سابقست

جمله ادراکات بر خرهای لنگ / این سوار باد پران چون خدنگ

گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدانست وقت جام نی

چون تو هم میکنی تو نور ذات / ذات نبود وصف اسما و صفات

وهم مخلوقست مولود آمدست / حق نزائیدست او لم یولدست

چونکه عین آمد ورا رو پوش نه / پس دهان بر بند لب خاموش نه

درین ابیات ایمائیست بدانکه غیب هویت حق که اشارتست باطلاق او سبحانه باعتبار لا تعینش یعنی حضرت ذات بی تقید باعتبار ما عدا و عدم این اعتبار معلوم و مفهوم هیچکس از خواص انبیا و کبار اولیا و خیار حکما نشده و نخواهد شد زیرا که از حیثیت اطلاق مذکور هیچ حکمی بر وی اجرا نتوان کرد و هیچ نسبتی بوی اضافت نتوان نمود و اگرنه مطلق نباشد لاجرم [illegible] تخیلات و اوهام را پیرامن این مقام راه گذر نیست و طایر عقول و افهام را در طیران هوای او دون درک المرام پر و بال طلب شکسته است بخیال در نگنجد تو خیال مرنجان [illegible] بود مبرا مطلب هیچ سوش و آنجا که در معرفت یگانه اند و در بی‌نشانی نشانه از بی‌نشانی ذات چنین نشان داده اند نظم

ای آنکه بجز تو نیست در هر دو جهان / برتر ز خیالی و مبرا ز گمان

هر چند که عین هر نشانی لیکن / اینست نشانت که ترا نیست نشان

اگر این فضول جوی فضولی که انسانست از سر جرات خواهد که در وصف این ذات بر زبان راند عبارت را ازین اشارت

مقصر بیند چنانچه فحوای لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک فرع اسماع اهل استماع نموده و اگر مثال واجب الامتثال اذکروا الله نبودی که زهرهٔ آن داشتی که حلقهٔ این کار بجنباند یا ازین درس سبقی خواند چنانچه حضرت مولوی قدس سره میفرماید اذکروا الله شاه دستور داد اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگرچه پاکم از ذکر شما | نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال | در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است | وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست | این چه مدحست این مگر آگاه نیست

تمثیل از حکایت چوپان که ستایش حق تعالی بمقتضای طبع خود میکرد و هر چه میخواست میگفت و درین حکایت تنبیه است بر آنکه وصف جمیع واصفان مر حضرت ذات را چون ستایش آن چوپانست سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا

دید موسی یک شبانی را براه | کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت | چارقت دوزم کنم شانه سرت

جامه‌ات

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم | شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت | وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من | ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان | گفت موسی با کی است این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید | وین زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی | خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار | پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را
شیر آن نوشد که در نشو و نماست | چارق او پوشد که او محتاج پاست
دست و پا در حق ما استایش است | در حق پاکی حق آلایش است
بی‌ادب گفتن سخن در کار حق | دل بمیراند سیه دارد ورق
گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا | بندهٔ ما را ز ما کردی جدا



تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست

ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهای گفت کان ناید بگفت

شرح آن را گر بگویم ابلهیست / زانکه شرح آن ورای آگهیست

گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند

چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید

عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی ازین بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

حال من اکنون برون از گفتن است / این که میگویم نه احوال منست

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

هان و هان گر حمد گوئی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهن بربند و برگردان ورق

حکایت محدود در از پیچ نشان دادن بیچیان باشد کرم را

در درون میوه کمال دهقان بیان کردن و چون این
هر دو محالست بدین سبب نشانهای مختلف پیدا آمد و هر
نشان خود از بی‌نشان دور افتاد پس هرچه محدود است
کل شیء غیر وجه الله فناست چون تجلی کرد اوصاف قدیم پس بسوزد وصف حادث را
کلیم

هرچه اندیشی پذیرای فناست | وانکه در اندیشه ناید آن خداست
آن مگو چون در اشارت نایدست | دم مزن چون در عبارت نایدست
نه اشارت می‌پذیرد نی بیان | نه کسی زو علم دارد نی نشان
هر کسی نوعی دگر در معرفت | میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرد شرح | وان دگر مر گفت او را کرد جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند | وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند | تا گمان آید که ایشان زان دهند
درگذر از نام و بنگر در صفات | تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد | چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

حکایت در بیان آنکه نشانهای همه راجع بحقیقت است و اختلاف
لفظی بیش نیست اما این نکته را اهل جمعیت شناسند نه صاحب تفرقه کما قال

چار کس را

چار کس را داد مردی یک درم | آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا | من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد او در لفظ کم | گفت بگذر از عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را | ترک کن من خواهم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند | که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی | پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان | گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم | آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل | این درمتان میکند چندین عمل
پس شما خاموش باشید انصتوا | تا زبانتان من شوم در گفت و گو
صدهزاران وصف اگر گوئی و بیش | جمله وصف اوست او زین جمله بیش
دانکه هر مدحی بنور حق رود | بر صور و اشخاص عاریت بود
چون نهایت نیست او را لاجرم | لاف کم باید زدن در بند دم

رشحه دوم در بیان فنا و آن عبارت است از عدم شعور
بواسطه استیلای ظهور هستی حق بر باطن و آنگه از آن بی‌شعوری

هم بشعور بود، آنرا فنای فنا گویند و گفته‌اند فنای فنا در فنا شدن است، زیرا که اگر صاحب فنا را بفنای خود شعوری باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ماسوای حق‌اند پس شعور بدان و شهود آن منافی فنا باشد و این تنبیه فی انفاء الحمل است کما قیل بیت در خدا گم شو وصال این است و بس، گم شدن گم کن کمال این است و بس، و حضرت مولوی نیز صفت فنا و تعریف فانیان این وجه میکنند

ای برادر گریه و زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راه دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگر است
این خبرهات از خبرده بی‌خبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
حیرتی باید ترا ای ذوالعیان / که نگنجی در زمین و آسمان
جست و جوئی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ئی نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش

ای درویش اگه در آب غرقه است، چون روغن در شیر اگرچه تصور کنی که هست اما نیست، و اگرچه گمان بری که نیست اما هست، و دیگر

مقدمهٔ فناست، گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست، هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو،

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

این سخنان در مقامی بود که مقدمهٔ فنا باشد، و هنوز شعور باقی بود، و از این بالاتر فنای فناست، کما قال قدس الله سره العزیز،

چون فنایش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد / چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

شمع چون در نار شد کلی فنا
نه اثر بینی نه شمع و نه ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار
آتش صورت بموم پایدار

برخلاف موم شمع جسم کاه
تا شود کم گردد افزون نور جاه

این شعاع باقی و آن فانیست
شمع جان را شعلهٔ ربانیست

این شعاع باقی آمد معتبر
نه شعاع شمع فانی عرض

آن زبانهٔ نار جمله نور بود
شمع فانی سایه از وی دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین
ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی بی ابریست ای نیکخواه
باشد اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده
رفت نور از مه خیالی مانده

مه خیالی مینماید ز ابر و گرد
این بدن ما را خیال اندیش کرد

مه فراغت دارد از گرد و غبار
بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر ما را شد عدو و خصم جان
که کند مه را ز چشم ما نهان

بود من ابر سیه دست کثیف
زانعکاس لطف حق شد او لطیف

برکنم بود خودی را من ز راه
تا ببینم حسن مه را هم ز ماه

یا لطیف ابری در آید پیش راه
که نگردد خود حجاب روی ماه

صورتش بنماید او در وصف لا
همچو جسم انبیا و اولیا

وانچنان ابری نباشد پرده بند
پرده در باشد بمعنی سودمند

آنچنان کاندر صباحی روشنی
قطره می بارد ببالا ابر نی

معجز پیغمبری بود آن سحا
گشته او از محو همرنگ سما

بود ابر و رفته از وی خوی ابر
اینچنین گردد تن عاشق بصبر

تن بود اما تنی رسته ازو
گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

همچو مرغی مرده شان بگرفته یار
تا کند او جنس ایشان را شکار

مرغ مرده مضطر اندر وصل بین
خوانده القلب بین الاصبعین

مرغ مرده اش را هر که شد شکار
تا نه بیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت
دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید او منگر بمرداری من
عشق شه بین در نگهداری من

من نمردارم مرا شه کشته است
صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر
جنبشم اکنون ز دست دادگر

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست
جنبش باقیست اکنون از وست

بین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم

پس کی بمانم مرده در قبض خدا / بر کف عیسی مدانم این روا

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد

هوی فانی چونکه با بابی سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد

همچو قطره خایف از باد و خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک

چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و آب و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پابرجاست نیک

کل شیء هالک الا وجهه / چون نه در وجه حقی هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود ورا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت

چیست معراج فلک این نیستی / عاشقانرا مذهب و دین نیستی

چونکه اصل کارها آن نیستیست / که خلا و بی‌نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار

هر کجا آن نیستی افزونترست / کار حق و کارگاهش آن سرست

چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم درین بحر الستی

نیستی هستت کند ای مرد راه / نیست شو تا هست گردی از اله

آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی جو گر تو ابله نیستی

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان باشد و تقوی القلوب

حکایت در بیان آنکه حسن یار را که هستی محض است در آیینهٔ نیستی مشاهده توان کرد • آمد از آفاق یار مهربان • یوسف صدیق را شد میهمان •

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم

گر به پیش تو دل و جان آورم / زیره را سوی کرمان آورم

نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آنرا یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه ای / پیش تو آرم چو نور سینه ای

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید و شمع آسمان

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل

هر که او از صلب فکرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد



از پی این عیش و عشرت ساختن … صد هزاران جان بباید باختن
جان فشان ای آفتاب معنوی … مر جهان کهنه را بنما نوی
جان شور و تلخ پیش تیغ بر … جان چون دریای شیرین را بخر
سوی تیغ عشق ای ننگ زنان … صد هزاران جان نگر دستک زنان
مرده شو تا مخرج الحی الصمد … زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
چون نمردی و نگشتی زنده زو … پس غنی باشی شریکت ملک جو
چون بدو زنده شدی خود او ویست … وحدت محض است پس شرکت کی است
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست … رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض … یابی اندر دید او کلی غرض
فانیٔ در باز و پس باقی بگیر … قطره‌ای در ده که یابی صد غدیر
جوی دیدی کوزه اندر جو بریز … آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود … محو گردد دروی و چون او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا … زین سبب نه کم شود نه بد لقا
همچو پروانه شرر را نور دید … عاشقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست … روشن اندر روشن اندر روشنیست

اوخود دیست هم

هر که دارد روی خوب با نظام … طالب آئینه باشد والسلام
آئینه اینجا نباشد جز فنا … کاندرو بنماید انوار بقا
هستی اندر نیستی بتوان نمود … مالداران بر فقیر آرند جود
پس گدا آئینهٔ جود حق است … وانکه با حق است جود مطلق است
وانکه جز این دو بود او مرده‌ایست … ور برون در چو نقش پرده‌ایست
جنس ما چون نیست جنس شاه ما … مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد … پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او … هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان … تا شوی تاج سر گردنکشان
پیش شاهان گر خطا باشد بجان … لیک نشکیبند ازو باهمتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود … جان بشیرینی رود خوشتر بود

در بیان آنکه فنا مورث بقاست ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون اما این کار مبارزان میدان مجاهدتست والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا

ای فسرده عاشق ننگین نمد … که زبیم جان زجانان در رمد

او بعکس شعله‌های آتش است ‌‌‌‌ می‌نماید آتش و جمله خوش است

در طعن جماعت مدعیان یعنی که دعوی جانبازی کنند و در وقت از کار باز مانند
پیشتر از واقعه آسان بود ‌‌ در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار ‌‌ آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش ‌‌ کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد ‌‌ ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود ‌‌ خمرش از تبدیل یزدان خل شود
عاشق حقی و حق آنست کو ‌‌ چون بیاید نبود از تو تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر ‌‌ عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب ‌‌ شمس آید سایه لا گردد شتاب

در بیان فنای بیخودان در بقای حق چون اندراج نور کواکب هر روز در نور آفتاب و تمثیل کردن از قصهٔ پشه و باد و درین حکایت اشارتست بدانکه پشهٔ وجود ممکن در پیش باد ظهور واجب تاب ندارد

پشه آمد از حدیقه وز گیاه ‌‌ وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری ‌‌ بر شیاطین و آدمی زاد و پری

مشکلات هر ضعیفی از تو حل ‌‌ پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهرهٔ ما در ضعف و اشکستگی ‌‌ شهرهٔ تو در لطف مسکین پروری
داد ده ما را که بس زاریم ما ‌‌ بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
داد ده ما را ازین غم کن جدا ‌‌ دستگیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو ‌‌ داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد ‌‌ که دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم ‌‌ با لب بسته ازو خون میخوریم
پس سلیمان گفت ای زیبادوی ‌‌ امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادگر ‌‌ مشنوی از خصم بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور ‌‌ حق نیاید پیش حاکم در ظهور
مدعی تنها اگر آرد صد نفیر ‌‌ هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن ‌‌ خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان درست ‌‌ خصم من بادست و در فرمان تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا ‌‌ پشه افغان دارد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز ‌‌ پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای به کجا | باش تا بر هر دو برزاعم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست | خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار | کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا | چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست | لیک در اول فنا اندر فناست
عقل کی ماند چو باشد سرده او | کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست | هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
نیستی و هستی آئین منست | گم شدن در گم شدن دین منست
گم شدن چون سایه اندر آفتاب | یا چو بوی گل در اجزای گلاب
اندرین محضر خردها شد ز دست | چون قلم اینجا رسیده سر شکست

ای درویش اگر عاشق جان عالی رتبی در بازد جان جان دریابد فانی معشوق بهند و بهای مرغوب برسد چنانچه حضرت میفرمایند

اولم خم شکست و سر که بر تخت | تو چه کردم که وه زبانم کرد
صد خم شهد صافی ارزانیم | در خورم داد و شادمانم کرد
تو مگر تهدید کشتن که من | عاشق زارم بخون خویشتن

گر بریزد خون من آن دوست رو | پای کوبان جان برافشانم برو
گر بریزد خونم آن مه رو ز من | جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خوارهام | تا که عاشق گشتهام اینکارهام
آن کسی را کش چنین شاهی کشد | سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد | آنچه در وهمت نیاید آن دهد
عاشقان را هر زمانی مردنیست | مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی | وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی را می ستاند صد بها | از نبی خوان عشرة امثالها
اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاة فی الحیات
آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم زین زندگی پایندگیست
از جمادی مردم و نامی شدم | در نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم | پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
جملهٔ دیگر بمیرم از بشر | پس برآرم با ملائک بال و پر
از ملک هم بایدم جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه
پس عدم گردم عدم چون ارغنون | گویدم که انا الیه راجعون

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

مرگ دان آن کاتفاق امتست ‏ ‏ ‏ آب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرفه جو ‏ ‏ ‏ همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او و آب او جویای آب ‏ ‏ ‏ میخورد والله اعلم بالصواب

رشحهٔ پنجم در بیان توحید و آن نهایت مقامات و غایت غایاتست

ومراد از توحید آنست که در کونین مشهود سالک نگردد الا حق تعالی
واین سه قسمست توحید شرعی و آن اثبات کردن وحدت الهیت است
و توحید عقلی و آن اثبات وجوب سرمد حق را و نفی وجوب از غیر
او و توحید کشفی و آن اثبات وجود سرمد حق تعالی را و نزد
بعضی عرفا توحید چهار مرتبه دارد توحید ایمانی و استدلالی
و حالی و ذو الجلالی اما توحید ایمانی و آنرا توحید ایمانی نیز خوانند
آنست که بنده بر مقتضای اشارات آیات و اخبار تفرد صفت
الوهیت و توحید استحقاق معبودیت حق را تصدیق کند بر سبیل تقلید
واین توحید مستفاد از ظاهر علم بود و موجب خلاصی باشد از
شرک جلی و سخن درین مرتبه جز آلای الهی و نعمای نامتناهی و ذکر افعال
و آثار پادشاهی کفته نشود چراکه درک زیادت ازین لایق حوصلهٔ طایفه

که درین مقامست نیست و لکل مقام مقال اما توحید استدلالی
و آنرا توحید علمی نیز گویند و آن مستفاد باشد از باطن علم که علم
یقینست و آنچنان باشد که بنده در بدایت طریق تصوف موفق
گردد بدلایل و براهین تا از سر یقین بداند که موجد حقیقی و موثر
مطلق نیست الا خداوند عالم و درین مرتبه افعال و صفات اشیا را
پرتوی از فعل و صفت حق شناسد و اینجا توحید افعالی و صفاتی
بروی ظاهر گردد و بدین توحید بعضی از شرک خفی منتفی شود نه تمام
زیرا که بسبب بقای ظلمت وجود اکثر اوقات از مقتضای علم خود محجوب گردد
و اسبابرا که روابط افعالند معتبر شناسد و درین حال یا بی و امینی
پدید آید و مقررست که تا ما و من و تو و او سوخته نگردد محض توحید و
توحید محض روی ننماید کما قال قدس الله تعالی سره العزیز

چیست توحید خدا آموختن ‏ ‏ ‏ خویشتن را پیش واحد سوختن
چون دلت آموخت شمع افروختن ‏ ‏ ‏ آفتاب او را نیارد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز ‏ ‏ ‏ هستیء همچون شب خود در بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز ‏ ‏ ‏ همچو مس در کیمیا اندر گداز

بر درش هر که من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند

حکایت در بیان هر که صاحب ما و من است در درون خانهٔ وحدت راه ندارد. آن یکی آمد در یاری بزد. گفت یارش کیستی ای معتمد.

گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وارهاند از نفاق
چون توئی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا از نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه بر در زد بصد ترس و ادب / تا نه بجهد بی ادب حرفی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توئی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجائی دو من را در سرای
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتائی درین سوزن درآ
رشته دو یکتا شد غلط کم کن / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
پس دوتا باشد کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست

باده در

باده در جام است لیک از جام نیست / از قدحهای صور بگذر مایست
سوی باده بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
صورت از بی‌صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زاده است دود
حیرتی محض آورد بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
زاید از صورت دوئی بی‌هنر / از دوئی بگذر یکی حق نگر
آن یکی نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

در بیان آنکه چون بتعینات صور نظر کرده شود نیست هست نماید و بواسطهٔ تعدد و کثرت هست نیست نماید. پس در یک نظر دو عالم دانسته شود، یکی نیست هست نماید و یکی هست نیست نماید. کما قال قدس سره: نیست را بنمود هست و محتشم، هست را بنمود بر شکل عدم.

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمود غبار
کف همی‌بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب

لاجرم سرگشته گشتی از ضلال — چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این خیالها پردهٔ آن وجه گشت — چون چراغ حقه اندر زیر طشت

این جهان نیست چون هستان شده — وان جهان هست بس پنهان شده

این که بر کارست بی کارست و پوست — وانکه پنهانست اصل و مغز و دوست

مرغ بر بالا و پران سایه‌اش — میرود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود — میدود چندان که بی مایه شود

بیخبر کان عکس آن مرغ هواست — بیخبر که اصل آن سایه کجاست

ای بمانده دور از آن مطلوب خویش — سعی ضایع رنج پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایهٔ — سایه کی گردد ورا سرمایهٔ

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین خیالی چیست میخندد عجب — اینت باطل اینت پوسیده سبب

سایهٔ مرغ عبارتست از عالم که ظل وجودست الم تر الی ربک کیف مد الظل و فی الواقع این عالم روی پوشست مر نور حقیقی را و چون صاحب بصارتی را که بکحل یقین در ازدیاد نور بصیرت کوشیده باشد رفع این پرده و کشف این غطا دست دهد

به بیند و بداند که فلا موجود غیر الله والله هو الفرد الاحد والله اعلم و حضرت قدس سره تمثیلی فرماید مثنوی

بنگر چشمهٔ چشم تو نور — او روان کردست بی بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست — روی پوشی کرد در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش — مدرک صدق و کلام کاذبش

آن چه بادست اندر آن خرد استخوان — کو پذیرد حرف و صوت و قصه خوان

استخوان و باد روپوشست و بس — در دو عالم غیر یزدان نیست کس

و اما توحید حالی و آن چنان باشد که حال توحید وصف لازم ذات موحد گردد و جملهٔ ظلمات رسوم وجود او الا اندکی بقیهٔ در غلبهٔ اشراق نور توحید مضمحل و متلاشی شود و در مقام وجود موحد در مشاهدهٔ جمال واحد چنان عین جمع گردد که جز ذات و صفات واحد در نظر شهود او نیاید و درین مرتبهٔ اکثری از رسوم بشریت منتفی شود و بیشتر از شرک خفی برخیزد و نظر شهود او نیاید و درین مرتبه موحد بغایتی رسد که این توحید را صفت واحد بیند نه صفت خود و این دیدن را هم صفت او شناسد

و هستی قطره وار در تصرف تلاطم امواج بحر توحید فقد و غرق جمع شود کما قال قدس الله سره العزیز **مثنوی**

چون انای بنده لا شد در وجود | پس چه باشد تو بیندیش ای جحود
گفت نوح ای سرکشان من من نیم | من ز جان مردم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر | حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست | پیش این دم هر که دم زد کافرست
چون بود این چونکه از چون نی رهید | در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان | گر خوانش حلیه جا بها چون سکان
تا ز بیچونی دمد شان استخوان | در جنابت تن زن این سو ره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام | تو برین مصحف منه کف ای غلام
هر که محراب نمازش گشت عین | سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
روی او چون از همه سو رو برد | زیر و بالا تو چه میجوئی بگو
دامن او گیر ای یار دلیر | کو منزه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و لامکان | تو نمانی او بماند جاودان
لامکان جوئی کند کن از مکان | تا تو باشی او نباید در میان

گر تو پیوندی بدان شه شه شوی | ذره گردی ولیکن مه شوی

اشارتست بدانکه چون از خود فانی شوی بدو هست باقی شوی اما نه آنست که او شوی بلکه معنی آنست که چون در آئینه نگری و او را بینی **بیت** تو او نشوی ولی اگر جهد کنی جای برسی که تو توئی برخیزد همچنان آهن گرم شده از آتش که خود را عین آتش می بیند و انا الحق گفتن او ازو بینا گرچه انا بنز در منگنجد کما قال قدس الله سره العزیز این خم عیسی بکرنگی ما بشکند نرخ خم صد رنگ را چون دران خم افتد و گوئیش قم از طرب گوید منم خم لاتلم این منم خم خود انا الحق گفتن است رنگ آتش دارد اما هیمنت

رنگ آهن محو رنگ آتش است | ز آتشی می لافد و آتش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان | پس انا النارست لافش در دهان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم | گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن | آزمون کن دست را بر من بزن
آتشی چه آهنی چه لب ببند | ریش تشبیه مشبه را مخند
شد فنا هستش مخوان ای تلخ رو | در چنین جو خشک کی ماند گلو

گفت پیغمبر که بر دست صبا — از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین می رسد از جان ویس — بوی یزدان می رسد هم از اویس

چون اویس از خویش فانی گشته بود — آن زمینی آسمانی گشته بود

آن هلیله رسته از ما و منی — نقش دارد از هلیله طعم نی

آن هلیله پرورده از شکر — چاشنی تلخیش نبود دگر

کان جهان همچون نمکسار آمده ست — هر چه آنجا رفت بی تلوین شده ست

خاک را بین خلق رنگارنگ را — میکند یک رنگ اندر گورها

این نمکسار جسوم ظاهر است — خود نمکسار معانی دیگر است

آن نمکسار معانی معنوی است — از ازل او تا ابد اندر نوی است

این نوی را کهنگی ضدش بود — آن نوی بی ضد و بی ند و عدد

اندر آنجا گر در آیی از نوی — در گلستان خوش رنگ گل بوی

گر تو میخواهی که زین گل بو بری — همچو مردان شو ز رنگ و بو بری

در بیان آنکه تا از رنگ و بوی کثرت در نگذرند به گلستان وحدت راه نبرند • اندر آ در جو سبو بر سنگ زن • آتش اندر بو و اندر رنگ زن •

گر نه در راه دین از رهزنان — رنگ و بو مپرست مانند زنان

هست معشوق آنکه او یکتو بود — مبتدا و منتها یک او بود

تا ز زهر و از شکر در نگذری — از گل وحدت کجا بویی بری

صورت کثرت گذاران کن رنج — تا به بینی زیر او وحدت چو گنج

کی بداند ره بدین نکته خیال — رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال

این صور چون بند معنی همچو نم — بگذر از جو سوی دریا نه قدم

رو بدریا نه که ماهی زاده ای — همچو خس در دشت چون افتاده ای

خس نه ای دور از تو رشک گوهری — در میان موج بحر اولیتری

بحر وحدانیست جفت و زوج نیست — گوهر و ماهیش جز موج نیست

ای محال و ای محال اشراک او — دور از آن دریا و موج پاک او

در بیان آنکه نمایش کثرت که بواسطه تجلیات متکثره و تعینات متنوعه و ظهورات مختلفه زه زن غافلان بوادی جهالت مانع وحدت نیست چه اعیان موجودات بمنزله مرایای متعدده است که چون واحدی بدانها متوجه گردد و در هر آینه صورت خود بیند متعدد مشاهده کند و آن تعدد فی الواقع بحسب تعدد مرایاست نه بحسب تعدد درایی بیت فما الوجه الا واحد غیر انه • اذا انت اعددت



المرایا تعدد و در همین معنی گفته اند بیت یک روی در صد آئینه گر میکند ظهور اینجا صدست ولی رو همان یکیست اما اینجا که میان رائی و مرئی و مرات و رویت امتیاز جز از حقیقت تعین نیست فی الحقیقة معشوق و عشق و عاشق هر سه یکیست اینجا

چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا خوش آمد آن زهر دهان

چونکه جمله از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن آمد مست

چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست

چون ز یک سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول

چون خدا فرمود ره را راه من / این دلیل از چیست وان یک راهزن

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون می طپید

بر شمار برگ بستانها ضد / چون کفی بر بحر بی ضدست و ند

بی چگونه بین تو برد و مات را / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون جان کی شد درست

پس چنان بحری که در هر قطره وان / از بدن ناشی تر آمد عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون

اندرین جا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری

شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد

پا درین دریا منه کم گوی از این / بر لب دریا خمش کن لب گزین

نه که جان من فدای بحر باد / خونبهای جان من این بحر داد

تا که پایم میرود رانم درو / چون نماندم پا چو بطانم درو

دعوی مرغابی کردست جان / کی ز طوفان فنا دارد فغان

بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتی اش را آب باشد دم بدم

زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم

گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزد روشنی

ای تن آلوده گرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

در بیان آنکه جاهل چون نظر بر صفات دارد در مغاره کثرت سرگردان میرود و عارف چون غرق دریای ذات است گوهر وحدت می یابد کما قیل بیت صنع بیند مرد محجوب از صفات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاصگان

عامه را باشد نظر بر فعل و اسم / پیش خاصه محو گردد وصف و رسم

شیشه چندین رنگ و نور او یکیست / گه از و این ظاهری شکست

عامه را با شیشه و رنگست کار / خاصه را با روشنی باشد قرار

گر نظر داری بشیشه کم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و یهود

حکایت در بیان اختلاف نظرها که منشاء آن نظرهای مختلف است و با وجود اختلاف همه راست می آید کما قال قدس الله سره

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی

دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می بسود

آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد

وان یکی

وان یکی را دست بر گوشش رسید / او برو چون بادبیزن شد پدید

وان یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست

وان یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود

همچنین هر یک بجزوی میرسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید

از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب کرد این الف

در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی

چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس

چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

اما توحید ذو الجلالی آنست که حق سبحانه و تعالی در ازل ازل بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت و نعت فردانیت منعوت و موصوف بود کان الله ولم یکن معه شیئا و اکنون همچنان بر نعت ازلی واحد و فردست والآن کما کان و تا ابد الاباد بر همین وصف خواهد بود کل شیء هالک الا وجهه عزت ذات احدیت بقهر وحدانیت و سطوات فردانیت غیر را در وجود مجال ندارد در شهر یکی یا تو باشی یا من و آن بزرگ اینجا فرموده است

شئ

غیر نقش غیر در جهان نگذاشت — لاجرم جان جمله اشیا شد

اینست توحید حق توحید و اینجا نه عبارت گنجد و نه اشارت نه بیان ماند نه عیان همه رنگها به بی رنگی برآید و جمله چونها در بیچونی غرقه گردد کل شیء یرجع الی اصله کما قیل

هست بی رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی رنگی رسی کان داشتی — موسی و فرعون دارند آشتی
صبغة الله است خم رنگ هو — رنگها یکرنگ گردند اندرو
طالبست و غالبست آن کردگار — تا ز هستیها برآرد او دمار
تا نماند غیر او در کارگاه — من علیها فان برین باشد گواه
گر دو چشم حق شناس آمد ترا — دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
از همه اوهام و تصویرات دور — نور نور نور نور نور نور
گر ترا چشمیست بگشا در نگر — بعد لا آخر چه میماند دگر
لا اله گفت و الا الله گفت — گشت لا الا الله و وحدت شکفت
گر هزارانند یک کس بیش نیست — چون خیالات عدد اندیش نیست

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ — لیک با احول چگویم هیچ هیچ
اصل بیند دیده چون اکمل بود — دو همی بیند چو مرد احول بود
چونکه جفت احولانیم ای شمن — لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصف است و خیال — جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن — یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت که سکوت و گه کلام — احولانه طبل میزن و السلام
این دوئی اوصاف دید احولست — ورنه اول آخر آخر اولست
کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل
هین سخن را نیست کی خاتمت — ور بگوئی خلق را ار سوی است
قوتم تنگ است چون اینجا رسید — چون توانم کرد این سر را پدید
جمله ما و من بپیش او نهید — ملک ملک اوست ملک او را دهید
مالک است
ملک ملک او و شیء هالکست — غیر ذاتش کل شیء هالکست
غیر او هر چه خوشست و ناخوشست — آدمی سوزست و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
آتشی دیدی که سوزد هر نهال — آتش جان بین کزو سوزد خیال

نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد بجان

خیمه بر شهر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه

این سخن ما مانع اسرار کرد / تا بیابی ذوق علم من لدن

در ختم کتاب و مهر سکوت بر درج اسرار نهادن تا از آسیب تصرف نامحرمان محفوظ ماندن، هان و هان هش دار ای زنار دار، اولا بر جه طلب کن محرمی، عاشق و مستی و بگشاده دهان، الله الله، اشتری بنا و دان چون زر اروکو ندرنان تا جمیل آسمان خواند

برناودان

سر چه در پشم و پنبه آذر است / تا همی پوشیش او پیداتر است

چون بگویم تا سرش پنهان کنم / سر بر آرد چون علم کاینک منم

گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی

نی بگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز

زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی / پس ز تلخیها همه بیرون شدی

بس کنم که گر سخن افزون شود / خود جگر بود که خارا خون شود

این جگر گر خون نشد سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است

خون شود در روزی که خونش سود داشت / خون نشو آنوقتی که خون مردود نیست

چون جهانی شبهت و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان نغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آواز کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش

چند گاهی بی لب و بی گوش باش / وانگهان چون لب حریف گوش باش

بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید

در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود

من ترا خامش کنم وان آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب

حرف گشتن بستن از روزن است / عین اظهار سخن پوشیدن است

بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جای جداست

مجلسش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم سپدا بسوزد هم زبان

تا که در هر گوش تا ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قدرت کار نه

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است

طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چونکه دندانها برارد بعد از آن / هم بخود طالب شود آن طفل نان

مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ درّان شود

چون برارد پر بجو د پران شود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد

چون برارد پر پرد او بخود

چونکه با کودک سر و کار او فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد

با وجود آنکه این اسرار کار / یک بود و صد پیان از صد هزار

زاندرون تم صد خموش خوش نفس / دست بر لب می نهد یعنی که بس

خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا تو جو مجو

از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

در بیان بازکشیدن عنان عبارت که تا ازینجا بیش نرسد و بعد ازین نوبت اشارتست و از اشارت نیز باید گذشت والعاقل یکفیه الاشارة این مباحث تا بدینجا گفتنی است هر چه آید زین سپس بنهفتنی است ور بگوئی ور بکوئی صد هزار هست بیکار و نگردد آشکار

تا بدریا سیر آب و زین بود / بعد ازینت مرکب چوبین بود

مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص آن دریائیان را رهبر است

این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود

هر خموشی که ملولت میکند / نعرهای عشق آنسو میزند

تو همیگوئی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر

آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند

این نشسته پهلوی او بیخبر / خفتهٔ آنست کز آن شور و شر

آنکسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در بحر و او خود ماهیست

نی خموشست و نه گویا نادر نیست / حال او را در عبارت نام نیست

نیست این دو بر دو هست ای بوالعجب / شرح این گفتن برونست از ادب

پس ز جان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام میگو نام رب

تا رهی از جنس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان

رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ علیل

پای همت بر خور و بر ماه نه / سر بران ایوان آن درگاه نه

این خودی را محو کن اندر خدا — تا نمانی همچو ابلیسی جدا

آب جز را ریز اندر بحر جان — تا شوی دریای بی حد و کران

چون رسید اینجا بیانم سر نهان — محو شد والله اعلم [illegible]

جامع این ابیات و مرتب این کلمات دو سه بیتی هم در مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب و صفت حال خود میگوید و بدان ابیات این رساله را ختم میکند و لله الحمد اولاً و آخراً

منت ایزد را کزین باغ بهشت — میوه های پاک و [illegible]

باز کردم در لطافت بی نظیر — نازک و زیبا و نغز و دلپذیر

به درویشان نهادم بر طبق — چون از ایشان داشتم درس و سبق

این سخنها لب لب مثنویست — روح بخش عارفان معنویست

مثنوی گنجیست پر در از بیان — و اندرو نقد حقائق بی کران

وصف آن کو خانهٔ این گنج بود — زین بیان و عقل ناید در وجود

شرح او را هم زبان او کند — هر چه آن نیکو کند نیکو کند

سوی اوصافش مکن بیهوده میل — کی توان پیمود دریا را بکیل

من کجا تعریف آن شاه از کجا — تیره خاکی از کجا ماه از کجا

نور او را غیر چشم او ندید — وصف او هم گوش او داند شنید

تیر کان عالم و هم و گمان — کی توانند از یقین دادن نشان

چون او در بی نشانی محو شد — محو شد در وی نشانها که بد

مثنوی از بحر او یک گوهریست — کز بیان و فکر ما بالاتریست

چون ز یک گوهر چنین مفتون شویم — بحر اگر موجی بر آرد چون شویم

مثنوی از خم او یک ساغریست — که ببویش مست و [illegible]

چون ببوی باده کس مجنون شود — گر خورد بنگر که حالش چون شود

مثنوی بحریست قعرش ناپدید — فهم هر غواص کی در وی رسید

انتخاب ما ازین بحر شریف — گوهری چندیست زیبا و لطیف

تا کسی کوره نداند سوی بحر — گوهری آرد بکف بر بوی بحر

در نداند خورد از آن کوزهٔ می — باشدش زین نقلها در یوزه‌ای

روز شنبه آخر ماه صیام — گشت این نوبادهٔ غیبی تمام

سال هجرت هشصد و هفتاد و پنج — مرتفع گشت این طلسم از روی گنج

مثنوی گنجینه را بگشاد در — بر حریفان می فشاند سیم و زر

هان کف اخلاص بگشا و نیاز — خویش را زین نقدها سرمایه ساز



دعوی کردیم و خوان انداختیم / وز پی عشاق جشنی ساختیم

در گشاد دست و صلا اندر صلا / شرم بگذار و قدم در نه هلا

دیگران گشتند بهره‌مند فایده / ربنا انزل علینا مائده

گرسنه زین خوان نمی‌باید گذشت / مائده چون بهر تو آماده گشت

هر که محروم از سر خوان بگذرد / در بیابان زحمت بی‌حد برد

این چه خوان نعمت بی علتست / دوری از وی عین جهل و غفلتست

ما چو افکندیم خوانی بس نکو / گر ننوشد کس بود نقصان او

کاشکی تا چند ازین لاف دروغ / لیک دروغ محض را نبود فروغ

حال درویشان بخود بربسته‌ای / از طبیبی دم زنی و خسته‌ای

غیر صوت و حرف اینان ای دنی / نیست در دستت چه دعوی میکنی

هم زبانی میکنی با اهل درد / همدلی کن تا شوی آزاد و فرد

هم زبانی را بباید همدلی / نیست علم بی عمل جز جاهلی

یاد دار صد سخن معنیش گو / معنی قول نکو فعل نکو

ور نداری فعل در گفتن مپیچ / حاصل گفتارش هیچست هیچ

از سخن چیزی نزاید کار کن / تا بروید ذوق علم من لدن

این سخن حکمت و رویدن عمل / پس پرش برداشتن علم ازل

تخم کشتی تربیت کن سبز ساز / تا بپایی از برش عمر دراز

تربیت جز آب لطف دوست نیست / از پی آبی برین درگاه بیست

یا رب از باران احسان و عطا / قطره‌ای ده مزرع خشک مرا

تا شود سرسبز و خرم زان کرم / بو که روزی زان زراعت بر خورم

این نهال چند سبز از مثنوی / که فرو کشتم بباغ معنوی

تا قیامت تازه و پرنور دار / دست دزد از میوه آنش دور دار

پوست چینان را ازین لب اللباب / دیدها بر دوز تا روز حساب

عشق بازان را ازین مائده معین / فیض ده آمین رب العالمین

وقع الفراغ من تحریر هذا الکتاب بعون الله
الملک الوهاب فی تاریخ ثانی ربیع الاول سنه
علی ید العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله الاعظم
حاجی المعظم حسن القاری
عفی الله له و لوالدیه

در این اوراق مضمون و درهم / رقم نو حاجی مسکین معظم

